





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان بصورت فروشی میباشد

انگشتر پر از نگین را از پشت شیشه نشان دادم و پرسیدم:

- اون یکی چگونه؟

امید مسیر اشاره انگشتم را نگاه کرد و سری تکان داد و خواست نظری بدهد که مادرش زودتر از خودش لب باز کرد:

- بنظر من که اصلا خوب نیست

به بهشتم برگرد

چشم بستم که حرفی که تا نوک زبانم اومده بود را به زبان نیاورم و نگویم " کسی نظر شما رو نخواست " اما او بی توجه به حالت چهره من حرفش را ادامه داد:

- پر از سنگه پس فردا بخوای بفروشیش نصف قیمتی که خریدی هم ازت نمیخرن

دستم را مشت کردم تا کنترلم را بدست بگیرم و متعجب از حرفش چشم دراندم و گفتم:

- آخه کی حلقه ازدواجش رو میفروشه که از الان به فکر فروشش هستین مادر جون؟

مادر جون اجباری آخر جمله ام انگار ناسزایی بود که به خودم دادم زنی که از یک صدم ثانیه بعد از خشک شدن مهر عقدم شروع به دخالت و نظردهی در شخصی ترین مسائل زندگی من کرده بود هر لقبی میتوانست داشته باشد بجز مادر.

- تو هنوز جوونی خامی نمیفهمی دو روز دیگه که ببینی بچه ات سر گشنه زمین گذاشته روز سوم حلقه ازدواج که هیچ کلیه ات هم میفروشی.

زیر ل*ب شیطان را لعنت فرستادم و سعی کردم نفرتم از این زن روی لحن به ظاهر مهربانم تاثیری نگذارد.

- چرا باید بچه ام سر گشنه زمین بگذاره؟ خدا رو شکر به آدم نداری شوهر نکردم. باباش انقدری که بتونه شکم و زن بچه اش رو سیر کنه داره.

کنایه ام رو گرفت و ابرو بالا انداخت و و قری به سر و گردنش داد و گفت:

_ بگو پس به خیال ارثیه پسرم بوده که باهاش ازدواج کردی ولی کور خوندی دختر خانم امید کل ارثش رو به حساب من ریخته برای اینکه دختر آهن پرستی مثل تو نتونه ازش سواستفاده کنه الانم جای کل کل بی مورد با زنی که اختیار داره شکم سیری تو و شوهر و بچته بیا برو اون حلقه بدون نگین رو دست کن ببینم اندازت هست یا نه!

گفت و آتشم زد و نماند که آتش وجودم به او سرايت کند. داخل مغازه طلافروشی شد و به سلیقه بد خودش سفارش حلقه داد چشم از او برداشتم و به امیدی که تمام مدت فقط با نگرانی شاهد جرو بحث من و مادرش بود تشر رفتم:

_ نمیخواهی هیچی بهش بگی؟

طبق معمول با یک جمله از سر باز کرد:

به بهشتم برگرد

_ چي بگم عزيزم مادرمه. يه عمر هم پدر بوده برام هم مادر، الان ميگي احترام جووني كه پاى من ريخته رو نگه ندارم؟

صدای به شیشه زدن مادر امید از داخل مغازه جواب دندان شکنی كه آماده کرده بودم را از يادم برد برگشتم و به او كه از داخل مغازه رینگ ساده و باریکی رو با ذوق نشانم میداد نگاه کردم و آتش فشان درونم كه از صبح فقط قل قل میکرد بالاخره فوران كرد با انگشت مادرش را نشانش دادم و داد زدم:

_ ميبيني ديگه؟ اين كارا رو ميكنه فقط لج منو دربياره. توم فقط سكوت كن.

دهان باز كرد حرف تكراری هميشگيش اش را تحويلم دهد كه همان انگشت روى هوا مانده را محكم به قفسه سينه اش كوبيدم و گفتم:

_ اين تو بميري ديگه از اون تو بميريا نيست اميد. از دخالتاش تو زندگيم جونم به ل*بم رسیده اين شش ماه واسه هفت پشتم كافي بوده از اين لحظه به بعد بايد انتخاب كني يا من يا مامانت

انگشتم رو توى دست گرفت و با التماس كن:

_ قربون عصبانيت برم نكن اينجورى به خدا بد برداشت كردى. از مامانم واسه خودت مادر شوهر بد ذات قصه ها ساختى مامان من هيچى تو دلش نيست فقط صلاح زندگيمون رو ميخواه تو رو جون من يكم فقط کوتاه بيا باشه؟

_ کوتاه بيا؟ کوتاه بيا؟ كه مادرت جاى من زندگي كنه؟ كه مادرت جاى من تصميم بگيره؟ روز خواستگارى بهم گفتى نميتونم مادرم رو تنها بزارم جز من كسى رو نداره نگاه ظاهر مظلوم نماش كردم و گفتم باشه نميدونستم مهر عقد خشك نشده از اين رو به اون رو ميشه. بين اميد يكبار ميگم اگه راست ميگي كه منو دوسدارى اگه راست گفته باشي كه چهار ساله عاشقمى پس ميري يه خانه جدا برام ميگيري بعد ميای بریم با هم زیر يه سقف بدون دخالت مادرت زندگي كنيم وگرنه كه من تحمل ندارم تا آخر عمرم از رنگ دمپايي تا مدل حلقه ازدواجم رو مادرت انتخاب كنه

گفتم و خالى شدم و خواستم راهم را بكشم كه بروم و به اميد كه سد راهم بود تنه اى زدم و رد شدم كه آخرين لحظه دستم رو گرفت و گفت:

- كجا ميري حالا؟ داشتيم خريد عروسي ميكرديم مثلاً...

به بهشتم برگرد

آن وقت مامان میپرسید چرا از بعد از عقد عصبی شده ام! دلیلش معلوم نبود؟ بخاطر اینکه به جز تحمل آن هیولای هفت سر باید بی عرضگی پسرش را هم تحمل میکردم، این همه حرف زده بودم و خط و نشون کشیده بودم آن وقت بدون اینکه حرفم را حتی به یاد آورد تازه میپرسید کجا میری!

برگشتم و قبل از اینکه نگاه خشنم را به رخ امید بکشم مادر عجوزه اش رو دیم که تکیه زده به دیوار طلافروشی ل*بخند فاتحانه تحویل من میداد. ل*بخندش آب روی آتشم شد و دودش به چشم پسرش رفت:

_ نخر ما خرید نمیکنیم مادر جونت داره خرید میکنه. دنبالش راه بیفت با پول ارثیه ای که دو دستی تقدیمش کردی و حالا با همون پا رو خرخره من گذاشته براش خرید کن بلکه عقده های دلش آروم بگیره دست از سر کچل من برداره.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت خروجی پاساژ پا تند کردم انتظار نداشتم دنبالم بیاید میدانستم که نمی آید، مادرش اجازه آمدن نمیداد و من شروع نکرده میدانستم بازنده بازی که مادرش از بعد از عقد به راه انداخته بود منم، اما چاره ای جز این نداشتم. این زن از بعد از عقده چنان پا روی خرخره من گذاشته بود که دیگر مجال نفس کشیدن هم نداشتم. دیگر حتی نمی توانستم این زندگی را تحمل کنم، عمری آزاد و مستقل زندگی نکرده بودم که در آستانه بیست و دو سالگی یک زن بیاید و استقلال را سل*ب کند و حتی در حد مدل ل*باس عروسم هم آزادی انتخاب نداشته باشم. من زن این نوع زندگی نبودم و نمیشدم. نمیشدم!

برای اولین تا کسی که رد شد دستی تکان دادم و سوار شدم و امیدوارانه به درب ورود و خروج پاساژ آخرین نگاه را انداختم. نه، انگار همسرم بی خیال تر از این حرفها بود که حتی غیرتش قبول نکند در گرمای تابستان آبادان من را میان خیابان تنها رها کند. کسی بی رحمانه در سرم نهیب زد "اگر انتخابش مادرش باشه چکار میکنی؟" دختر ساده لوح خانه کرده در قل*بم جواب داد "نه خودش گفت ک چهار سال عاشق من بوده منو به این راحتی از دست نمیده" راننده مرا از میان جدل عقل و احساسم بیرون کشید:

_ کجا برم خانم؟

نگاه آخر را به در پاساژ انداختم و از میان آه عمیقم جواب دادم:

_ ذولفقاری

به بهشتم برگرد

راننده حرکت کرد و من دست به کیف بردم و گوشی ام رو بیرون کشیدم صفحه خالی از تماس و پیام ضربه نهایی را زد. انگار واقعا انتخابش مادرش بود بی حوصله گوشی را ته کیفم انداختم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم و به زندگی که برای خودم ساخته بودم فکر کردم.

یک خواستگار سنتی، یک ازدواج سنتی، بدون هیچ عشقی، شاید اگر امید رو دوست داشتم کور کورانه همه شرایط این زندگی را می پذیرفتم فقط برای اینکه کنار او می بودم اما حالا به چه امید باید آن مادر فولاد زره اش را در زندگی ام تحمل میکردم و دم نمیزدم؟ جواب این سوال به محض رسیدنم به خانه روشن شد.

بوی سرکه و سیر کل خانه را برداشته بود در رو که باز کردم تیزی سرکه به گلویم زد سرفه ای کردم و با صدای بلند سلام کردم صدای خاله پروانه از آشپزخانه جوابم را داد:

– سلام دختر گلم خوش اومدی

کنجکاو از سکوت مادر که جوابم سلامم را نداده بود به سمت در آشپزخانه رفتم و نیم تنه ام را از لولای در وارد کردم خاله پروانه دوست دوران دبستان مادرم، پشت گاز ایستاده بود و با هر بار قاشقی که در قابلمه فرو می کرد بوی سرکه بیشتری بلند میشد سعی کردم ل*بخندی روی چهره عصبیم بنشانم که کسی جز خودم دردم رو نفهمد و با لحن پر شیطنتی گفتم:

– سلام خاله جون راه گم کردی از اینورا؟

خاله بدون چشم برداشتن از قابلمه ریز خندید و گفت:

– کم زبون بریز نیم وجبی من که هر روز اینجام سایه شما سنگین شده

قبل از اینکه مثل همیشه این بحث به ضررم تمام شود موضوع بحث را عوض کردم:

– مامان کجاست خاله؟

بالاخره نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

– رفت انباری دبه بیاره واسه ترشیا تو چرا نصفت فقط داخله؟

انبار نیم تنه ام هم پشت دیوار هل دادم و فقط تا گردن داخل آشپزخانه خم شدم و گفتم:

به بهشتم برگرد

– میترسم داخل بیام پاک کردن سیر و سبزیش باز بیفته پای من

مامان از پشت سر جوابم را داد:

– همه جا باید تنبل بودن رو به رخ بکشی دختر؟

سر برگرداندم و مامان که همراه دبه پلاستیکی سفید رنگ وارد خانه شده بود را نگاه کردم و مودبانه سلام دادم:

– سلام مامان خانم

بی توجه به من مثل همیشه دستور داد:

– سلام. برو ل*باستو عوض کن بیا. نگران نباش همه کاراشو کردیم فقط مونده بریزیم تو دبه.

نگاه دقیقی به سرتا پایم کرد و اینبار مشکوک پرسید:

– مگر تو واسه خرید نرفته بودی؟ پس کو خریدات؟

زیر چشمی خاله را که باز حواس و نگاهش را به من داده بود از نظر گذراندم و وقتی دیدم فرصتی برای چشم و ابرو آمدن و دو زاری مادر را صاف کردن نیست دروغ را به حقیقت ترجیح دادم:

– زیاد بود امید با خودش برد خانه گفت شب خودش میاره.

مامان آهانی گفت و برای فخر فروختن به دوست قدیم و ندیمش قُپی در کرد:

– بس که این پسر ولخرج و دست و دل*بازه هرچی میگم انقدر خرج نکن اول زندگی لازمت میشه میگه دنیام هم پای سامیا بریزم باز کمه

پوزخندی به این دروغ شاخدار زدم و برای تعویض ل*باس به اتاق رفتم و جواب خاله را نصف و نیمه شنیدم:

– خوش به حالت سمیه شانس آوردی تو داماد من که یه ذره هم شانس نیاوردم تو عروس...

جلوی آینه ایستادم و مشغول باز کردن دکمه های مانتویم شدم و در همون حال به خودم دقیق شدم از بس این مادر و پسر در طول این دو ماه من رو حرص داده بودن لاغر شده بودم و مانتوی خوش دوختم به تنم زار میزد و زیر چشمم یک هاله محو از کبودی ظاهر شده بود. شال را از سرم کشیدم و موهای سیاه شلاقیم آزادانه روی شونه ام

به بهشتم برگرد

ریخت کلافه مانتو و شالم رو روی تخت انداختم و آخرین نگاه را به گوشیم کردم. هنوز هم خبری نبود و من مفتضحانه سعی میکردم بی تفاوت باشم.

شلوارم رو با شلوارک قرمز جیغی عوض کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. سر درد دل خاله پروانه تازه باز شده بود:

- رفتیم تحقیق کردیم تا نگو دختره قبلا یکبار طلاق گرفته

دست مامان که گونه اش را چنگ زد انگار به قل*ب من هم چنگ انداخت:

- وای خاک عالم پسرت عاشق دختر مطلقه شده؟

کلمه ی مطلقه در گوشم زنگ زد و خاله متاثر سری تکان داد و گفت:

- نگو که خودم دارم دیوونه میشم. هرچی میگم پسر من دخترا واسه تو صف کشیدن بعد تو میخوای بری زن مطلقه بگیری؟ میگه مامان کی گفته زن مطلقه ست فقط عقد بودن عروسی که نکردن انگار مثلا تو عقد نمیشه اتفاقی بیفته

خیلی دلم می خواست از خاله بپرسم این صف طویل خواستگارهای پدرش کجا بودند که ما هیچ وقت ندیدیم بنظر من که اصلا همان زن مطلقه هم از سر این پسر زیاد بود چرا که خود این شاخشمشاد هم همچین پاک مطهر نبود اما گفتنش چه فایده ای داشت وقتی تاثیر این چنین حرف ها در افکار پوسیده این جامعه دقیقا برعکس بود و در انتها خودت هم به تابوشکن بودن متهم میشدی. مامان برای همدردی با دوستش دستی به کمرش کشید و گفت:

- خودتو ناراحت نکن پروانه جون شایدم از سرش افتاد دوبار که باهاش بره و بیاد ازش سیر میشه و دل میبُره من دلم روشنه آخه کدوم مرد که زن دست خورده بخواد

اینبار مطمئن شدم قرار نیست هرگز بتوانم بدون حرف های پشت سرم و مهر طلاق روی پیشانیم از امید جدا شوم. ما زن ها هرگز قرار نیست در این اجتماع بسته جهان سومی حقوق برابر با مردها داشته باشیم. وقتی حتی همجنس خودمان هم پشتمان را خالی میکند از مردهایی که قرن ها عادت به حکومت بر زنان را داشتن که هیچ انتظاری نمیرفت. عصبی از این همه تبعیض جنسیتی وارد بحثشان شدم:

- وای مامان این چه حرفیه میزنی؟ مگر خلاف شرع کرده که دست خورده باشه هرکاریم کرده طرف رسما و شرعا شوهرش بوده گناه که نیست.

خاله پشت چشمی نازک کرد به جای مامان جوابم را داد:

– نه خاله جون گناه نکرده ولی گناهِش اینه اومده با پسر مجرد ریخته رو هم دلت شوهر میخواد برو یه زن طلاق داده مثل خودت پیدا کن تورو چه به پسر مجرد

این بار برای خاله چشم گرداندم:

_ خاله جان این چه حرفیه میزنی از شما که تحصیل کرده ای بعیده مگر گناه کرده طلاق گرفته حتما مشکلی تو زندگیش بوده که جدا شده حالا چون جدا شده لیاقت یه ازدواج خوب رو دیگه نداره؟

خاله قری به سر و گردنش داد و با ناز گفت:

– وا حالا چون تحصیل کرده ام باید برم تفاله دهن یه مرد دیگه رو برا پسرم بگیرم؟

فایده نداشت بحث کردن با جماعتی که توی چاه افتاده بودند و همگی برای نجات به یک ریسمان پوسیده چنگ میزدند بیهوده بود. حالا هر چقدر هم که با دلیل و برهان ثابت کنی این طناب پوسیده ست و شما را بیشتر به ته چاه می اندازد و من دقیقاً قرار بود به این جماعت بگویم که تحمل بچه ننه بودن شوهرم رو ندارم و میخوام جدا شوم؟ اصلاً مگر امکان پذیر بود؟

تکیه ام را از کابینت برداشتم و سعی کردم نامحسوس تر کشان کنم دیگر توان تظاهر به عصبی نبودن را نداشتم و شاید اگر کمی دیگر آنجا میماندم تلافی گناه امید و مادرش را هم از این دو همجنس مثلاً فمینیسم درمی آوردم و این از تربیت من که احترام به بزرگتر رکن اولش بود به دور بود ال*بته از این بزرگترها باید مادر امید را به کل سانسور میگرفتم که اصلاً در حق من بزرگتری نکرده بود که من بخوام باز هم احترامش رو نگه دارم.

خود را روی تخت انداختم و باز گوشی ام را چک کردم هیچ خبری نبود. اصلاً من برای چه مدام به این گوشی لعنتی نگاه میکردم؟ مگر تصمیم آخرم را نگرفته بودم؟ خیره به سقف اتاق صادقانه جواب خودم را دادم، نه نگرفته بودم. تصمیم من برای قبل از آن بود که حتی مادر خودم زن مطلقه را جنایتکار بداند و او را حت لایق خوشبختی دوباره نداند وقتی مادر خودم اعتقاد داشت که زن مطلقه بعد از جدایی فقط لیاقت مرد زن مرده یا مردی که زن دیگری را بدبخت کرده و حالا سراغ جدیدترش آمده را دارد پس از بقیه این جامعه چه انتظاری داشتم؟ از تصور اینکه کسی مثل علی اکبر خان پیر پسر همسایه آخر کوچه ای که سه زن را در همان دوران نامزدی جان به ل*ب کرده بود به خواستگاریم بیاید بدنم رعشه گرفت و حتی عqlم هم اعتراف کرد امید خیلی بهتر و سرتر از موقعیت هایی ست که این جماعت برای بعد از طلاقم لایق من میدانند. حداقل اینکه جدای از بی عرضه بودنش مهربان و خوش تیپ بود و

به بهشتم برگرد

شاید یکی از دلایلی که توانسته بود جواب بله را از من بگیرد همین ظاهرش بود که هرچه میکشیدم از همین ظاهر جذاب بود که روز اول مرا فریب داد و چشم هایم را به روی واقعیت های زندگی بست.

صدای بلند خاله پروانه موقع خداحافظی افکارم را بر هم ریخت از عمد خانه را روی سرش گذاشته بود تا رفتنش را به من هم که در اتاق بودم اعلام کند و من را هم به تیم بدرقه ملحق کند اما من خسته تر از آن بودم که بخواهم به این چیزها اهمیتی بدهم پس بی توجه به خداحافظی پر از کنایه اش به سقف چشم دوختم و به آینده ام فکر کردم.

باید میسوختم و می ساختم چون دوباره ساختن در این مملکت از شکستن شاخ گاو هم سخت تر بود.

تازه صدای خداحافظی خاله قطع شده بود و آرامش به خانه برگشته بود که این بار مامان شروع به سلام و علیک کرد. نخیر در این خانه آسایش نداشتیم انگار مثل هتل عباسی مدام همه در رفت و آمد بودند.

- خوش اومدی پسرم بیا تو تعارف نکن

با شنیدن صدای امید انگار برق سه فاز به من وصل کرده باشند سریع از جا پریدم و شوکه روی تخت نشستم. اشتباه نشنیده بودم؟ واقعا خود امید بود؟

- ببخشید مزاحم شدم. هستش؟

- آره پسرم تو اتاقش خوابه یکم کسل و بی حوصله ست.

نه انگار واقعا خودش بود. سابقه نداشت هیچ وقت بعد از دعوا به خودش جرات بدهد و حضورا شرف یاب گردد همیشه اول از پشت تلفن شرایط را می سنجید اگر طوفانی نبود بعد قدم رنجه میکرد و برای منت کشی خدمت میرسید. حالا باید چیکار می کردم؟ چه واکنشی نشان میدادم؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید را عملی کردم و پشت به در و رو به دیوار دمر خوابیدم و چشمم را بستم. هنوز عصبی بودم و توان رویارویی با او را نداشتم. اگر قرار بر دوباره ساختن بود باید اول خودم را آرام می کردم با این ضعف اعصاب تنها کاری که از من برمی آمد تخلیه تمام انرژی منفی درونیم به روی امید بود.

تقه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد چشمم را بیشتر روی هم فشردم و دقیق همان وقت اعضای بدنم یکی یکی شروع به خارش کردند. همیشه همینطور بود تا میخواستم خودم را به خواب بزنم سر ناسازگاری می گذاشتند خواستم نامحسوس پایم را روی تشک بکشم که خارشش برطرف گردد اما نفس گرم امید کنار گوشم بدتر تنم رو مور مور کرد:

به بهشتم برگرد

- منو میبخشی عشقم؟

جوابی ندادم اما دستش که لا به لای موهای سرم کشیده شد تحمل شرایط را بدتر کرد. حق با من بود امید حتی اگر بی عرضه و بچه ننه بود اما صد برابر بهتر از مردهایی بود که طبق عرف بعد از طلاق لیاقتشان را داشتیم. باز با صدای بم و مردانه اش کنار گوشم ل*ب زد:

- بام آشتی کن دیگه. میدونم بیداری هیچ کس تو خواب انقدر چشمش رو بهم فشار نمیده.

نقشه اولم که لو رفت نقشه دوم را اجرا کردم. بدون اینکه پلک باز کنم آهسته و دلگیر گفتم:

- تو خواب دلخور هم نمیشن؟

- قربون دلت برم میدونم حق داری مامانم داره زیاده روی میکنه ولی قبلا که بهت گفتم چرا اینجوری میکنه؟

چشمم ناخودآگاه باز شد اما ابروهایم خودآگاه بهم گره خورد:

- تقاص بدجنس بودن مادر بزرگ تورو من باید بدم؟

بلندشدم و به سمتش برگشتم و اخم غلیظم را به نمایش گذاشتم و گفتم:

- نمیتونم امید دو ماه نشده به اینجام رسیده چطور قراره یه عمر تحمل کنم؟

با لحنی که انگار خودش هم باور نداشت جواب داد:

- باهاش حرف زدم قول داده مراعات کنه

براق شدم:

- آره مثل هفت بار قبل از این که قول داده بود. از عمد اینجوری میکنه با من، امید خودتم میدونی. من هیچ وقت

عروس بدی براش نبودم که بخواد مادر شوهر بازی برام در بیاره

دسته مویی که روی صورتم افتاده بود را پشت گوشم انداخت و گفت:

- به خدا من وضعم از تو بدتره بین شما دوتا موندن نمیدونم چیکار کنم جفتتون رو دوسدارم و از هر دو تون هم

نمیتونم دست بکشم این جنگ بین شما دوتا داره منو از پا درمیاره. تو بهم یه راه بده.

به بهشتم برگرد

نگاهی به چشم های مصیبت زده اش کردم و سعی کردم کوتاه بیاایم. من قرار بود این مرد را به اکبر خان ترجیح دهم:

- برام خانه جدا بگیر.

- قربونت برم الهی مگر نمیبینی لج کرده پولم رو بهم نمیده با چه پولی خانه جدا بگیرم؟

اگر این مکالمه را قبل از بحث شیرین "زن مطلقه لیاقت خوشبختی نداره" ی مامان و خاله با امید داشتم حتما که از موضعم پایین نمی آمدم اما حالا که خوب میدانم جایگاه یک زن مطلقه در این اجتماع چقدر والا و بلندمرتبه است چاره ای جز کوتاه آمدن نداشتم. به ناجار و با اکراه گفتم:

- راست میگی. باشه قبول بازم تحمل میکنم اما شرط هم دارم.

انگار دنیا را در کف دستهایش گذاشته باشند ذوق زده گفت:

- هرچی باشه قبوله.

- وقتایی که تو سرکاری من تو اون خانه با مامانت تنها نیمونم میام اینجا خانه مامانم شب به شب قبل خانه رفتن میای دنبالم. وقتایی هم که خانه ایم و میخواد اذیتم کنه مثل امروز مثل ماست نمی ایستی ما رو نگاه کنی طرف من رو میگیری قبوله؟

خوشحال و راضی از به نتیجه رسیدن بحثی که فکر نمیکرد به این زودی برایش نتیجه بخش باشد سری تکان داد و گفت:

- باشه قبوله.

خودش را بیشتر به من نزدیک کرد و در حالی که به سمتم خم شده بود و سعی میکرد چیزی رو از جیب شلوار کتانش بیرون بکشد گفت:

- حالا که آشتی کردیم یه چیزی نشون خانمم بدم که خوشحالش کنه

جعبه مخمل کوچکی بیرون کشید و سمت من گرفت جعبه را از دستش گرفتم و درش را باز کردم و حلقه انتخابی من کنار حلقه پسند مادر شوهر جان به رویم دهن کجی کرد.

چاره ای جز مدارا نبود و من مدارا کردم هرچند امید هم سر قولش ماند و سعی کرد کمترین برخورد بین من و مادرش صورت بگیرد و این استراتژی از قبلی موفقیت آمیز تر بود. بدون من همراه مادرش به خرید می رفت پنهان از چشم مادرش عکس می فرستاد من انتخاب میکردم و مادرش هم که به خیالش سلیقه پسرش و خودش را به من قال*ب کرده با رضایت از ارثیه همسر من به خودش میبخشید اما باز همان برخورد های اندک ما دو نفر با هم صبر ایوب میطل*بید.

مدارا میخواست اینکه با اصرار برای ناهار به بهانه آشتی دعوت بشوی و ببینی غذایی پخته شده که حتی بوی آن هم حالت را دگرگون میکند و تو حتی دیگر حوصله مبارزه هم نداشته باشی بیخیال این شمشیر از رو بسته شده اش نگاهی به کله پاچه چرب و چیلی توی ظرف های گل سرخی انداختم و گفتم:

- ممنون من دیر صبحانه خوردم میل ندارم.

و به این فکر کردم که اصلا مگر این غذا را به عنوان صبحانه میل نمیکنند؟ نگاه از چشم های خندان زهره خانم گرفتم و به امید که با التماس نگاهم میکرد چشم دوختم نگاهم رو که دید سعی کرد طبق قولش طرف من دریاید اما جوری که نه سیخ بسوزد و نه کباب.

- منم که بدون تو چیزی از گلوم پایین نمیره موافقی بریم اتاق رو نشونت بدم؟ ببین از رنگش خوشت میاد. ال*بته هنوز تموم نشده ولی تا آخر هفته حتما تمومش میکنم که تا روز عروسی خشک بشه.

نیم خیز شد که صدای مادرش متوقفش کرد:

- کجا میری پسرم غذا تو بخور، کله پاچه که خیلی دوسداشتی.

سرمای نگاهم به لحن همسرم سرایت کرد:

- دیگه دوست ندارم مامان از این به بعد هرچی که زنم دوست نداره منم دوست ندارم

به سمت اتاق امید که تا آخر ماه اتاق مشترک مان میشد رفتم مبادا ل*بخند پیروزمندانه ام به مذاق سرکار خانم خوش نیاید و خواب دیگری برایم ببیند.

با باز کردن در اتاق بوی رنگ زیر بینی ام رفت و غرغره های با صدای بلند مادر شوهر جان رو شست و برد:

به بهشتم برگرد

- بگو پس هنوز پا تو خانه ی من نداشته مغزت رو شستشو داده علیه من شدی

دستی که از پشت دور کمرم گره شد کل عصبانیتیم را شست و برد و چانه ای که روی شانه ام تکیه داده بود موقع حرف زدن لغزید:

- برم واسه خانمم پیتزا گیاهی بخرم که دوست داره؟

بدون آنکه به سمتش برگردم ستم را روی دستهایش گذاشتم و با کمی ناز پرسیدم:

- پر از پنیر پیتزا؟

حرفم را با رضایت تکرار کرد:

_ پر از پنیر پیتزا.

در آغوشش تاب خوردم و رخ به رخ قرار گرفتم دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- نه فعلا گرسنه ام نیست انقدر حرص خوردم سیر شدم

اجازه ندادم کنایه ام تاثیری روی چهره خندانش بگذارد و بلافاصله بحث را عوض کردم:

- اینجا خیلی قشنگ شده ها.

ذوق زده از اینکه سلیقه اش را در انتخاب رنگ زرشکی پسندیدم پرسید:

- جدی خوشش اومد؟ تازه هنوز تموم نشده سقف و اون یکی دیوار هم رنگ بزنم قشنگ ترم میشه.

سر خم کردم و مظلوم پرسیدم:

- میشه یکمش هم با همدیگه رنگ بزنیم؟

چشمهایش از تعجب گرد شد و باز حرف من را تکرار کرد:

- رنگ بزنیم؟ یعنی توم میخوای رنگ بزنی؟ سخته قربونت برم پنج دقیقه دستت رو بالا بگیری این دستهای خوشگل و کوچیکت درد میگیره خودم سر فرصت تمومش میکنم.

به بهشتم برگرد

رنگ زدن بهانه بود نمیخواستم از آن اتاق بیرون بروم و مجبور باشم تا عصر قیافه شکست خورده ی زهره خانم و ریز و درشت هایی که بارم میکرد را تحمل کنم حالا که مهمان بودم در این خانه اجباری بود حداقل میتونستم از فرصتم درست و آنجور که دوست دارم استفاده کنم پس بهانه آوردم:

– نه درد نمیگیره من پایین رو رنگ میزنم تو بالا، میخوام تجربه کنم دوست دارم به دیوارای اتاق که نگاه میکنم برام یه خاطره قشنگ باشه. رنگ کنیم؟

با انگشت ضربه کوچکی به بینیم زد و گفت:

– باشه خانم خانما هرچی تو بخوای شده چیزی بخوای من بگم نه؟

و من به رویش نیاوردم که تا حالا خیلی چیزها خواستم و مادرش به جای خودش گفته نه

با ذوق همون طور که بیرون میرفت گفت:

– پس صبر کن یه دست ل*باس خونه برات بیارم بپوشی ل*باسات کثیف نشه

از پشت سر به شوقش نگاه کردم و با خودم فکر کردم چرا این ذوق و شوق را من ندارم؟

همراه تی شرت صورتی و شلوار چهار خانه ای برگشت و گفت:

– همینا رو پیدا کردم بپوش ببین اندازه ات میشه؟

ل*باس ها رو از دستش گرفتم و اولین کاری که کردم بو کردنشان بود واکنشم امید را به خنده انداخت:

– تمیزه بابا، بپوش.

نگاه چپ چپی بهش انداختم و با پرویی پرسیدم:

– نکنه انتظار داری جلوی تو بپوشم! برو بیرون دیگه.

خنده بلندی کرد و چشمکی زد و با شیطنت گفت:

– باشه الان میرم بیرون ولی بگما تا آخر این ماه دیگه از این خبرا نیستا.

به بهشتم برگرد

از حرص شلوار را به سمتش پرت کردم اما به موقع جا خالی داد و در حالی که صدای خنده اش خانه را برداشته بود بیرون رفت و در را بست صدای پر طعنه زهره خانم حتی بین صدای خنده امید هم شنیده میشد:

- خوبه که ل*بت به خنده هم باز میشه هنوز

شلوار را همونجور روی شلوار لی خودم پوشیدم و سعی کردم حرفه‌اشون رو نشنوم اما مگر میشد در یک خانه کوچک هشتاد متری صدا به صدا نرسد؟

- قربون مامان احموی خودم برم بده مگر جای جفتمون من میخندم؟ خوشحال نیستی پسرت خوشبته؟

- نه خیلی هم خوبه ولی از الان اون روزی رو میبینم که این زن اشکت رو درآورده اون زمان خوشبختیت رو هم میبینم.

ل*ب گزیدم و خودم را با باز کردن دکمه های پیرهنم سرگرم کردم و باز شنیدم:

- مامان من مگر این دختر چه بدی باهاتون کرده که انقدر باهاش لجین؟

صدای هق هق زهره خانم اعصابم را خط خطی کرد و فراموش کردم در حال باز کردن دکمه ها بودم و از نو تک به تکشان را بستم.

- بدی از این بیشتر که داره تورو ازم میگیره، بخاطر اون ل*ب به غذای من نزدی تو روی من دراومدی

- مادر من چرا با این فکرا خودتو عذاب میدی ما هم شکنجه میکنی به خدا به پیر به پیغمبر هیچکس نمیتونه منو ازت بگیره بخدا هنوزم مثل روز اول عاشقتم تو جای خودتو تو قل*ب من داری مگر اصلا جایگاه مادر و همسر قابل مقایسه ست؟ دورت بگردم انقدر خودتو اذیت نکن. چشم از غذات هم میخورم تو این اشکا رو پاک کن فقط

عصبی بدون باز کردن مجدد دکمه ها پیرهن را از سرم بیرون کشیدم و گوشه ای پرت کردم. باز با مظلوم نمایی موفق شده بود حرفش را به کرسی بنشانند. رگ خوابه این مرد دست مادرش بود اما من هم بی سیاست نبودم بلد بودم چطور مردم رو مثل موم در دست بگیرم.

سرم را در یقه ل*باس فرو کردم و همان جا پشت در روی زمین نشستم. عاقبت این زندگی که شروع نشده خون به ل*بم کرده بود قرار بود به کجا کشیده شود؟

به بهشتم برگرد

فشار کسی از پشت در از جا پراندم از در فاصله گرفتم و با تعجب به نیم تنه امید که وارد اتاق شد نگاه کردم با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا پشت در نشستی؟

از جا بلند شدم و از در فاصله گرفتم کامل وارد شد و نگاهی به سر تا پای من کرد و به شوخی گفت:

- وای نگاه کن چه دافی شده

به سر تا پای خودم نگاه کردم شلوار گل گشادی که پاچه هاش زیر پام گیر کرده بود و باید تا میخورد تا بلکه بشود گفت اندازه ام شده و تی شرتی که به تنم زار میزد و آستین های کوتاهش برای من تا زیر آرنج میرسید مشت آرومی به سینه امید زدم و سعی کردم فراموش کنم که دلخورم و از لحظاتم لذت ببرم:

- گمشو خودتو مسخره کن

خندید و دستم را کشید و مرا در آغوشش اسیر کرد و با لذت گفت:

- تو اگه میدونستی مردا چه لذتی میبرن وقتی زن کوچولو و بغلیشون رو تول*باس های خودشون میبینن هیچ وقت این حرف رو نمیزدی. مثل این میمونه یه دختر کوچولوی پنج ساله کفش پاشنه بلند مامانش رو بیوشه و راه بره اون وقت دلت میخواد بخوریش مثل من که الان دلم میخواد تورو یه لقمه چپ کنم

گوشم رو که بی هوا گاز گرفت جیغ آرامی کشیدم و سعی کردم از دستش فرار کنم خندید و ما بین خنده گفت:

-یکبار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخرش تو دستی ملخک

چشمکی زدم و مثل خودش با شیطننت گفتم:

- حالا کو تا آخرش

خندید و سمتم خیز برداشت خندیدم و از دستش فرار کردم ضربه محکمی که به در اتاق خورد خنده ام را خفه کرد:

- آروم باشین میخوام بخوابم

به بهشتم برگرد

شکوفه ل*بخند روی ل*بم پژمرد و ابروهایم این زمستان زود رس را در آغوش هم پناه گرفتند امید آهسته گفت:

- قربونت برم به خودت نگیر سرش درد بود میخواست بخوابه

نگفتم که دلیل سر دردش شاید این بوده که تحمل شاد بودن مرا ندارد فقط سری تکان دادم و به آهستگی امید گفتم:

- باشه شروع کنیم.

با اینکه پشتم به امید بود اما خیرگی نگاهش را چند لحظه حس کردم و بعد از آن امید هم بی حرف دست به کار شد رنگ را با تینر مخلوط کرد و بی حرف یک قوطی رنگ و یک غلتک دستم داد و از نردبانی که از همسایه قرض گرفته بود بالا رفت و شروع به کار کرد و من هم دیوار پایین را رنگ میکردم که احساس کردم چند قطره رنگ روی صورتم نشست سرم بلند کردم و به امید که برس رنگ را بالای سرم میتکاند تا رنگی ام کند چپ چپ نگاه کردم که همان موقع یک قطره رنگ روی نوک بینی ام جا خوش کرد خندید و من نق زدم:

_عه روانی نکن رنگیم کردی

دستی روی صورتم کشیدم و ناامید گفتم:

_حالا چیکار کنم؟ دیگه نمیره.

بجای دلجویی باز هم به سمتم رنگ پاشید اینبار رنگ روی تی شرت گل گشاد تنم نشست و دادم هوا رفت:

_نکن دیوانه ل*باست رنگی شد.

به جای اینکه او نیز نگران ل*باس و احتمال قوی نق نق مادرش موقع شستن ل*باس باشد روی پله های نردبان نشست دلش را گرفت و قاه قاه خندید حرصی شدم و بی فکر پایه نردبان را گرفتم و به شدت تکان دادم خنده اش قطع شد و صدایش از ترس لرزید:

_نکن سامیا میفتم میمیرم ناکام بیوه میشیا

_ناکام و کوفت پسره منحرف مگه من بهت گفتم نکن تو دیگه نکردی

منظور دار خندید و گفت:

به بهشتم برگرد

_خو از اول بگو از چی ناراحتی تو بذار بیام پایین چشم خانمم

چند لحظه بهت زده نگاش کردم و وقتی منظورش را فهمیدم از این همه بی حیایی سرخ از خجالت شدیدتر از قبل پایه ها را لرزاند.

سفت به پله ها چسبید و وحشت زده گفت:

_غلط کردم سامیا نکن جدی جدی میفتم ضربه مغزی میشما

خواستم حرفی بزنم که تعادلش را از دست داد و صدم ثانیه ای دیدم که جلوی چشمم نقش زمین شد سریع بالای سرش رفتم چشمانش بسته بود و تکان نمیخورد سرش را روی پاهایم گذاشتم و نگران گفتم:

- امید عزیزم چشمتو باز کن . امید جان، جون من چشمتو باز کن.

به سرش دست کشیدم اما اثری از خون نبود خیالم راحت شد که سرش نشکسته یکهو دلم ریخت نکنه خون ریزی داخلی داشته باشه اشکم دراومد و بین حق هقم گفتم :

- جون سامیا پاشو تورو خدا امید داری میکشیم پاشو. پاشو امید الان مامانت بیاد ببینه اینجور افتادی در جا منم میکشه پاشو جون من

نه جوابی داد نه حرکتی کرد باورم شد که جدی جدی ناکام بیوه شدم یعنی اوج زندگی مشترک من همین بود؟ از غصه سرش را در آغوش گرفتم و بین حق هقم موهای بلند قهوه ایش را می بوسیدم. من قاتل شوهرم شده بود؟ ای وای خدایا مادرش اگر بفهمد حتما مرا خواهد کشت. آنقدر اشک ریخته بودم که نفسم در نمی آمد در عالم خودم داشتم برای شوهر مرحوم چند ماهه ام عزاداری میکردم که یکهو جایم عوض شد روی زمین غلتیدم و برای چند ثانیه قل*بم با حس گرمایی بی نظیر ایستاد چشمانم را باز کردم و شوکه به امید که با تمام احساس چشمانش را بسته بود و ل*بش را مزه میکرد نگاه کردم، از شوک خارج شدم و متوجه شدم تمام این مدت سرکار بودم اعصابم تحریک شد و عصبی هلش دادم. عقب رفت و با ل*بخند دل*برانه ای گفت:

- خب چیه؟ دیدم تو قصد نداری بهم تنفس مصنوعی بدی زنده ام کنی خودم دست به کار شدم سهمم رو بگیرم.

خنده اش را که دیدم کفری تر شدم با دست تخت سینه اش کوبیدم و حق به جانب گفتم:

- مگه تو دریا غرق شدی تنفس مصنوعی میخوای روانی؟

به بهشتم برگرد

و با حرص برس رنگ را به سمتش پرت کردم به ل*باسش خورد و ل*باسش را رنگی کرد با خنده و صدای زنانه ای ادای من را درآورد:

_ نکن دیوانه ل*باسم کثیف شد.

از حرکات لوس و بی مزه اش حرصی تر شدم و هرچه که دم دستم بود به سمتش پرت کردم و او هم در حال قهقهه زدن و لذت بردن از کتک خوردنش دستش را سپر صورتش کرده بود وقتی دیدم دیگر چیزی برای پرتاب نمانده خودم را به سمتش پرت کردم غافلگیر شد و روی زمین افتاد و من روی سینه اش نشستم و هر جا دم دستم میرسید مورد عنایت مشتم قرار میدادم و امید هم بین خنده هایش سعی می کرد دستانم را مهار کند. کتک میخورد و قهقهه میزد و بین خنده میگفت:

_ زن سامیا دوباره بیوه میشیا اینبار تنفس مصنوعی هم کارساز نیست ها از ما گفتن

بالاخره موفق شد دستانم را اسیر کند اینبار من تقلا میکردم خلاص شوم اما توانم نمیرسید طی یه حرکت ناگهانی دستم کشیده شد و صورتم مماس با صورت او به فاصله چند میلی متر خیره ماند.

همیشه فکر میکردم اولین تجربه ام لای پر قو بین بوی عطر شمع بودار و گل رز زیر نور شمع باشد و هیچ وقت حتی فکر نمیکردم تجربه اولین بار روی زمین موزاییکی سفت بین بوی رنگ پلاستیکی هم بتواند اینقدر شیرین باشد. گاهی میشد حتی وسط بدبختی و فلاکت هم خوشبخت بود به شرطی که دلت خوش باشد. همین.

از او فاصله گرفتم و سرم را روی بازوانش گذاشتم و ل*بم رو مزه کردم. امید رو دوست داشتم؟ او شوهرم بود باید دوستش داشته باشم.

- برم بالشت بیارم همینجا یکم بخوابیم؟

برگشتم و نگاهش کردم با شیطننت این جمله را گفت و من آنقدرها هم خنگ نبودم که منظورش را متوجه نشوم پس خیز برداشتم و همان جا کنارش نشستم و در حال محکم کردن کش موهایم گفتم:

- وسط بوی رنگ هم مگه میشه خوابید؟

به آرنجش تکیه زد و نیم خیز شده جواب داد:

- خب تو سالن که نمیشه یوقت مامان رد میشه درست نیست

به بهشتم برگرد

خب پس درست حدس زده بودم! پوزخندی به افکارش زدم و فرصت نشد به خودم اعتراف کنم که امید را دوست دارم یا نه؟ دست به زانو گرفتم و در حال بلند شدن گفتم:

- دیره باید برگردم خانه الانا دیگه سامیار میرسه عصبی میشه خانه نباشم

طبق معمول با خبر برگشت سامیار نق زد:

- ای خدا دنیا برعکسه برای بودن با زنم باید از برادرش اجازه بگیرم. بابا تو زن عقدیمی به سامیار چه آخه؟

شلواری که روی شلوار خودم پوشیده بودم را از پا دراوردم و روی صورتش پرت کردم و گفتم:

- کم نق بزن پاشو زنگ بزن آژانس بیاد. زنم زنمت رو هم بذار واسه بعد از عروسی

شلوار رو از صورتش کشید و راست نشست و باز مثل پیرزن ها قرقر کرد:

- تو هم هی بزن تو برجک من.

جای جواب چشم غره رفتم:

- پاشو دیگه نشستستی که هنوز

ابرویی بالا انداخت و آن لحن شیطانیش برگشت و با خنده گفت:

- از شلوار درآوردنت که چیزی عایدم نشد منتظرم تی شرتت رو در بیاری

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم خندیدم و وسط خنده داد زدم:

- پاشو برو بیرون تا باز ناکام نفرستادمت اون دنیا

صدای قهقهه اش دلم را لرزاند، امید در حال خندیدن بیرون رفت و من تی شرتم را دراوردم و گوشه اتاق انداختم و پیرهنم را پوشیدم و بیرون رفتم گوشی خانه دستش بود و داشت برای منشی آژانس کد اشتراک رو میگفت مانتویم رو از چوب رختی برداشتم و مشغول بستن دکمه های مانتو شدم تماسش را قطع کرد و به سمتم برگشت و باز نق زدن را شروع کرد:

- کی آخر ماه میشه من از دست این غیرت خرکی داداش تو راحت شم؟

به بهشتم برگرد

به آرزوش رسید و آخر ماه خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را میکردم سر رسید. انقدر سرگرم خرید جهیزیه و تست گریم ارایشگاه و انتخاب کیک و منو شام شدم که آن بیست روز باقی مانده هم به سرعت برق و باد گذاشت و روز سرنوشت ساز زندگی من هم از راه رسید.

همه میگویند که روز عروسی برای هر آدمی قشنگ ترین روز زندگی او ست اما برای من اینطور نبود. برای من فقط سرشار از استرس و نگرانی بود از صبح که بیدار شده بودم فقط میتوانستم به این فکر کنم که آینده زندگی ای که دانسته میخوام در آن پا بگذارم چه خواهد شد و این نگرانی برای آینده وقتی تشدید شد که امید زنگ زد و با اضطراب خبر داد که به هیچ عنوان جواب تماس های مادرش را ندهم و عروسی که نگران آینده اش بود متوجه شد که باید نگران حالش هم باشد.

آرایشگر موس میزد و مو میپیچید و دل من به خود می پیچید که عاقبت این صد و سی و دو تماس از دست رفته ی سه ساعت اخیر چه خواهد شد!

آنقدر در خودم ریختم و خودخوری کردم که حتی متوجه گذر زمان نشدم و وقتی به خودم آمدم که بلافاصله بعد از تماس از دست رفته زهره خانم، امید زنگ زد و من با نگرانی که طی این چند ساعت چند صد برابر شده بود جواب دادم:

– الو امید پس چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟ چهل باز زنگ زدم، بگو ببینم چی شده مامانت چشه پنج دقیقه ای یکبار زنگ میزنه؟

خندید و خواست با طنز بیخودش فضا را تلطیف کند:

– یه نفس بگیر عزیزم.

عصبی تشر زدم:

– جواب منو بده تا زیر همه چیز نزد

نگاه خیره ی آرایشگر با این حرف روی من نشست مامان از پشت سر با موی شنیون کرده چشم غره ای رفت و من به هردو بی محلی کردم تا جواب امید رو بشنوم:

– چیزی نیست به خدا تو نگرانش نباشه من حلش کردم.

به بهشتم برگرد

به صدای بوق پشت خطیم هم بی توجه ماندم و با طعنه گفتم:

- آهان حلش کردی که تو همین دو دقیقه ای که دارم بات حرف میزنم چهار بار پشت خطم اومده؟

این بار لحن او هم پر از اضطراب شد:

- هنوز زنگ میزنه؟

چشم بستم که کنترلم را جلوی مادری که از بس ل*ب گزیده بود و "عیبه" و "ایراد داره" را با ایما و اشاره به من رسانده بود از دست ندهم و آهسته گفتم:

- امید فقط یکبار دیگه میپرسم بگو مادرت چشه؟ سر چی باز مثل بچه ها لج کرده و داره قشنگ ترین روز زندگیم رو به کامم زهر میکنه؟

انگار از لحن آرامم بیشتر ترسید که با من و من جواب داد:

- هیچی بابا از دیشب گیر داده بود چرا واسه آرایشگاه عروس زنگ نزدی دعوت کنی بات بیاد

خنده ام گرفت، برای این بهانه ی مسخره و دم دستی، پوزخند کمترین واکنش بود. پر تمسخر جواب دادم:

- مامان تو میومد میخواست جونمو به ل*بم برسونه، این رنگ رژ جیغه این آرایش پیرت کرده اینجات اله اونجا بله دیوونم میکرد بعد میگی با خودم میاوردمش؟

- من که اینو نگفتم، منم واسه اینکه اعصاب تورو خرد نکنه گفتم جوابشو ندی، تورو خدا یه امروز دیگه اوقات خودتو تلخ نکن هرچی گفت پشت گوش بنداز

میشد؟ مگر این ملکه عذاب می گذاشت؟ لحنش را مهربان تر کرد و گفت:

- اونو ول کن بهشتم دیگه فکر نکن فقط بگو کی میتونم پیام زن خوشگلم رو بردارم ببرم

نفسم را کلافه فوت کردم و از آرایشگر پرسیدم:

- خانم شبانکاره آقای داماد میپرسن کی کارم تموم میشه بیان دنبالم؟

شبانکاره دست از خالی کردن تافت روی موهای شنیون شده ی من برداشت و گفت:

به بهشتم برگرد

- تمومه تقریبا فقط نصب تاج مونده بگین تا ایشون برسن کار شما هم تمومه

حرف شبانکاره را به امید منتقل کردم و بدون خدا حافظی تماس را قطع کردم.

کار نصب تاج و تور هم که تمام شد حاضر و آماده کنار مامان نشستم تا فرصت دهم به جای چشم غره، با خیال راحت نصیحتم کند.

- صدبار گفتم ادم با شوهرش اینجوری حرف نمیزنه

ل*بم را به گوش مامان نزدیک کردم و آهسته گفتم:

- آدم با شوهرش چطوری حرف میزنه مامان؟ همش میگه چشم؟ میگه هرچی شما بگین؟ اون زمان گذشت مامان الان زن و شوهر شریک زندگی همدیگه هستن نه برده ی هم.

- والا فعلا اینجور که تو تهدیدش میکنی بیشتر از شریک زندگی انگار اون برده ی تو باشه همچین تهدیدش کردی من جای اون بنده خدا ترسیدم، زیر چی میخوای بزنی؟ ها؟ نه بگو زیر چی میخوای بزنی روز عروسی؟ نمیگی مردم چی میگن؟

فریاد "مردم مگر میخواهند جای من در این زندگی عذاب بکشند"م با صدای آرایشگر خفه شد:

- عروس خانم شوهرت هم رسید

از جا بلند شدم و سعی کردم آرام باشم امروز مثلا بهترین روز زندگیم بود اما فقط به عنوان مثال.

ل*بخند سیاست مدارها را روی ل*بم نشاند و تورم را روی صورتم انداختم و سلانه سلانه به سمت در رفتم. امید با دیدنم ل*بخند زد. مامان از پشت سرم کل کشید و نقل پاشید کاری که مطمئنم اگر زهره خانم بود هرگز نمیکرد.

امید دستش را به سمتم دراز کرد دستم را پیش بردم و کف هر دو دستم را در دست گرفت و بالا برد و به نوبت بوسید هل شد و پیشانیم را هم از روی تور بوسید فیلمبردار از پشت سر تشر زد:

- آقای داماد باید تور عروس رو بدین بالا بعد پیشونیشون رو ببوسید

دست امید به تور گیر نکرده خانم شبانکاره با خنده و هزار عشوه گفت:

- آقای داماد شیرینی ما فراموش نشه

به بهشتم برگرد

جواب امید من رو آب کرد و تا اعماق زمین فرو کشید:

- ده برابر شیرینی رو روی دستمزدتون کشیدین دیگه کافیه

اخم دست خودم نبود بگذریم از درست بودن حرف امید اما حالا اگر یک پنجاهی صدقه سری من میداد چه میشد؟ از شاهی می افتاد و گدا میشد؟ آبروی من را پیش آرایشگر همیشگیم برد از این به بعد با چه رویی به این آرایشگاه می آمدم؟ نه مطمئنم که دیگر هرگز پایم را اینجا نمی گذاشتم همانطور که مطمئن بودم دیگر هرگز طعم خوشی را نمیبینم.

- عروس خانم اخماتو باز کن شکنجه گاه که قرار نیست ببرنت

به خوشمزگی فیلمبردار چشم غره ای رفتم او چه میدانست زندگی ای که پیش روی من بود کم از شکنجه نداشت؟

زمزمه امید کنار گوشم تنم را مور مور کرد:

- باز کن اخمت رو آبرومو بردی

به آهستگی خودش پیچ پیچ کردم:

- مگه تو آبروی منو بردی چیزی گفتم؟ کم میشد ازت یه پنجاهی بزاری کف دستش؟

دستم را گرفت و طبق دستور بعدی فیلمبردار دور دستش حلقه کرد و در حالی که ب سمت اتومبیل می رفت گفت:

- فکر کردی خودم عقلم نمیرسه؟ چیکار کنم مامان پول نداد. گفت واسه آرایشگاهی که من نرفتم پولی هم نمیدم.

ل*م را گزیدم که بهترین روز زندگیم به شوهرم نگویم "از بی عرضگی خودته که حتی پول خودت هم کف دست

نمیندازه" و به برادرم که کنار دویست و شش ال*بالویی گل زده اش ایستاده بود و برای من دست تکان میداد

ل*بخند زورکی تحویل دادم کسی از اعماق ذهنم دهن کجی کرد "شوهر منتخب حتی عرضه گواهینامه گرفتن هم

نداره" و صدایی منطقی تر نهیب زد "تو که حتی انقدر دوستش نداری که عیب های کوچکش رو میبینی و حسنات

بزرگش به چشمت نمیاد پس چرل قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟" جوابی به این حرف منطقی ذهنم نداشت. با

سامیار صمیمی تر از شوهرم برخورد کردم. لزومی نداشت حرصم از مادر شوهر را سر برادری که برای من سنگ تمام

گذاشته بود خالی کنم. مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را پر مهر بوسید و زمزمه کرد "خوشگل ترین عروس دنیا

شدی خواهری" و من در دل اضافه کردم "و ال*بته بدشانس ترین عروس دنیا"

به بهشتم برگرد

با صدای "دیر شد" گفتن فیلمبردار همگی سوار شدیم. سامیار پشت فرمان نشست و من هم صندلی پشت کنار امید و مادر هم سوار ماشین آژانسی که خانم شبانکاره خبر کرده بود شد تا زودتر از ما به تالار برسد.

کل مسیر را با امید حتی حرف هم نزدیم مبادا برادر من از رابطه صمیمانه خواهرش و دامادش با خبر گردد و فقط وقتی می خندیدم که فیلمبردار از ماشین کنارری با فریاد میخواست به دوربین ل*بزند و دست تکان بدهیم.

نزدیک به تالار سامیار با صدای بوق ممتد ورودمان را اعلام کرد و در کسری از ثانیه جلوی درب تالار پر شد از اقوام و فامیل و در راس آنها مادر که با ظرف اسپند و چشم اشک بار ایستاده بود و عجیب که با وجود این همه آدم جای خالی مادر شوهر عزیزم در من دهان کجی میکرد. نکند بر سر لج به کل نیامده باشد و آبروی من را مقابل فامیل ببرد؟

مامان اشکش را با پر شالی که روی موهای شنیون شده اش انداخته بود پاک کرد و اسپند را دور سر من و امید گرداند و بلافاصله سینی اسپند را دست زن دایی داد و بی طاقت من را در آغوش گرفت انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه قبل با هم بودیم انگار که تازه همین لحظه باور کرده بود که دخترش دیگر عروس مردم شده و رفتنی ست و شاید این اشک ها، بدون آن که خودش بداند برای اسارت من بعد من بود.

از آغوش مامان به آغوش بابا بزرگ و از او به دایی و عمه و عمو پاس کاری شدم و دست آخر به حرف فیلمبردار بود که دختر عمه ها بیخیال بغل کردنم شدند و به سمت تالار راه افتادیم.

دیجی ورودم را اعلام کرد و زن های مسن تر فامیل، دستمال رنگی به دست جلوی پایم شروع به رقص محلی کردن و با هر قدم کوتاه من یک قدم عقب می رفتند که راهم را برای ورود باز کنند.

دست در دست امید به سمت جایگاه میرفتیم که یکباره دستم کشیده شد رد مسیر جدید امید را که گرفتم حدس زدن اینکه برای دست بوس مادرش راه کج کرده برام سخت نبود باز جای شکرش بای بود که آمده بود فقط دماغش را کمی باد داده بود. دلم نگرفت بی کنایه به خواسته شوهرم تن بدهم سرم رو نزدیک تر بردم و آهسته طوری که صدایم بین این همه صدای ساز و آواز به گوش شوهرم برسد گفتم:

– والا تا بوده رسم بوده بقیه استقبال عروس و داماد بیان فکر کنم رسم مادر تو برعکسه

انقدر به مادرش نزدیک بودیم که از ترس شنیدنش جوابی ندهد و به جای جواب خم شد و روی دست مادرش که هنوز هم عصبی و با قهر سر جایش نشسته بود افتاد.

به بهشتم برگرد

نگاه تیز زهره خانم که روی من نشست آب دهانم را قورت دادم و پلک بستم تا آرام شوم با خودم زمزمه کردم "چه بخوام چه نخوام این زن از این لحظه به بعد تو تک تک ثانیه های زندگی من هست پس بهتره برای آرامش خودم هم شده باهاش کنار بیام"

صدای پر التماس امید در گوشم نشست:

- مامانم اخم نکن دیگه ببین عروسی پسرته

زهره خانم امید را به شدت پس زد و تقریبا طوری فریاد کشید که اگر صدای بلند موسیقی نبود قطعا صدایش به گوش همه سالن میرسید:

- عزای پسرم بود بهتر بود با این زنی که تو انتخاب کردی

مامان که کنارم ایستاده بود و شنیدن این فریاد برایش به اندازه کسانی که در سن رقص در حال خودکشی بودند سخت نبود، متعجب چشم درشت کرد و ل*ب گزید که حرفی به زبانش نیاید و من شرمنده از این آبروریزی سرم رو پایین انداختم.

صدای امید این بار بین "انشالله مبارکش باد" آهنگ به زحمت به گوشم رسید. این مضحکه واقعا هم که مبارک بود. امید با التماس گفت:

- مامان تورو جون من آبروریزی نکن.

برای شنیدن صدای زهره خانم هیچ زحمتی لازم نبود:

- آبروریزی رو تو کردی با این عروس انتخاب کردنت سر تا پا مایه ننگه قشنگ معلومه ننه بابا درست حسابی نداشته که شعور و نذاکت رو یادش بدن

برای شنیدن فریاد عصبی اما پر درد مادرم هم زحمت زیادی لازم نبود وقتی که دیجی آهنگ را قطع کرد و همه به صحنه نمایش کمدی این گوشه سالن خیره شدند.

- حرف دهنتم رو بفهمم زنیکه بی کس و کار خودتی و هفت پشتت خودم جهنم ولی نمیزارم پشت سر شوهر خدا بیامرز حرف بزنی.

ما بین این نمایش درام خنده ام گرفت چه کسی دلش برای من می سوخت که تا خدایامرز شدن فاصله ای نداشتم؟

به بهشتم برگرد

- از همون اول باید میدونستم دختری که بی پدر بزرگ شده و ننه اش هم معلوم نیست سرش تو کدوم آخوری گرم بوده باید هم بی تربیت باشه

صدای سیلی مادرم که گونه های بزرگ زهره خانم را سرخ تر کرد توی سرم اکو شد و با هر بار تکرارش انگار در مغزم تبل می کوبیدند.

نمیدانم خیزی اشک کنج چشمم بود یا پتکی که در سرم می کوبید که باعث تاری دیدم شد و دیگه چیزی از بهترین روز زندگیم نفهمیدم.

از سوزش آنژوکت سرم چشم باز کردم نگاهی به آستین توری سفید ل*باسم که بالا زده شده بود کردم و کسی در سرم موذیانه پوز خند زد:

- چقدر هم که ل*باس سفید، بخت رو هم سفید کرد.

نمیدانم ناله ام از درد آنژوکت بود یا قل*بم، اما بلند شد و بلافاصله سر و کله پرستاری بالای سرم پیدا شد:

- به به عروس خانم پس بالاخره بیدار شدی؟

به لفظ "عروس خانم" که نمیدانستم از سر دلسوزی بود یا کنایه اخم کردم و پرسیدم:

- خانواده ام کجان؟

خودش را با فشارسنجی که دور بازویم پیچید سرگرم کرد که تاسف چشمانش را نبینم و جواب داد:

- برادرت و شوهرت دعواشون شد حراست همشون رو بیرون کرد. الان یکی رو میفرستم دنبال مادرت بیاد کمکت.

فشار سنج را باز کرد و ادامه داد:

- فشارت خوبه خداروشکر دیگه میتونی بری سر خانه ات.

پوزخندم دست خودم نبود وقتی حتی نمیدانستم خانه ام از این لحظه به بعد کجاست؟

به بهشتم برگرد

پرستار انژوکت را از دستم کشید و روی قطره خون چکیده شده از رگم پنبه ای چسباند و رفت و من را با افکار مالیخویایی ام تنهام گذاشت. رشته این افکار را چند دقیقه بعد ورود سامیار برید.

نگرانی چشم های سامیار را اولین بار بود می دیدم آهی کشید و با غصه ای که میدانستم برای بدبختی من بود پرسید:

- بهتری؟

بهتر بودم؟ بهتر از چه زمانی؟ از دوران مجردی ام؟ نه نبودم بعید هم میدانم بهتر میشدم آهی سوزناک تر از آه خودش کشیدم و فقط سر تکان دادم

مانتو و روسری مشکی رنگی سمتم گرفت و گفت:

- بیا بپوش تا بریم. مامان رو فرستادم خونه این ل*باسا رو برات بیاره نخوای با این سر و شکل تو راهرو بیمارستان بگردی.

به رنگ سیاه تر از ذغال ل*باس نگاهی کردم و پوزخند زدم مسلما این رنگ بیشتر به زندگی من می آمد تا سفیدی مثل برف ل*باس عروس تنم.

ل*باس رو از دستش گرفتم و تن کردم دستم را گرفت و با اینکه کمک لازم نداشتم برای پایین آمدن از تخت کمکم کرد آهسته پرسیدم:

- عروسی بهم خورد؟

به آهستگی خودم جواب داد:

- بهش فکر نکن.

از بهم خوردن عروسی مطمئن شدم و شرمنده گفتم:

- آبرومون رفت. همش تقصیر من شد.

صداش کمی بالا رفت و عصبی گفت:

به بهشتم برگرد

- مگه بهت نمیگم به هیچی فکر نکن؟ کی میگه تقضیر توه؟ تقصیر اون مادر شوهر ابلسته که ال*بته خودم بldم
چطور حالش رو بگیرم. از این به بعد نگران هیچی نباش داداشت مثل یه کوه پشتته.

میخواستم به چیزی فکر نکنم اما نگاه خیره مردم به عروس آواره در اورژانس اجازه نمیداد فراموش کنم چقدر
بدبختم

سرم را پایین انداختم و چشم بستم و مثل یک نابینا رد شدم که چیزی نبینم اما گوشم پلکی نداشت که ببندم و پیچ
پیچ های مردم رو نشنوم.

صدای دزدگیر ماشین سامیار برعکس تمام مواقعی که با استرس سوییچ ماشینش را کش میرفتم و دعا میکردم
صدایی از دزدگیر درنیاید مبادا دستم رو شود، اینبار برایم آرام بخش ترین صدای چند دقیقه اخیر بود.

خودم رو روی صندلی جلو پرت کردم و نفس فرو رفته ام رو پر صدا بیرون فرستادم اما از ترس تیک آف سامیار
وحشت زده چشم باز کردم و با ترس و لرز گفتم:

- چه خبره سامیار یواش

انگشت شست و سبابه اش رو روی چین های پیشانی کشید و سرعتش را کم کرد و گفت:

- ببخشید

میخواستم بپرسم "چه شده؟" اما میترسیدم. هرچند همه چیز از این اعصاب خراب سامیار پیدا بود.

تمام مسیر دلهره پرسیدن بهتر است یا نپرسیدن را با خودم داشتم و دست آخر وقتی مسیر آشنای خانه پدری را
دیدم دل را به دریا زدم و پرسیدم:

- میریم خانه مامان؟

چشم غره اش رو به سمتم هدف گرفت و حرص آلود گفت:

- نکنه انتظار داشتی بهرم دو دستی تقدیم اون شوهر بی عرضه ات و مادر دیو صفتش کنم

دلَم از پشتیبانی سامیار گرم شد و بی اراده ل*بخند روی ل*بم نشست اما حرفم با ل*بخندم سنخیتی نداشت:

- مردم پشت سرم حرف در میارن میگن هنوز خونه شوهر نرفته طلاق گرفت

به بهشتم برگرد

– مردم همین الانش هم به حد کافی پشت سرمون حرف زدن نگران نباش بدتر از این که هست همیشه فقط...

حرفش رو نصفه رها کرد و با خودش پیچ زد:

– نخیر انگار تا کتک نخوره آدم همیشه

مسیر نگاه پر از حرصش را گرفتم و به امیدی که کت دامادی اش به جای تن روی دوشش بود رسیدم. از همین فاصله هم کبودی روی گونه اش پیدا بود و من با خودم فکر کردم انگار با کتک خوردن هم آدم نشده است.

سامیار رو به روی در کرم رنگ خانه توقف کرد و قبل از پیاده شدن تشر زد:

– پیاده نمیشیا سامیا. فهمیدی؟

نمی فهمیدم هم، جرات پیاده شدن نداشتم. جراتش را هم داشتم، دلم نمیخواست. بگذار حالا که پشتیبان پیدا کرده بودم با خیال راحت فقط بشینم و به جای تحمل کردن نگاه کنم.

سامیار مقابل امید، که با دیدن من در اتومبیل به سمت در ماشین می آمد ایستاد و اینبار بلندی صدایش را به رخ امید کشید:

– کجا؟

امید بی توجه به سامیار بدون اینکه نگاهش را از من بردارد جواب برادرم را داد:

– میخوام با زنم حرف بزنم.

سامیار دستش را روی سینه امید گذاشت و در حال هل دادنش گفت:

– حرفاتو به من زدی منم اراجیفتم رو شنیدم سامیا هم حرفی با توی بی عرضه نداره حالا هری.

امید اما باز به سامیار اهمیتی نداد و نتیجه این بی توجهی مستی بود که حواله چانه اش شد از ترس اینکه امید نقش زمین شده، دردسر جدیدی برای برادرش شود از ماشین بیرون پریدم و همین کارم سامیار را عصبی تر از قبل کرد انقدر که اینبار بدون هیچ کنترلی بر رفتار و ولوم صدایش سرم هوار کشید:

– مگر بهت نگفتم پیاده نشو؟ بیا برو تو خانه ببینم زود.

به بهشتم برگرد

نگاه پر التماس امید را دیدم و به سمت در رفتم و دستم را روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. مامان هراسان با چادر برعکس به سمت در آمد مامان را کناری هل دادم و وارد شدم و در را پشت سرم بستم. صدای ترسیده ی مامان کنار گوشم نشست:

- چی شده سامیا؟

بین گریه ای که نمیدانستم کی سر گرفته بود نالیدم:

- سامیار باز عصبی شده نزنه بکشه امید رو!

مامان چنگ آهسته ای از گونه اش کشید و گفت:

- خاک به سرم برم ببینم چی شد

اما باز شدن در همانا و عربده سامیار هم همان:

- مامان برو تو درم ببند تا من تکلیف اینو روشن کنم

- نکشیش خونش گردنت بیفته

از زیر چادر مامان به امید که یقه اش ما بین مشت گره کرده ی سامیار فشرده شده بود نگاه کردم و همین نگاه کوتاه کافی بود تا دهان پر خون امید به حرفی باز شود:

- سامیا به خدا هرچی تو بگی اصلا میرم خونه جدا میگیرم دیگه نمیذارم با مامانم حتی چشم تو چشم بشی فقط ازم جدا نشو خودم همه چیو درست میکنم

نگاهم از خون کنج ل*ب امید به همسایه هایی که با کنجکاوای دور سامیار و امید جمع شده بودند کشیده شد و برای اینکه بیشتر از این پچ پچ هایشان را نشنوم خودم را پشت لنگه آهنی در پنهان کردم اما هوار سامیار تا این سمت در هم می آمد:

- آبرویی که مادرت تو سالن از خواهر من برد هم جمع شدنیه؟ اونم میتونی درست کنی؟

مامان ضربه دیگری حواله گونه اش کرد و آهسته و از بین دندان های بهم فشرده اش گفت:

- نکن سامیار تو که بیشتر آبرومو تو در و همسایه ریختی بیابین تو با هم حلش میکنیم

به بهشتم برگرد

انگار خون دوباره به رگ های امید تزریق کرده باشند به خودش تکانی داد و شق و رق ایستاد سامیار اینبار صدایش را برای در و همسایه بلند کرد:

- چیه نگاه میکنی؟ برین سر خانه زندگیتون نمایش تموم شد

یقه امید را که هنوز در چنگش اسیر بود به سمت در هل داد و خودش تا لحظه رفتن آخرین همسایه بیرون ماند امید اما داخل آمد و با التماس به من نگاه کرد اما شاید از ترس اعصاب بهم ریخته ی سامیار بود که حرفی نزد سامیار هم بالاخره داخل آمد و در را پشت سرش بست و گفت:

- اینم از آبروت مامان جون آخه فکر کردی این حیف نون چه حرفی داره بگه بجز اراجیف دم بیمارستان

امید دهان به اعتراض باز کرد اما تشر سامیار دهانش را دوباره بست:

- هیس صدات در نیاد برو تو حرفاتو داخل بزن امروز کوپنت تکمیل شده سه جا ابرومو بردی بسته دیگه. برو یه جا صدات به گوش کسی نرسه حداقل کسی نفهمه مردی و مردونگی رو خودت یه تنه زیر سوال بردی.

دلم گرفت نه از اینکه برادرم، همسرم را به مردی قبول نداشت بیشتر از اینکه امید ثابت کرد نه تنها مقابل مادرش حتی مقابل برادر من هم عرضه دفاع از خودش و زندگی اش را ندارد.

هر چهار نفر حوض شکسته وسط حیاط را دور زدیم و از درب فلزی منزل وارد شدیم مامان که انگار مرز بین دو کشور را رد کرده باشد با عبور از در و نشستن روی مبل های وسط سالن چادر از سرش کند و موهای شنیون شده اش را باز به نمایش گذاشت. با دیدن موهای آراسته مامان دلم بیشتر گرفت. من باید اکنون به جای خانه پدری، سوار ماشین عروسم با بدرقه فامیل به خانه بختم میرفتم. کسی از اعماق ذهنم نهیب زد "تکلیف خودتو روشن کن اون زندگی رو میخواستی یا نه؟" اما جواب به این سوال سرشار بود از اما و اگر "اگر مادر امید نبود"، "اگر امید انقدر بی عرضه نبود"، "اگر مادر امید به خوبی روزهای قبل از عقد بود". من این زندگی را با تصور مادر شوهر مهربان و شوهر خوشتیپ و با جنم و عاشق پیشه قبول کرده بودم اما این زندگی که الان درش گرفتار بودم هیچ شباهتی به زندگی که روز خواستگاری برای من ترسیم کرده بودند نداشت.

- سامیا

صدای مامان من را از افکار درهم و برهم بیرون کشید با گیجی به مامان نگاه کردم مامان دوباره گفت:

- کجایی مادر داداشت با توه.

به سمت سامیار سر کج کردم و سامیار با درک حالم دوباره توضیح داد:

- تصمیم با توه خواهرم. زندگی با این مرد رو میخوای یا نه؟

"نه" آهسته ای که از انتهای گلویم بیرون آمد رنگ از روی امید پراند. مامان نیمچه اخمی کرد و گفت:

- پس چرا از روز اول قبول کردی؟ همون روز میگفتی نه که حالا گرفتار این بدبختی و آبروریزی نشیم

رنگ از روی من هم پرید. سامیار گفته بود از تصمیم من حمایت میکند اما مامان با این حرف ثابت کرد نظرش با نظر سامیار یکی نیست. مامان اما بی توجه به حال من ادامه داد:

- من خودم بعد از امشب دل خوشی از به اصطلاح مادر این آقا ندارم ولی میدونی الان بخوای طلاق بگیری مردم چی میگن؟ میگن لابد مادر شوهره راست میگفته عروس یه عیب و ایرادی داشته. نمیگن که ما طلاق خواستیم میگن پسره طلاقش داد چون مادر شوهرش تو تالار راست میگفت عروسش قشی بود

سامیار توبیخ گرانه مامان را صدا کرد اما من عصبی تر از آن بودم که بخواهم به این نیمچه حمایت سامیار دل خوش کنم صدای من هم به اندازه سامیار بالا رفت وقتی داد دلم را داد زدم:

- میگی چیکار کنم مامان؟ برم دست زنی که به پدر خدایا مرزم توهین کرد و به خود تو حرف درشت زد ببوسم و بگم غلط کردم آرایشگاه دعوت نکردم که به جونم نق بزنی و بهترین روز زندگیم هم مثل باقی روزای بعد از عقدم خراب کنی! بگم خوب کاری کردی آبروم رو تو فک و فامیل و در و همسایه بردی؟ میخوای این سمت صورتم هم بگیر طرفش بگم اونور زدی اینور و یادت رفت؟ آره مامان؟ تو دلت راضی میشه واسه حرف مردم دخترت رو بدبخت کنی؟

انگار امشب شب تعطیل شدن اعصاب خانواده رادین بود که مامان هم کنترل خودش را از دست داد و فریاد زد:

- تو بچه ای چه میفهمی. تو مو میبینی من پیچش مو. فکر کردی طلاق بگیری خوشبخت میشی همش بیست و دو سه سالته اما دیگه تا عمر داری کسی در این خونه رو نمیزنه؟ یکی کلاش تو این خونه بیفته دستش رو زنگ نرفته همسایه بغلی میگه کجا میری این دختره غشی واسه همین شوهر قبلیش طلاقش داد تازه نمیدونی مادر شوهرش شب عروسیش چه حرفای دیگه ای که پشتش نزد

نمیدانستم بعد از غش کردنم چه چیزهایی گفته شده که مادر را اینطور از آبروریزی بعدش ترسانده نمیخواستم هم بدانم همینطور هم طاقت از کف داده بودم. مثل دیوانه ها فریاد زدم:

به بهشتم برگرد

- خب به جهنم همشون برن بمیرن. اگه شوهر اینه که جلو چشم خودش مادرش به من و خانواده ام تهمت بزنه و وایسه نگاه کنه من تا آخر عمرم شوهر نمیخوام. اگه روز اول نگفتم نه چون بهم نگفتن این قراره حال و روزم باشه که بال*باس عروس از تو اورژانس بیمارستان درم بیارن چون روز اول این مادر و پسر دروغ گفتن روز خواستگاری من یه مادر شوهر فرشته دیدم که حاضر بودم تا آخر عمر کنیزیش رو بکنم من یه شوهر با جنم دیدم که به سختی سامیار رو راضی کرد با ازدواج ما موافقت کنه. این آقا واسه من یه زندگی آروم و بی دردسر ترسیم کرد این زندگی اونی نبود که اینا به من وعده داده بودن

بالاخره بعد از این همه مدت صدای امید هم درآمد:

- سامیا به خدا واینستادم نگاه کنم تو از حال رفتی نفهمیدی اما مادرت که بود با چشم خودش دید که جلو مامانم دراومدم

نگاه دلخورم را به امید دوختم و حرفی نزدم امید از جا بلند شد و تا پیش پای من آمد و مقابل من روی زمین زانو زد سامیار نفس کلافه اش را عصبی به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد و تا پیش پنجره رفت و ل*به سکوی سراسری پنجره نشست و نگاه من را هم به دنبال خودش کشید. به زمین خیره شد تا دست های سرد من را در دست امید نبیند. انگار که برادرم هم در مقابل استدلال قوی مامان کوتاه آمده بود و قصد داشت به امید فرصتی دوباره دهد

- سامیا جان منو نگاه کن

نگاهم را از مشت های بهم گره زده سامیار گرفتم و به چشمهای پر التماس امید دادم نگاه مرا که به خودش دید حرفش را شروع کرد:

- عشقم میدونم به خدا حق داری هیچ کس اندازه تو بدرفتاریای مامانم رو تحمل نمیکرد میدونم انقدر بخاطر من سکوت کردی که مامان اینجوری به خودش اجازه داد هر حرفی رو هرجایی بزنه تا اونجا که عروسی پسرش رو هم خراب کنه ولی به خدا بهت قول میدم از این لحظه به بعد دیگه مامانم رو نمیبینی. ارثیه ام رو ازش پس میگیرم میریم دوتایی با هم یه خونه جدا کرایه میکنیم ماهی یه بار هم تنهایی میرم بهش سر میزنم که تو نخواستی باهاش رو در رو بشی همون زندگی آرومی که بهت وعده داده بودم رو برات میسازم سامیا فقط بهم بگو ترکم نمیکنی من ساده بهت نرسیدم که بخاطر یه حرف مادرم ساده از دستت بدم. تو فقط بازم به من بله بگو. به خدا بازم میشم همون مرد با جنمی که دنیا رو راضی میکنم تورو کنار من ببینه.

به بهشتم برگرد

به مامان که با اشتیاق منتظر جواب مثبت من بود نگاه کردم کسی از پس ذهنم پوزخند زد "منتظره بگی بله که خیالش راحت بشه مردم فکر نمیکنن تو غشی هستی و حرفای مادر شوهرت راست بوده" دلم از حقیقتی که برای خودم هم واضح و روشن بود گرفت. اینبار به سامیار خیره شدم تنها کسی که با اطمینان به من گفته بود "تو هر تصمیمی بگیری من پشتت هستم". اما سامیار هم بی توجه به دو راهی که من وسطش گیر کرده بودم به زمین زیر پایش خیره بود. باز ذهنم بدجنس شد "برادرت هم با مادرت موافقه احتمالا الان داره با خودش میگه اگه خواهرم با همچین آبروریزی تو دستم بمونه دیگه کدوم خانواده ای حاضر میشن به من دختر بدن منم باید تا آخر عمر کنار خواهرم بیخ ریش مادرم بمونم منتظره تو بله بگی خیالش راحت بشه"

صدای امید صدای ذهنم را خفه کرد:

- سامیا به جون خودت که برام عزیزترینی از این به بعد هرچی تو بگی میشه. یه بار دیگه بهم بله بگو تا من خوشبخت ترین مرد دنیا بشم

نگاه آخر را به برق چشم مادرم و بی طرفی تنها حامی ام یعنی برادرم انداختم و "بله" ای که گفتم هم مثل همون "نه" اول بی جون و بی صدا بود.

امید سرخوش از جواب اجباری ای که گرفت دستم را گرفت و پر شور بوسید مامان کل کشید و سامیار بی قرار از ل*به ی پنجره درخواست و بی قرار گفت:

- فقط به سامیا نه به منم باید قول بدی.

امید از مقابل پای من بلند شد و مبل تک نفره را دور زد تا مقابل سامیار قرار بگیرد. دستش را روی شانه سامیار گذاشت و با اطمینان گفت:

- قول میدم خوشبختش کنم

سامیار شانه اش را از زیر دست امید خالی کرد و طعنه زد:

- روز خواستگاری هم قول دادی خوشبختش کنی دیدم چه خوب عرضه اش رو داشتی اما بهت بگم اینبار فرق داره. یکباره دیگه اشک از چشم این دختر بچکه چه دلیلش خودت باشی چه مادرت، من روزگار خودت و هفت نسل بعدت رو سیاه میکنم از الان بهت بگم که در جریان باشی.

امید باز از رو نرفت و اینبار دستش را به سمت امید دراز کرد و مردانه گفت:

به بهشتم برگرد

- اینبار فرق داره بهت قول میدم، قول مردونه.

سامیار باز از در ضایع کردن امید برآمد. با دست زیر دستی که برای قول دادن به سمتش دراز شده بود زد و زیر ل*ب گفت:

- مردونگیتم دیدیم امشب

نایستاد تا اخم های گره کرده و ل*ب های آویزان امید را ببیند و به سمت در رفت و در حال برداشت کفش هایش از جا کفشی گفت:

- مامان من میرم گل های ماشین رو بکنم فردا میخوام برم عسلویه با این سر و وضع نرم لطفا تو هم ساکم رو ببند
اگه زحمتی نیست. خداحافظ

مامان از جا بلند شد و گفت:

- برم یه کتلتی چیزی واسه تو راهیش آماده کنم. سامیا مامان توام وقتی ل*ب*استو عوض کردی واسه شوهرت جا
بنداز بخوابه بیا کمک من این موهامو باز کن سرم سنگینه انقدر با یه کوه مو اینور اونور رفتم

جا بندازم؟ امشب امید اینجا میخوابید؟ به همین راحتی مامان اذن دخول را صادر کرد؟ نمیکرد چه میکرد؟ مگر نه
اینکه امشب شب عروسیمان بود اما هیچ چیزمان به عروس و داماد های معمولی نرفته بود. آن از جشن و پایکوبی
که آخرش به اورژانس بیمارستان ختم شد و این از شب حجله یمان که باید در خانه پدری در اتاق مجردی برای
همسرم رختخواب جدا کف زمین پهن میکردم. از این غیرمعمولی تر چه عروسی بود؟

بی حرف به سمت اتاقم راه کج کردم و قدم های امید را هم پشت سرم حس کردم. کنار در اتاق به سمتش برگشتم و
به چشم های مشتاقش سرد ترین نگاهم را دوختم و لحن حتی از نگاهم هم سرد تر بود:

- میشه لطفا بیرون بمونی؟ میخوام ل*ب*اسم رو عوض کنم

سر تکان داد و خیلی عادی انگار همه چیز همانطوری بود که باید می بود گفت:

- خب میام کمکت کنم دیگه

چند لحظه بی حرف نگاهش کردم نگاهم را که ترجمه کرد با مهربان ترین لحنش گفت:

به بهشتم برگرد

- از کی خجالت میکشی عشقم؟ من از الان به بعد دیگه رسماً و عرفاً شوهرتم. قرارمون رو یادت رفته؟ گفتم از بعد از عروسی دیگه نباید از من خجالت بکشی

دهان که باز کردم سردی کوه یخ کلامم با ضرب به صورت امید خورد و صورتش را در هم جمع کرد:

- نه ولی انگار تو قرارمون رو یادت رفته. کدوم عروسی امید؟ نمیبینی؟ رختِ بختِ عروست سیاهه. بیرون بمون ل*باسم رو که عوض کردم بیا برو رو تخت بخواب

من هم مثل برادرم نماندم که نگاه دلخور و چهره درهم امید را ببینم و در را به روی صورتش بستم.

مانتوی سیاه روی ل*باس عروس سفیدم را از تن درآوردم و روی تخت پرت کردم اما برای باز کردن بند پشت ل*باس درمانده شدم. دستم نمی رسید و زن مطیع نهاده‌ینه در سرشتم فرصت را غنیمت شمرد "وقتی بیرونش میکردی باید فکر اینجاش رو میکردی" برای زن دهان کجی کردم و به سختی بالا تنه ل*باس را در تنم دور دادم تا بندهای ل*باس مقابلم قرار بگیر و ل*باس را با مصیبت از تن درآوردم و جای آن دکلمه سفید را با تونیک خاکستری و شلوار راحتی سبز سیر عوض کردم. ل*باس عروس کرایه را از رخت آویز آویزان کردم مبادا یک چروکش خسارت چند صد هزار تومانی روی دستم بگذارد. یک دست ل*باس تمیز از کمد بیرون کشیدم و سرانجام از اتاق بیرون رفتم. امید هنوز هم پشت در منتظرم بود تا با نگاه دلخورش دلم را به رحم بیاورد اما من تمام دلرحمی ام را وقت بله گفتن دوباره به او خرج کرده بودم بی توجه به امید به سمت آشپزخانه رفتم و از همان فاصله صدا زدم.

- مامان بیا موهاتو باز کنم خوابم میاد میخوام برم بخوابم.

مامان دست از ورز دادن تکه های سیب زمینی برداشت و از ته دلگفت:

- خدا خیرت بده سردرد گرفتم پاشو بیا بریم تو هال مو نریزه تو غذای بچه ام

دستی به پا زد و با "یا علی" همیشگی اش قدرت گرفت و برخاست و جلوتر از من به سمت سالن رفت و روی اولین مبل نشست. باز کردن گیره های کوچک سیاه لا به لای موهای شرابی رنگ مامان یک ربع از وقتم را گرفت و عین این یک ربع را مامان به نصیحت کردن گذراند:

- خوب کردی دست رد به سینه اش نزدی مادر. به هر حال مرد، غرور داره. غرورشو بیخیال شده منت تورو کشیده همین یعنی خیلی دوستت داره. بعدشم گناه مادرش رو که نباید به پای این بنده خدا بنویسیم خودش هم که گفت دیگه نمیداره مادرش تورو ببینه که بخواد حرفی بینتون رد و بدل شه. دیگه هم به روش نیار امشب چی شد و چی

به بهشتم برگرد

رفت هرچی بینتون اتفاق افتاد رو همین جا خاک کن. گذشته سیاه آینده رو هم خراب میکنه عزیزدلم. تو زنی، تو بهتر از هرکسی میتونی به زندگیت انقدر رنگ بپاشی که اون سیاهی زیرش مخفی بشه اما اگه بخوای بین این همه رنگ هی اون سیاهی رو به چشمش بزنی که دیگه باید فاتحه این زندگی رو خوند. مردا اسمشون مرده اسمشون رییس خانه ست ولی این زنه که سیاست داره این زنه که باید مدیریت خانه رو به عهده بگیره وگرنه مردا که عین خیالشون نیست. تورو طلاق بده هم یه روز میشینه آه میکشه فرداش میره خواستگاریه یکی از تو بهتر واسش هم عیب و عار نیست. تویی که سیاه بخت میشی مهر طلاق تو پیشونیت میخوره. دیگه تو هر جمعی بری زنا انگار که طاعون داشته باشی ازت فرار میکنن مردا هم انگار که بوی گوشت به مشامشون خورده باشه به سمتت پنجول میکشن که یه تیکه از تورو بچشن. پس یاد بگیر شوهرت رو دو دستی تو مشتت نگه داری. سایه ی مرد که بالا سرت باشه نه زنی میتونه بهت چپ چپ نگاه کنه نه مردی جراتش میشه سمتت نظر بندازه. آخ مادر چه خبرته یواش تر پوست سرم کنده شد.

آخرین سنجاق سر را که با سماجت گیر کرده بود را با یک حرکت بیرون کشیدم و سعی کردم به دردِ سر مادرم هم مثل درد قل*بم خودم بی تفاوت باشم. چه اهمیتی داشت که مادر خودم هم من را نمی فهمیدم؟ مهم این بود که مردَم را امشب دو دستی توی مشت گرفته بودم مبادا سایه ی پر شکوهش از سرم کسر شود. گیر سر را روی انبوه گیر سرهای سیاه روی میز انداختم و بی حوصله به سمت حمام راه کج کردم و به صدای مادر از پشت سر گوش دادم

- کجا نمیخوای کمکت کنم موهات رو باز کنی؟

به روی خودم نیاوردم که اگر همه چیز خوب پیش می رفت آن کس که کمک میکرد ل*باس از تن درآورم و با نوازش دستش با ملایمت موهایم را از بند رها میکرد مسلما خودم نبودم.

رو به آینه قدی پشت در آلومینیومی حمام ایستادم سنجاق سر های متصل به تاج سرم را به راحتی بیرون کشیدم و به تاج پر شکوه کف دستم خیره شدم. این تاج باعث نشده بود من امشب تاج سر کسی باشم. من را به ملکه شب و عروس قصه ها تبدیل نکرده بود. این همه نگین پر زرق و برق به چه کار می آمد اگر قدرتی نداشت؟ تاج را روی جا رختی انداختم و اینبار پیله ی سنجاق سر های خودم شدم. کار باز کردن گیر سرهای وصله به موهای من به سختی سر مادرم نبود. جدای از آنکه شنیون من از مامان ساده تر و بازتر بود تحمل درد برای من آسان تر از مادر هم بود. حداقلش این بود این درد های کوچک درد بزرگترم را از یادم میبرد. راستی درد بزرگ من کدام بود؟ مادر امید که میخواست تلافی زجر هایی که از مادر شوهر دیده بود را سر من خالی کند یا مادرم که امشب با زبان بی زبانی من را به مردی که در مقابل تهمت های مادرش سکوت اختیار کرده بود تقدیم کرد. خنده دار نبود؟ مادر من سایه سر امید را از برگشت من به خانه پدری ام بهتر میدانست.

سنباق آخر را از آخرین فر آبشاری باز کردم و حالا فقط با یک کش کوچک که فرهای درشت را تا بالای سرم کشیده بود طرف بودم قیچی را از لیوان کنار روشویی برداشتم و نگاهم بین قیچی و رقص موهایم در آینه ماند.

کجا خوانده بودم زنی که از زندگی کم آورده زندگی را نه، موهایش را کوتاه میکند!

من کم آورده بودم؟ اگر نه پس این بغض بد پيله ی گلویم چه از جانم میخواست که نه میباید نه محو میشد.

به چشم های عسلیم که به کمک خط چشم و مژه ی مصنوعی درشت تر از همیشه جلوه میداد خیره شدم. مادر همیشه میگفت چشم هایم را از پدرم به ارث برده ام و پدر من مرد کم آوردن نبود. همیشه نقل خاطره گویی های مادر چشم های پر ابهت بابا بود. وقتی که حرف نمیزد و فقط با یک نگاه برای هر چیز تعیین و تکلیف میکرد. من دختر همان مرد بودم با همان نگاه، من کم نمی آورم درست مثل پدرم. پدر من مرد کم آوردن نبود پس من هم نباید کم می اوردم. "اما من که مرد نبودم" این حرف را دختر مایوس با نگاه وحشت زده ی این سوی آینه به دختر مصمم با نگاه پر ابهت آن سوی خیال ها گفت و جواب قاطع دخترِ رئیس منصب، کاملاً رسا بود:

- تو مردی توی زندگی نداری سامیا. شوهرت یه پسر بچه لوس و مامانی که خودت هم میدونی عمر این قول و قرارهاش فقط تا وقتی که دلتنگ مادرش نشه پس خودت باید مرد خودت باشی. روی پای خودت ایستادن رو از همین الان یاد بگیر سامیا قبل از اینکه روی زانو بیفتی و کسی بخواد ازت سواری بگیره. خودت مرد خودت باش.

حرف های دختر توی آینه به مذاقم خوش آمد حق با او بود من باید مرد زندگی مشترکم میشدم. باز نگاهم بین قیچی و موج موها رفت و آمد و با شک قیچی را بالا بردم روی موهایم کمی مکث کردم و دست آخر قیچی کش سرم را بردم و موهایم مثل آبشار به تنه ی سنگی شانه هایم ریخت.

حمام بیشتر از هر وقت دیگری طول کشید. نه به خاطر نظافت، بیشتر بخاطر اشک های دختر ترسیده درونم که از مرد شدن ترسیده بود. آنقدر زیر دوش آب بی صدا زار زدم تا چشمه ی اشکم خشکید برخواستم و بعد از پوشیدن ل*باس هایی که با خودم آورده بودم حوله را دور موهای خیسم بستم و در حمام را باز کردم. بخار حمام همراه من از فضای بسته حمام بیرون زد و در تاریکی مطلق خانه محو شد. یعنی آنقدر در حمام مانده بودم که نه تنها اهل خانه که خود خانه هم به خواب رفته بود. با آرزوی خواب بودن امید در اتاق را آهسته باز کردم گربه سفید روی تخت را روی قالی ترکی کف اتاق پرت کردم و با همان حوله ی روی سرم، سرم را به جای بالشت روی بدن نرم گربه ی عروسکی گذاشتم.

به بهشتم برگرد

صدای فنر تشک تخت باعث شد ناخودآگاه چشمانم را روی هم فشار بدهم یادم آمد که بار قبل امید گفته بود "آدم خواب چشمش رو انقدر محکم به هم فشار نمیده" فشار پلکم را برداشتم و فقط چشم بستم لغزش دست امید را که از پهلوهایم رد شد و روی شکمم نشست حس کردم و گرمی ل*بهایش کنار شقیقه ام باعث لرزش بدنم شد و دستم را رو کرد. صدای پچ پچش کنار گوشم نشست:

- هیچ وقت دیگه ازم جدا نخواب.

تمام حرف های سنگین روی دلم را فقط با یک آه بیرون دادم و این آه فریادی بود به سنگینی سکوت.

اینبار دستش را نوازش گونه تا روی سرم کشید و با یک حرکت حوله را از سرم کشید موهای نم دارم جایی میان شانه و گردنم نشست و ل*ب های امید مسیر موهایم را تعقیب کرد

از لمس داغی ل*بهایش گردنم سوخت و جا خالی داد و باز قطره اشکی روی گونه ام چکید. به این اشک بی موقع لعنت فرستادم، اصلا مگر این لعنتی خشک نشده بود؟!

تاب خوردم و این بار رخ به رخ قرار گرفتم کف دستم را روی سینه اش قرار دادم و کمی فاصله گرفتم و تقریبا با ناله دستور دادم:

- به من دست نزن امید

اخم های گره خورده اش حتی در تاریکی اتاق هم به چشمم آمد و صدای دلخورش در گوشم نشست:

- تو زن منی سامیا

- فقط وقت نیازت یادت میفته زنتم؟ زمانی که مادرت به من می گفت بی پدر و مادر و مادرم رو به هزار کار نکرده محکوم کرد و بهترین روز زندگیم رو بخاطر یه آرایشگاه بهم ریخت زنت نبودم؟

باز دستش روی کمرم نشست و من را به سمت خودش کشید و با دلجویی گفت:

- من که عذرخواهی کردم تو هم که بخشیدی.

اشکم چکید:

- بخشیدم اما فراموش نکردم.

به بهشتم برگرد

اشک لعنتی بس کن نیا. من از این به بعد خودم مرد خودم هستم. مردها گریه نمی کنند.

ل*بهایش اینبار لاله گوشم را لمس کرد و با هر کلامی که میگفت زلزله ای در گوشم به راه می انداخت:

- جبران میکنم کاری میکنم فراموش کنی بهت قول میدم. قول مردونه.

و مردِ مردانه ای که در وجودم متولد شد با طعنه اش سوزاندم "فقط مردها قول مردانه میدهند"

از سروصدا های بیرون از اتاق از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم دست های امید بود که از تخت پایین افتاده بود. بلند شدم و با چشم های خواب آلودم به گونه ی شش تیغ امید که به بالشت فشرده شده بود نگاه گذرایی کردم. خمیازه ام از دستم خارج شد دهان دره ای کردم و به دنبال منبع صدا از اتاق بیرون رفتم هوا هنوز گرم و میش بود و مامان سعی میکرد با صدای آهسته داد و بیداد کند:

- خب میگفتی سرویس بیاد دنبالت الان میدونی تا فرودگاه چقدر پول آژانس میشه

سامیار برعکس مادر واقعا آهسته صحبت میکرد:

- مامان من، ماشین من بد موقع خراب شد به بقیه چه مربوط؟

به من که با چشم های پف کرده به دیوار راهرو تکیه داده بودم و بحث شان را تماشا میکردم نیم نگاهی کرد و گفت:

- بفرما انقدر داد و بیداد کردی بیدارشون کردی. بیا ته تغاری

به دست هایی که سمت من دراز کره بود و به آغوش بازش واکنش نشان دادم و در جایی میان سینه ستبرش آرام گرفتم

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و کنار گوشم با محبت زمزمه کرد:

-اینبار اگه کسی اذیتت کرد بیا به خودم بگو تقاص دونه دونه اشکاتو خودم از عالم و آدم میگیرم. فکر نکن بابا نیست بی کس و کاری خودم مثل کوه پشت خواهرمم

نگفتم چه کوهی روی قل*بم جا خوش کرده وقتی که میدانم کوهم قرار است برای یک ماه تمام، کیلومترها از پشتم دور باشد. نگفتم مبادا کوهم از جای خالی خودش دلخور شود و ریزش کند. سکوت برای کوه ماندن کوه غریبم بهترین راه بود.

به بهشتم برگرد

کوهم که رفتم من جای او ریختم اشک از قله ی چشمم چکید و من با پای خودم نزد فرهاد تیشه زنم که کوهش زندگی من بود و با تیشه به ریشه زندگی ام میزد برگشتم.

در اتاق را که باز کردم فرهاد تیشه به دست آماده ی ضربه بعدی بود

به کت شلوار دامادی ای که باز در تنش جا خوش کرده بود نگاهی کردم و پرسیدم:

– کجا داری میری؟

ل*به پیراهنش را در شلوار فرو برد و گفت:

– میرم وسایل و ل*باسا رو بردارم بیارم تا خود صبح با این کت شلوار نتونستم بخوابم. تو کجا رفته بودی بیدار شدم دیدم نیستی

ل*به ی تخت نشستم و آه آهسته ای از نهادم برخواست و به آهستگی همان آه گفتم:

– رفتم با سامیار خدافطی کنم رفت عسلویه

نمیدانم چرا صدای نفس امید را نفس راحت برداشت کردم. امید خم شد و موبایل و کیف پولش را از پایین تخت برداشت. بی توجه به حالت افسردگی که از دیشب دست از سرم برنمیداشت گفتم:

– خب حالا برنامه ات چیه؟

کیف پول را در جیب کتش فرو کرد و با نگاهی به صفحه موبایلش جوابم را داد:

– میرم وسایل میارم کارت هم از مامان میگیرم که بریم دنبال خانه. تو یکم بخواب بهت زنگ میزنم بیای با هم بریم بنگاه

پوزخند روی ل*بم دست من نبود دست آن روی من بود که به مستقل شدن شوهر بچه ننه ام ایمان نداشت.

نخوابیدم، در واقع خوابم نبرد روی تختی که دیشب قسمت مهمان خانه ی مادرم بود دراز کشیدم و به ل*باس عروس آویخته از کمد خیره شدم.

زنی که توانسته بود بهترین روز عمرم را به کامم تلخ کند نمیتوانست روزهای باقی مانده زندگیم را جهنم کند؟ به خدا که میتوانست. یعنی جهنمی که زیر سایه ی شوهر و مادر شوهرم خواهم داشت بدتر از جهنمی نبود که یک زن

به بهشتم برگرد

مطلقه تجربه میکرد؟ صدای پیام واتساپ مرا از فکر درآورد به سختی نگاه از ل*باس بستم گرفتم و به صفحه گوشی خیره شدم. نگار بود:

- سلام عروس خانم. ببخشید نتونستم واسه عروسیت پیام داداش زورگوی منو که میشناسی نداشت پیام

کسی در سرم پوزخند صدا داری زد "بهتر که نیومد وگرنه بین دوستای دانشگاهت هم آبروت میرفت" نوشتم:

- فدای سرت انشالله واسه عروسیت جبران میکنم

استیکر پشیمانی فرستاد و پشت بندش نوشت:

- اولین شب متاهلی چطور بود؟ خوش گذشت؟

به استیکر چشمک زن شیطنت آمیزی که فرستاده بود پوزخند زدم و کمی تا قسمتی دروغ چاشنی حرفم کردم:

- بدون تو مگر خوش میگذره؟

در حال تایپش سریعاً قطع شد و پیام ارسال شد

- باید خوش بگذره دیگه از ترشیدگی نجات پیدا کردی

بی اراده دستم، دلم را رسوا کرد:

- اون ترشیدگی می ارزه به صد تای این ازدواج. حاضرم صد سال دختر خانه بمونم و بهم بگن ترشیده ولی...

دنباله ولی ای که گفتم حرفی برایم نماند. سریع جواب داد:

- چیزی شده سامیا؟ از ازدواجت راضی نیستی؟

راضی؟ نه نبودم اما نوشتم:

- بحث این نیست ولی زندگی مشترک اصلاً شبیه اون چیزی نیست که شنیده بودیم یا تو رمانا خوانده بودم. خبری

از بیست و چهار ساعت دل و قلوه دادن و دلتنگی و بوسه و بغل نیست. شوهرت که خسته از راه میرسه دیگه

چشمش هیچی جز تخت و کاناپه نمیبینه دلش چیزی جز غذای گرم و آماده نمیخواه چپ میره راست میره نمیگه

به بهشتم برگرد

دوست دارم. دلت با نگاه های عاشقانه اش نمیلرزه. مادر شوهرت مثل مادر شوهرای قصه انقدر خوب نیست که مدام دور سرت بگرده و پز تورو به کل خاندانش بده. بهمون دروغ گفتن نگار هیچ چیز زندگی مشترک به قشنگی رمان های عاشقانه نیست.

این بار پیامش سریع نرسید چند دقیقه بدون در حال تایپ آنلاین بود و دست آخر نوشت:

- سامیا شاید واسه اینه شوهرت رو دوسنداری. هنوزم به سامان فکر میکنی؟

ابرو هایم ناخودآگاه با هم دست دوستی دادند اما دستم برای تایپ "نه من سامان رو برای همیشه فراموش کردم" تعلل کرد و دست آخر نظر دست و دلم با هم عوض شد:

- واسه این نیست که من شوهرم رو دوسندارم اما شاید یکم بخاطر این باشه که مدام امید رو با سامان مقایسه میکنم

عکس خندان امید که روی صفحه افتاد مانع خواندن پاسخ نگار شد. بری لحظه ای سعی کردم چهره سامان را بخاطر آورم اما در صدم ثانیه پشیمان شدم. من زن شوهردار بودم و فکر کردن به عشق اول زندگی ام حتی اگر در حد فکر باز خیانت محسوب میشد. نگاهی به ساعت بالای صفحه موبایل کردم و تماس را برقرار کردم

- کجایی پس امید ظهر شد. بنگاهیا بستن تو هنوز نیومدی

صدای حق هقی که از آن سمت خط در گوشم نشست پاهایم را سست کرد. ناخودآگاه از جا برخاستم و نگران پرسیدم:

- گریه میکنی امید؟ چی شده؟

نالید:

- مامانم. سامیا مامانم دیشب سخته کرده. من چه پسریم آخه؟ من چه پسریم که مامانم رو تنها گذاشتم. همش تقصیر منه.

کلمه "تقصیر" کنار جمله "مامانم رو تنها گذاشتم" آوار شد و بر سرم بارید. مطمئن بودم تقصیر این تنها ماندن در نهایت بر سر من خراب خواهد شد پس بدون فکر فقط پرسیدم:

- کجایی الان؟ کدوم بیمارستان؟

به بهشتم برگرد

- شیر خورشید

به سمت چوب رختی آویزان شده ی پشت در اتاق رفتم و در حال کشیدن مانتوی مشکی ام از بالای چوب رختی در تلفن ل*ب زدم:

- باشه گریه نکن من دارم میام

پر شتاب و با صدای بلند گفتم:

- نه نه نیای اینجاها

مانتو در دستم خشکید و خودم ناتوان بر روی زمین نشستم و با هزار زحمت جمله ام را بر زبان راندم:

- چرا نیام؟

تته پته اش باعث نشد حرفش خنجر نشود و خونابه ی دلم را خونین تر نکند:

- مامان بیهوشه... با هم خوب نیستین... چطور بگم؟ تورو خدا ناراحت نشو سامیا... نمیخوام به هوش بیاد ببینت باز دوباره حالش بد بشه

چه کسی اسم این مرد را امید نهاده بود؟ او که متخصص هزاران بار نا امید کردن من بود.

زمستان نهفته در صدایم هیچ دست من نبود

- باشه نمیام

نماندم که از آن خراب ترم کند تلفن را قطع کردم و کنار دستم نهادم

تکیه به در دادم و زانوهایم را در بغل فشردم و خطاب به سامیای درونم که از دیشب به فکر مردی و مردانگی کردن افتاده بود گفتم "خب حالا چی؟" قلدرانه جواب داد "حالا چی؟ زانوی غم بغل کردن داره؟ تو که از همون دیشب میدونستی باز تا دلش برای مامانش تنگ بشه برمیگرده و دوباره همون آش و همون کاسه ست فقط الان با این اتفاق یکم زودتر برات آش پختن" مثل دیوانه ها به خودم پوزخند زدم و گفتم "آره اونم چه آشی مطمئنم یک وجب روغن روشه"

به بهشتم برگرد

شیطان خبیث وجودم از اعماق ذهنم آهسته گفت "کاش بمیره، کاش هیچ وقت بهوش نیاد" قل*بم ترسید و لرزید و کل وجودم یکباره قیام کرد و تظاهرات به راه انداخت "خدانکنه. بد هیچ ادمی رو هیچ وقت نخواه حتی اگر دشمنت باشه" و کودک ترسیده ی وجودم میان آن همه طغیان آهسته ل*ب زد "اگه بمیره همه کاسه کوزه ها سر تو شکسته میشه" مثل همان کودک ترسیده و مغموم ل*ب برچیدم و آهسته زمزمه کردم:

- راست میگی کاش نمیره

دعایم مستجاب شد و زهره خانم نمرد، نمرد ولی مرا تا مرز مردن برد. همان شب پزشکان خبر دادند که خطر رفع شده و فقط باید بیشتر مراعاتش را کنیم مبادا زبانم لال عزراییل باز هوس برگشتن کند. اما سکنه اثر خودش را گذاشته بود و مادر شوهر جان از کمر به پایین لمس شده بودند و شانس من بخت برگشته بود انگار که تنها عضوی که خوب کار میکرد زبانش بود. ال*بته زبان که نه نیش افعی. خانم حتی اجازه نداده بود پلک هایش از هم باز شود تا نفرین به جان من را شروع کند. یک لحظه نفرین میکرد و لحظه بعد من را مقصر حال و روزش میدانست و بعد مجددا شروع به نفرین میکرد.

سر جمع یکبار برای عیادت به بیمارستان رفتم آن یک بار هم بلایی به سرم آورد که به کمک پرستارها و تزریق آرام بخش از دستش رها شدم و بعد از آن پشت دستم را داغ کردم مبادا جلوی آفتابی شوم. و این ترس از دیدار تا یکماه ادامه داشت درست تا وقتی که صبر مردم برای پشت سر حرف زدن ل*ببریز شد و تصمیم گرفتن حرفهای پستوهایشان را به گوشم برسانند.

طبق عادت این یک ماه اخیر برای دیدن شوهر شرعی و عرفیم به پارک رفته بودم. قسمت من از زندگی این بود. تا وقتی مادرش چشم دیدن مرا نداشت خودش طاقت ندیدنم را و من طاقت فحش و نفرین و زخم زبان وضع همین بود. طبق معمول با کوله باری از خستگی برگشتم هوا انقدر گرم بود که حتی دم غروب هم نمیشناخت و شرعی به قوت خودش باقی بود. بی صبر برای پشت در ماندن کلید انداختم و بی صدا وارد خانه شدم. باز بینمان بخاطر حرف های مادرش و این دوری لعنتی شکراب بود و دل و دماغ با صدای بلند سلام کردن را نداشتم در سالن را باز کردم و کفشم را پشت در آهنی سالن جا گذاشتم اما پا به داخل نگذاشته صدای مامان میخکوبم کرد:

- چی میگی خواهر من؟ میگی دخترم رو از خانه ی پدریش بیرون کنم؟

در را به همان آهستگی که باز کرده بودم بستم و پشت دیوار راهرو ماندم تا صدای خاله پروانه را رسا تر بشنوم:

به بهشتم برگرد

- من کی گفتم بیرون کن عزیزم. مگر من دشمن تو و دخترم؟ تا حالا دیدی بدتون رو بخوام؟ من فقط خواستم به گوشت برسونم چیا پشت سرتون میگن. نقل مجالس شدین با وقاحت میشینن میگن اگه حرفای مادر شوهره دروغ بود پس چرا الان یکماهه دختره جای اینکه سر زندگیش باشه تو خانه مادرش نشسته. میگن لابد شوهرش یه چیزی دیده که نمیداد دست زنش رو بگیره بیره سر زندگیش

مامان آتیشی صدا بلند کرد:

- چی دیده؟ تو تا حالا از دختر من چیزی دیدی؟ کسی از سامیای من راه خطا دیده؟ این دختر چهار سال راه دور دانشجو بود یبار یه مگس نر دور دفتر کتابش حتی نگشت. کی از دختر من چیزی دیده که حالا حرف یه زنیکه عقده ای صد پشت غریبه رو سند میکنن و نجابت و سر به زیری سامیا رو باهاش زیر سوال میبرن؟

- آروم باش سمیه جان. کی گفته سامیا پاک نیست؟ من سر دختر تو قسم میخورم حرف من اینه من و چهار نفر دیگه دختر تورو میشناسیم میدونیم الهه نجابته یکی که نمیشناسه نمیدونه انگ میچسبونه من میگم یه کاری کن در دهن دشمنت بسته بشه.

- میخوام بسته نشه صد سال سیاه. کسی که پشت سر دختر من بخواد حرف بزنه حقشه همون دشمن بمونه

صدای خاله کمی پایین آمد و من به ناچار کمی بیشتر خودم را سمت دیوار هال کشیدم تا بتوانم بشنوم:

- نمیخواستم بهت بگم مبادا غصه بخوری. هفته گذشته همونجور که خواستی رفتم خانه اکرم حرف دخترشو پیش کشیدم. تا گفتم واسه سامیار میخوام یهو سریع پرید گفت نه نه نه نه من دختر دست گلم رو بندازم تو دامن اون خانواده همه کاره

دستم را مشت کردم مبادا مثل مادرم از ته دل فریاد بزنم اما ماما حرف دل من را جیغ کشید:

- همه کاره هفت جد و آبادشه کی دختر اون دماغ گنده رو خواست اصلا بمونه ور دل مادرش بلکه تو سی سالگی یه شاگرد مغازه مثل باباش بیاد بگیرتش. انتر هفت نسلش مفعی بودن الان پشت سر خانواده من حرف میزنه؟

حرف خاله مثل قهوه تلخ در مشام ریخت. به همان تلخی به همان تیرگی:

- دورت بگردم. اکرم نه اعظم، اعظم نه اقدس. حرف من چیز دیگه ست من دارم میگم طلا که پاکه چه منتش به خاکه. مگر دامادت بده؟ دختره رو بفرست سر خانه زندگیش در دهن مردم رو گل بگیر هم دیگه تا هفت پشت امثال اکرم جرات حرف مفت زدن ندارن هم این ننگ از روتون برداشته میشه.

به بهشتم برگرد

انگار مادر را مردد دید که اینبار ملایم تر از قبل سخن گفت:

- اخه خواهر من این که نشد زندگی. زن یه جا باشه شوهر یه جا دیگه. حالا دختر اکرم دماغش گنده ست هیچ. تو از فردا خواستگاری هر کی بری واسه پسرت هفت پشت غریبه هم باشن باز میان تحقیق باز چهار تا همسایه با هرچی دیدن و خودشون حکم بریدن گوششون رو پر میکنن. میخوای پسرت رو بدبخت کنی؟

"نه" آهسته و پر از تردید مامان در گوشم چندین بار تکتیر شد خاله باز آب ریخت و دون پاشید:

- واسه خود سامیا هم اینجور بهتره. میره سر زندگیش آخر و عاقبت مادر شوهرش باش سر مهر میاد. از فولاد که بالاتر نیست یکم محبت سامیا رو ببینه آب دیده میشه باهاش راه میاد

"راست میگی" مامان از گاز اشک آور سوزناک تر بود. ل*ب گزیدم مبادا دود این حرف به چشمانم برود و اشک سد راه دیدنم گردد. راستی با چه وسیله ای میشد سد راه شنیدن شد؟

- بیاد خانه باهاش حرف میزنم

- کجا رفته مگه؟

- با شوهرش رفتن پارک. چی بگم اون دختر خودش هم دلش خونه. کدوم دختری بعد از عروسیش شوهرش رو تو پارک و خیابون میبینه اخه؟

- تا وقتی که بشینه تو خونه ی به قول تو پدریش مردم میبینن و با خودشون میگن حتما شوهره چیزی ازش دیده که حاضر نیست ببردش سر خونه زندگی خودش. حالا انشالله اومد باش حرف میزنی سر عقل میاریش.

اما من سر عقل آمده بودم. خاله "راست میگفت" این لکه ننگ را من باید با بدبختی از دامن خودم و خانواده ام پاک میکردم. خاله راست می گفت اعظم نه اکرم، اما هیچ خانواده ای تا وقتی من معلوم الحال در این خانه میماندم به برادر حامی م دختر دسته گلش را نمیداد. تا وقتی حرف مردم ملاک و سند پاکی من بود نه رفتار و کردارم، آش همین آش بود و کاسه همان کاسه.

راه آمده را برگشتم برای اولین تاکسی زرد دست تکان دادم و رو به روی خانه ی ویلایی با نمای سنگ مرمر پیاده شدم. خنده دار نبود؟ این خانه ی بخت هم مثل ل*باس بختم سفید بود اما قرار نبود مرا سفیدبخت کند. پوزخندی زدم و دستم را روی آیفون فشردم. انگار چهره جدی اما پر از ماتمم را از نمایشگر آیفون دید که بدون حرف فقط در

به بهشتم برگرد

را باز کرد. دست و دلم پیش نمیرفت اما پاهایم پیش رفت و در را باز کرد و وارد شد. به قیافه ی پر تعجب امید کنار در ورودی سالن نگاه کردم و نفس عمیقم آه مانند بیرون دمید.

صدای شگفت زده ی امید که نامم را خواند را شنیدم و سعی کردم تنها به این فکر کنم من این مرد با صورت گرد و گودی چانه و چشمهای درشت عسلی رنگ را خیلی بیشتر از چیزی که حس میکنم دوست دارم، بلکه این عذاب به میمنت تلقین این عشق کمرنگ تر گردد.

- اینجا چیکار میکنی سامیا؟

ل*بخندم زورکی تر از تلقینی بود که به قل*بم کردم.

- نباید باشم؟ اینجا خونمه. زن باید همونجایی باشه که شوهرش هست.

پنج قدم پیش آمد و من را که پاهایم فقط تا کنار در یاری کرده بود را در آغوش گرفت:

- قربونت برم الهی میدونستم تو خانم تر و بخشنده تر از این حرفایی. خوش اومدی به خونت خانمم.

من بخشنده بودم اما آیا مادرش هم بود؟ به جواب آماده ذهنم پوزخندی زدم. پوزخندم را ل*بخند جلوه دادم و گفتم:

- چمدونم رو نیاوردم انقدر یهو متحول شدم دیگه نرفتم خانه وسیله ببندم.

دستش را پشت کمرم نهاد و من را به داخل هدایت کرد:

- خوب کردی عصر خودم میرم وسایلت رو میارم

نگاهی به سر در خانه کردم و برای شروع این آیه ی بدبختی "بسم الله" را زیر ل*ب گفتم، مصیبت با دیدن تبدیل ل*بخند به اخم زنی که روی ویلچر نشسته بود شروع شد

- به به سلام عروس خانم. بالاخره واسه دیدن دسته گلت تشریف فرما شدی؟ خوش اومدی. خوب ببین قشنگ دلت خنک شه

به بهشتم برگرد

نفس عمیقی کشیدم و مدام با خودم تکرار کردم "سامیار نباید بخاطر من بدبخت شه" چشم بستم که ذلتم را نبینم مقابل ویلچرش روی زمین زانو زدم و دستهای بی حس افتاده روی ویلچر را گرفتم و بوسیدم و با صدایی به بلندی شکست غرورم گفتم:

- ببخشید

سر بلند نکردم که گرد شدن چشمهای گرد شده شان را ببینم ل*ب گزیدم مبادا حرفهای دلم از ل*بهایم سرازیر شود و سعی کردم عاقلانه فقط به آبروی خانواده و خوشبختی تک برادرم فکر کنم و حرف بزنم:

- اشتباه کردم ببخشید. اومدم جبران کنم.

اشکم چکید و پلک باز کردم و با جایی زیر پاهای ناتوانش نگاه کردم، درست آنجا غرورم افتاده بود

- اومدم کنیزیتون رو کنم

کسی که امید زیر بغلش را گرفت و از زیر پای مادرش جمع کرد و به اتاق برد مسلماً دیگر من نبودم فقط بازمانده هایی از جسم له شده من بود.

مرا روی تخت نشاند و خودش پایین پای من زانو زد و با هر دو دستش دستهای مرا گرفت و بوسید و آهسته گفت:

- ممنونم که بخاطر من این کارو کردی. این از خود گذشتگیست رو هیچ وقت فراموش نمیکنم سامیا

از خود گذشتگی؟ راست میگفت، من از تمام خودم گذشته بودم. به چشمهای روشن و مژه های بلندش نگاهی کردم و باز احمقانه در دل تکرار کردم "من عاشق این چشمهام" و دروغم انقدر برای خودم باور نکردنی بود که بغض سنگین گلویم ترکید و هق هقم ناگهان اوج گرفت. از مقابلم برخاست و اینبار در کنارم جای گرفت و مرا به سمت خودش کشید و من صدای ناله هایم را در سینه ای که از این به بعد قرار بود تکیه گاهم باشد خفه کردم. انقدر زار زدم و برای عزای غرورم اشک ریختم که دیگر اشکی نماند. صدای زنگ موبایلم که چرم کیفم کمی خفه اش کرده بود و ندیده میدانستم مادرم پشت خطش منتظر من مانده تا سر عقل بیاوردم، به من یادآوری کرد که همه چیز دیگر تمام شده و حتی اگر چشمهایم را متورم تر و سرخ تر از آن چیزی که هستم هم کنم دیگر غرورم برنخواهد گشت.

از آغوش تنگ امید که جدا شدم دستهای نوازشگرش روی هوا جا ماند خودم را روی تخت بالا کشیدم و در حالی که در خودم جمع میشدم گفتم:

به بهشتم برگرد

- میشه من یکم بخوابم؟

صدایش به مهربانی تمام این یک ساعت گذشته که کنار گوشم عاشقانه نجوا میکرد بود اما باز هم دلم را آرام نکرد:

- بخواب عشقم. گوشیتو جواب بده بعد راحت بخواب.

نفسم آه شد و جگرم را سوزاند:

- مامانمه بهش نگفتم میام اینجا نگران شده خودت جواب بده بگو از این به بعد کنار شوهرم میمونم. خیال اون هم راحت بشه مثل تو.

نگفتم بگو به مردم بگوید خیالشان راحت من به آغوش شوهرم برگشتم دیگر قرار نیست عفت عمومی را لکه دار کنم مبادا امید بداند که من به خاطر او نه به خاطر حرف مردم از تمام خودم گذشتم.

چشم بستم و بجز صدای کشیده شدن زیپ کیف و بستن در دیگر چیزی نشنیدم.

با صدای ناله و نفرین های زهره خانم از خواب پریدم و تاریکی اتاق نشان از شب شدن روز نحسم میداد. قبول بود روزی به این نحسی باید هم با نفرین ادامه پیدا کند.

- گفت برای کنیزی اومده مثل ملکه ها رفته گرفته خوابیده. ایها الناس یکی به داد من برسه. صدام به کسی نمیرسه؟

صدای او به گوش همه مردم رسیده بود این صدای من بود که به گوش هیچ کس نمیرسید. بی حوصله از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دیدمش که کنار در سرویس بهداشتی روی زمین افتاده بود و با ل*باس های خیس فریاد میزد. مرا که از گوشه چشم دید سریع گفت:

- چه عجب بیدار شدی پرنسس.

لال شدم و جوابی ندادم. کنیزها صدایی برای اعتراض نداشتند.

بی حرف به سمتش رفتم ویلچر واژگون را راست کردم و زیر بغلش را گرفتم و به زحمت بلندش کردم و روی ویلچر نشاندمش. نگاهم را که روی خیسی ل*باسش دید عصبی تر از قبل داد زد:

- هرچی صدات کردم نیومدی. مگر منه پیرزن علیل و ذلیل چقدر تحمل دارم

به بهشتم برگرد

باز بدون حرف پشت ویلچر قرار گرفتم و به سمت حمام بردم. وان پلاستیکی گوشه حمام را پر کردم و بعد از درآوردن ل*باس هایش به زحمت داخل وان نشاندمش. کیسه میکشیدم و از درون زار میزدم اما زهره خانم باز هم برای طل*بکار بودن راهی داشت:

– اگه خودت رو به نشنیدن نمیزی اینجور نمیشد که حالا بخوای همه پدرکشتگی هات رو با محکم کیسه کشیدن از تن و بدن من در بیاری

پیرزن نمیدانست آن زمان نه، من اکنون خود را به نشنیدن زده بودم. آدم لال که نمیشنید

شامپو را کف دستم ریختم و موهایش را برای ماساژ دادن جمع کردم

– آخ یواش مگر پدرت رو کشتم اینجوری عقده هات رو سرم خالی میکنی

خنده دار نبود؟ این دقیقا سوالی بود که من از خود او داشتم

ل*باس هایش را پوشاندم موهایش را سشوار کشیدم و تمام نق و نوق هایش را به جان خریدم بماند که وقت بلند کردن و نهادنش بر ویلچر کمرم بریده بود. اما مگر میشد حرفی زد؟ این بلایی بود که به قیمت حرف مردم به جان خریده بودم. راستی مردم حرف خیری هم میزدند؟ اصلا کارهای خوب را میدیدند که درباره اش حرفی بزنند؟

پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم و قصد خروج داشتم که باز پا به دوی غرورم گذاشت

– فرش هم کثیف شد یادت نره بشوریش

چراغ را خاموش کردم و قبل از خروج اطاعت کردم:

– چشم الان زنگ میزنم قالیشویی

افسوس که چراغ خاموش بود و گرنه بی شک می دیدم که چطور با پاهای بی حرکتش غرورم را لگدمال میکند. یک ضربه پس از دیگری.

_ خودت بشور تا یاد بگیری چطور پای مسئولیت کاری که کردی بمونی

من؟ من چکار کرده بودم بجز امضا کردن سند بدبختیم؟ حرفی نزدم اجازه ندادم بداند توانسته نابودم کند در را بستم و پشت در قطره اشک اسیر شده در پلکم چکید

به بهشتم برگرد

نگاهی به فرش کرم انداختم و با خودم فکر کردم روح من هم مثل این فرش لکه دار شده بود.

فرش را لوله کردم و سعی کردم بدون اینکه با قسمت خیس آن تماسی داشته باشم فرش را تا حیاط به دنبال خودم بکشانم. آفتاب غروب کرده هم زورش به شرجی های معروف آبادان نرسیده بود و هوا هنوز هم گرم بود. فرش را کف حیاط موزاییک شده پهن کردم و شلنگ آب را باز کردم و انگار باغچه ای پر گل را آب بدهم گل های بی جان فرش را آبیاری کردم.

آب را قطع کردم برای آوردن برس و تایید به حمام رفتم و چشم روی ل*باس های کثیف و خیس گوشه حمام بستم.

به حیاط که برگشتم امید هم آمده بود و با تعجب به فرش خیس خورده نگاه میکرد صدای بستن در را که شنید نگاهش تا من بالا کشیده شد و با دیدنم تعجبش را از نگاه به صدایش داد:

– میخوای قالی بشوری؟

پوزخندم دست خودم نبود. اما سلام نکردنم از عمد بود. راهی نداشتم اگر نمی گفتم دق میکردم، باید دق و دلی مادرش را سر او در می آوردم. بی صدایی ام را که دید دوباره پرسید:

– چرا زنگ نزدی قالیشویی؟

حتی پوزخندم هم خشک شد و جایش را اخم غلیظی گرفت:

– دستور مادرت بود. میخواست بهم یادآوری کنه منو بیشتر از همون کنیز نمیخواد.

چشم بستم تا اشکم پشت پلکم بماند و دستهای حلقه شده اش را دور کمرم فقط حس کردم

– دورت بگردم برو داخل استراحت کن خودم میخورم

بغضم ترکید و اشک از لای پلک های بسته ام هم راه خودش را پیدا کرد دست هایش را دو سمت صورتم گرفت و بوسه های گرمش یکی پس از دیگری روی پلک و گونه ام نشست

– دورت بگردم الهی قربونت برم ببخشش بخاطر من ببخش. قول میدم به جای تمام این ها جوری خوشبخت کنم که هیچ چیز نتونه اشکت رو در بیاره

اشکم خشک شد اما حق هقم انگار لجباز تر از این اشکهای لعنتی بود که قطع شدنی نبود.

به بهشتم برگرد

مرا روی سکوی کنار در نشاند و خودش با همان شلوار پارچه ای اتو کشیده روی قالی خیس زیر پایش زانو زد:

- چکار کنم بخندی؟ فقط بگو

بهترین گزینه کدام بود؟ مرا بکشد و راحتم کند.

سرم رد تکان دادم و حق حق خشکم بیشتر اوج گرفت مستصل گفتم:

- برم شلوارک صورتی ام رو بپوشم با اون دستمال سر اسکلتی، بهم بگی شبیه کنیز خانم شدم؟

اسم کنیز باعث شد چشمه خشک اشکم باز بجوشد بدتر ترسید و بلافاصله کنارم نشست و سرم را در آغوش گرفت و محکم به سینه چسباند.

- چکار کنم وقتی عزیزم اشکت رو درآورده؟ چکار کنم که نمیتونم زمین و آسمون رو سرش خراب کنم؟

من چه باید میکردم وقتی زمین و آسمان بر سرم خراب شده بود؟ حرفی نزدم در سکوت اشک ریختم و امید هم در سکوت نوازش کرد و دلداری داد. دردم که آرام گرفت نفسم که برگشت باران سیل آسای چشم هایم که بند آمد از آغوش امید بیرون آمدم و در حال پاک کردن اشک های خشک شده روی گونه ام آهسته و تو دماغی گفتم:

- شب شد سریع بشورم برم واسه درست کردن شام.

بازوهایم را محکم در دست گرفت و تصنعی اخم کرد:

- به خدا اگه بزارم دستای خوشگل و کوچیکت به این قالی بخوره همشو خودم میشورم تو فقط بایست بالای سرم نظارت کن. باشه؟

بینی ام را بالا کشیدم و با تکان دادن سر موهایم روی صورتم ریخت

بوسه ای روی موهایم زد و گفت:

- تا تاید رو بریزی ل*باس خوشگلام رو میپوشم و میام.

راست گفت سریع رفت و با همان سرعت برگشت و به قول خودش ل*باس های کنیزی اش را پوشیده بود.

به بهشتم برگرد

برس را از دستم گرفت و در حال آواز خواندن و مسخره بازی برس کشید. قصد داشت با خواندن ترانه های عباس قادری و جواد یساری و در آوردن ادای آنها مرا بخنداند اما حوصله ای برای خندیدن برای من باقی نمانده بود.

به امید که برس میکشید و قر میداد نگاهی کردم و دلم برای او بیشتر از خودم سوخت. ل*بخند دلسوزانه ای به دو راهی ای که بینشان مانده بود و سعی میکرد کمی راست و کمی چپ برود زدم و دلم خواست کمی به دلش دل دهم.

– کم قر بده بچه یکمم دل به کار بده

از لحن تهدید آمیز و تصنعی من ترسید و دستانش را به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

– غلط کردم رو واسه همین وقتا ساختن دیگه. غلط کردم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– دیگه تکرار نشه لطفا

و برای اینکه نشان دهم تلاش هایش برای شاد کردن من نتیجه داده و من هم قصد شوخی داشتم مقداری از کف پخش شده روی قالی را برداشتم و به بینیش مالیدم.

اخم کرد و در حال بال بال زدن و تمیز کردن بینیش گفت:

– عه سامی، این قالی کثیفه میمالیش به صورت من؟

دستانم را به کمر گرفته و سر و گردنی تکان دادم و با عشوهِ گفتم:

– کاری نداره که عزیزدلم الان برات میشورمش

شلنگ آب کنارم را به سمت صورتش هدف گرفتم طبق عادت دستش رو سپر صورتش کرد و جیغ و داد راه انداخت:

– باز دیوونه شدی زن؟ نکن خیس میشم سرما میخورم میفتم رو دستت اون وقت دوتا مریض باید نگه داریا

سعی کرد شلنگ آب را از چنگم درآورد و من نمیخواستم پس مقابله کردم. او دورم می گشت و در تلاش برای بدست آوردن سر شلنگ بود و در همین کشاکش سر شلنگ بالا رفت و قطره های آب مانند دانه های باران روی صورتان نشست. امید دستی گشود و چشمکی نثارم کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ ببین خداهم از این همه بلایی که تو سرم میاری و این همه مظلومیت من گریه اش گرفت

از مکثم سواستفاده کرد و بالاخره موفق شد و شلنگ را تصاحب کرد حالا اون به سمت من اب می پاشید و من برای اینکه کوتاه نیامده باشم کف های کثیف روی فرش را به سمتش پرت می کردم و او باز بنای مسخره بازی گذاشت. مثل زن های جیغ میکشید و می گفت:

_ نکن زن کثیفه. عجب!!!!

بالاخره موفق شده بود حواس من را از بدبختی هایم پرت کند و خنده بر لبم بیاورد. می خندیدم و تهدید می کردم:

_ شلنگ رو بزار زمین تا منم کف نندازم سمت

مثل من دست به کمر گرفت و عشوه آمد و گفت:

_ نخیر. زرنگی؟ من شلنگ رو بزارم زمین تو بازم کف پرت میکنی. من تورو میشناسم بزرگت کردم.

_ گمشو تو بچگی من کجا بودی که بزرگم کنی؟ کلا دو روزه سایه ات بالا سرمه ها

از حرفم ذوق زده قهقهه زد. از خنده اش خندیدم و گفتم:

_ بله کم چیزی نیست سایه سر من بودن خردوقی هم داره والا

کف های سمت من ته کشید و بی دفاع ماندم پس به سمتش یورش بردم تا دوباره قدرت را از دستانش بگیرم دستم را خواند و درست به موقع جاخالی داد و من روی کف هایی که خودم سمتش پرت کرده بودم لیز خوردم و با سر روی زمین فرود آمدم و فقط شانس اوردم قالی خیس عایق سرم شد.

حوادث روز رنگ آمیزی باز تکرار شد درست همانطور که او افتاده بود و من ترسیده بودم و اون سرم کلاه گذاشت تا من را بترساند حالا من افتاده بودم و نوبت او بود تا کمی ترس را تجربه کند. انگار نقشه ام گرفت که بالای سرم حاضر شد و محکم بغلم کرد و در حالی که آهسته به گونه ام میزد با نگرانی گفت:

_ عزیزم ببخشید فکر نمی کردم بیفتی چون امید چشما تو باز کن. میدونم داری اذیتم میکنی باز کن ببینم. عشقم تورو خدا

به بهشتم برگرد

اما انگار من مانند او بازیگر خوبی نبودم چرا که حس کردم هر لحظه ممکن است از خنده منفجر شوم قبل از اینکه خنده ام را شکار کند پنهانی دست چپم را پر از کف کردم و به صورتش مالیدم باز وسواس گونه فریاد زد و من را رها کرد و با دست صورتش را تمیز کرد از غفلتش سواستفاده کرده و روی شکمش نشستم و دست های خیس و کثیفم را به صورتش که سعی داشت تمیزش کند مالیدم امید هم کم نیاورد و برای خلاصی از من به قلقلک دادنم متوسل شد اما من دست بردار نبودم قه قه میخندیدم و کثیفش می کردم مثل دو بچه ی تخس و شیطان به جان هم افتاده بودیم و سرخوش و بی خیال غم های زندگی می خندیدیم تا وقتی از نفس افتادیم و هردو بیخیال اینکه این قالی هنوز هم کثیف است، روی قالی خیس دراز کشیدیم سرم را روی سینه اش گذاشتم و به این فکر کردم وسط یک حیاط فسقلی روی یک قالی خیس و کثیف در آغوش شوهرم خوابیدم چیزی که هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی کردم و جال*ب اینکه نه تنها چندش آور نبود بلکه لذت بخش هم بود.

دستان امید مابین موهای خیس من تاب میخورد و من چشم بسته از این آرامش خیس غرق لذت بودم که بعد از چند دقیقه سکوت پر از آرامش یکباره بی هوا گفت:

_ من خیلی خوشبختم سامیا

از حرفش خنده ام گرفت کاش من هم میتوانستم بگویم خیلی خوشبختم مرا از خودش فاصله داد و با تعجب نگاهم کرد تا دلیل خنده هایم را بپرسد ل*بخندی زدم و بدون شنیدن سوالی سعی کردم دورش بزنم. دلیلی نداشت او بداند تا وقتی مادرش هست توانایی خوشبخت کردن مرا ندارد پس جواب سوال نگاهش را خلاف نظر خودم دادم:

_ کی میتونست حتی تصور کنه دو نفر از جنگ و دعوا روی یه قالی کثیف تو یه حیاط فسقلی احساس خوشبختی کنن؟

خندید و در حالی که روی من چرخید تا موقعیت اش را تغییر دهد جواب داد:

_ فقط کسی که مثل من یه فرشته کوچولوی مهربون داره

و من نفهمیدم چرا لحظه به لحظه فاصله من تا مردی که به رویم خیمه زده بود کم و کمتر می شد.

به بهشتم برگرد

از صدای قیژ و قیز لولای روغن نخورده کمد دیواری از خواب بیدار شدم. چشمانم را نیمه باز در اطراف چرخاندم و چند جفت جوراب لنگه به لنگه ی معلق در هوا را با همان چشمان نیمه هوشیار شکار کردم. بی تفاوت قلتی زدم و با صدای دورگه ای گفتم:

- اتاق رو بهم نریز.

دستم را روی شکمم کشیدم و آهسته و دورانی ماساژ دادم که سر امید از کنار درب کمد دیواری کنار آمد و با ل*بخندی عجول گفت:

- عه بیدار شدی؟ زوده که، بخواب یکم.

چشمم را محکم به هم فشردم بلکه کمی از شدت درد کاسته شود و بی حال نالیدم:

- خوابم نمیره که، خیلی درد دارم تا صبح نیم ساعت یکبار از درد از خواب پریدم.

بیخیال پیدا کردن دو جفت جوراب یک شکل شد و از کنار کمد بلند شد و بالای سر تخت ایستاد و سایه اش را روی تنم انداخت:

- بمیرم الهی ببخشید تقصیر منه. میخوای زنگ بزنم مامانت بیاد دنبالت ببرت دکتر؟

از حرفش بغض به جای گلو به روح و روان پر زخمم چنگ انداخت. بد عنق باز قلتی خوردم که چشمانم این نگرانی ظاهری را از چشمانش نخواند و با بدخلقی نق زدم:

- مگر مامانم درد به جونم انداخته که بیاد ببرم دکتر؟

ذره ای از لرزش خفیف صدا و زلزله مهیب قل*بم انگار به گوشش نیامد که با استیصال فقط توضیح داد:

- یعنی میگی من ببرمت دکتر زنان؟ اسمش روشه دیگه زنان. یه مرد پاشه یه کاره بیاد اونجا چکار؟

اشک راه خودش را از گودی تازه ملحق شده به زیر چشمم پیدا کرد و روی بالشت ریخت اما صدایم درنیامد بگویم "پس کی بود میگفت که ما بجز هم کسی رو نداریم؟ کی بود که شعار میداد ما فقط خودمون رو برای کمک به هم داریم؟ همه این حرف های کلیشه ای فقط شامل حال من بود؟ چه کسی قرار بود به خود من کمک کنه؟"

تشک سفت تخت تکان آهسته ای خورد و گرمای دست امید روی تنم نشست:

به بهشتم برگرد

- جدای از اون به خدا مرخصی ندارم هرچی جا تا آخر سال داشتم رو گرفتم دنبال کارای بیمارستان مامان و نگهداری ازش تو اون چند روز رفتم. امروز نرم سرکار اخراجم میکنن ها. اخراج بشم از کجا میاریم بخوریم؟

جوابی ندادم. حتی اگر حرفش منطقی بود این منطق به گوش احساسات من فرو نمی رفت

بی جواب ماندنم را که دید انگار که دیرش شده بود بی اهمیت به حال خرابم گونه ام را بوسید و گفت:

- دیرم شده شب میام با هم حرف بزنیم تا اون موقع تو هم آرومتر شدی

منتظر نماند حتی ببیند آیا ناز میکنم تا بخرد یا نه؟ با عجله بوسه ای هول هولی روی موهای بهم ریخته ام کاشت و با خداحافظی عجولانه تر راه خروج را پیش گرفت.

قشنگ نبود؟ اولین روز زندگی جدیدم به عنوان یک زن را باید با درد و گریه در تنهایی سپری میکردم. مگر این آرزوی هر زنی نبود؟ به خدا که نبود. رویای زندگی مشترک من اصلا به این شکل نبود.

بینی ام را بالا کشیدم و گونه های خیسم را به روی روبالشتی ساتن بنفشم کشیدم و دو دستم را ستون بدنم کردم و درخواستم. انگار یادم رفته بود، من مرد نداشتم. من مرد خودم بودم.

در حال گشتن کابینت ها به دنبال قرص مسکن با خودم زمزمه میکردم

- قبل از قرص باید یه لقمه نون و پنیر بندازم گوشه لپم با معده خالی عوارض قرص بیشتر از مزایاشه.

کابینت وسط را باز کردم و جعبه قرص ها را زیر و رو کردم:

- آلفن ندارن؟ بروفن؟ ژلوفن؟

خشب قرمز رنگ ژلوفن را در دست گرفتم و خیره به انبوه قرص های درون سبد ماتم برد.

چطور یادم رفته بود؟ عصبی سبد را خالی کردم و تک به تک با خواندن اسم هر قرص به دنبالش گشتم اما نبود. دیوانه شدم و تک به تک کشو ها را به دنبالش گشتم، نبود. جیغ خفه ای کشیدم و عصبی روی سرامیک های سرد آشپزخانه نشستم. سرمای سرامیک ها باعث تسکین درد زیر دلم شد اما درد مته ای که در مغزم فرو رفته بود را چه کسی آرام میکرد؟ نا امید بلند شدم و باقی کابینت ها را گشتم. نه نبود که نبود. چه انتظاری داشتم؟ در خانه یک پیرزن مطلقه مگر قرار بود قرص اورژانسی پیدا کنم؟ بلند شدم. دلم تیر کشید اما مهم نبود. با بی توجهی ها و

به بهشتم برگرد

بیخیالی های دیشب امید اصلا این درد کشنده مهم نبود. بیخیال درد به سمت رختکن رفتم و مانتو ام را از روی چوب رختی چنگ زدم که صدای پر خشم پیرزن روی روان خط خطی ام خط عمیق دیگری کشید:

- کجا خانم خانما؟ تا چشم شوهرت رو دور دیدی کجا داری میری؟

حوصله بگو مگو نداشتم پس بدون کنایه جوابش را دادم:

- میرم تا سر کوچه برمیگردم

دستش را روی چرخ های ویلچر سُر داد و چند سانتی متر بیشتر روی اعصاب من پیاده روی کرد و گفت:

_ خوبه والا یا خوابی یا بیرونی پس کی قراره به من برسی. حتی قرص هامو هم یادت رفته بدی صبحانه پیش کش.

من قرص های خودم هم فراموش کرده بودم قرص های او پیش کش. نفسم را کلافه حبس کردم و به سمت یخچال رفتم و با درآوردن پاکت شیر یک لیوان ریختم و دستش دادم و گفتم:

- اینو بخورین تا قرص هاتون رو بدم

بدون تشکر لیوان را سر کشید. بدون اینکه منتظر تشکر بمانم یک لیوان آب از تصفیه کن پر کردم و همراه خشاب قرص هایش در یک پیش دستی قرار دادم و روی پاهایش گذاشتم و بی حرف برای برداشتن کفش هایم سمت جاکفشی رفتم که صدای جیغش زهره ام را ترکاند.

- این چیه دادی دست من؟

به لیوان آب توی دستش خیره شدم و از خود پرسیدم "یعنی انقدر خرفت شده که نمیدونه لیوانه!" نگاه متعجبم را که دید باز میدان را در دست گرفت و فریاد زد:

- دست مادر خودتم این لجن رو میدی؟

به لیوان بلوری دستش نگاه کردم که گچ و املاح همراه آب کمی اغراق آمیز تر از همیشه به چشم می آمد. تازه متوجه منظورش شدم و نفس کلافه ام را با فوت بیرون فرستادم و عصبی از این بازجویی های بی موقعش توپیدم:

- زهره خانم چند روزه وضع آب کل آبادان همینه شما تو خانه هستین خبر ندارین. دیگه آبی که دولت میریزه تو لوله کشی خانه های مردم هم مقصرش منم؟ مردم افتادن به جون هم سر آب، قبلا کیف قاپی میکردن الان شلف آب

به بهشتم برگرد

معدنی میدزدن. اون موقع می رفتیم حموم تمیز میشدیم الان میریم حموم بدتر گلی میشیم. دیشب قالی شستیم تهش قالی رو با آب معدنی آب کشیدیم گلش بره، مردم بخاطر همین لجن ریختن تو خیابون کشته شدن. شما تقاضش رو از من میخوای؟ نداریم. آب معدنی نداریم. به پسر میگویم برو آب بخر میگویم مامانم پولمو نمیده برم خرید کنم.

مامانم را با لحن مسخره ای کشیدم و با عصبانیت بیشتری ادامه دادم:

– تقاض حق خوری شما و بی عرضگی پسر شما هم من باید پس بدم

صدای جیغش صدای فریادی که حتی نفهمیده بودم کی انقدر اوج گرفته بود را قطع کرد و تنها صحنه ای که قبل از بستن غیر ارادی چشم هایم به یاد داشتم لیوان آبی بود که به سمتم پرت شد. ناز شستش که نشانه گیری اش بی نقص بود لیوان درست به پیشانی ام اثابت کرد و در جا خُرد شد و ل*به تیز یکی از تکه هایش کنار ابروی راستم را خراشید و باعث شد من هم همراه تکه های شکسته لیوان روی زمین فرود بیایم.

خون جاری شده از صورتم که پشت دستم چکید بی حس و حال فقط به چشم های ترسیده و از حدقه درآمده ی زهره خانم نگاه کردم و فقط توانستم بگویم:

– تورو به جون همون پسرتون زنگ بزنین اورژانس

از ضربات پی در پی کارشناس اورژانس چشم گشودم. چشمان نیمه بازم را که دید خیلی خونسرد پرسید:

– منو میبینی خانم؟

سرم را آهسته تکان دادم. مجدد پرسید:

– میدونی کجا هستی؟ سمت رو میدونی؟

باز با تکان خفیف سر جوابش را دادم بدون اینکه اسمم را بپرسد اینبار گفت:

– انگشت منو دنبال کنید لطفا

به بهشتم برگرد

انگشت اشاره اش را که به چپ و راست میکشید با مردمک چشم دنبال کردم. بالاخره دست از سوال و جواب برداشت و در حال بستن کیف پزشکی اش توضیح داد:

- مشکلی نیست. یه زخم ساده ست بخیه کردم از حال رفتنتون هم برای ضعفتون بود. انشالله که خدا سلامتی بده از جا برخاست و گفت:

- خدانگهدار

چشمم به زهره خانمی افتاد که چرخ های ویلچرش را کمی به جلو کشید و جواب خداحافظی مرد را داد و در را پشت سرش بست و به سمت من برگشت. من اشتباه می دیدم یا اینکه در نی نی چشمانش پشیمانی نشسته بود! چشم از نگاهش برداشتم و دست به دیوار گرفتم و سعی کردم از جا بلند شوم چشمانم سیاهی رفت کمی تعلل کردم و وقتی مطمئن شدم میتوانم روی پاهای خود بایستم کمر راست کردم و به مدد دیوار سعی کردم خودم را تا درب اتاقم برسانم. صدای چرخ های ویلچرش را از پشت سر شنیدم و بعد صدای خودش که با استیصال پرسید:

- الان لابد میخوای دو تا هم بزاری روش به شوهرت گزارش بدی؟

میخواستم؟ نه. مگر گزارش میدادم چه میشد؟ امید بی خیال مادر مریض و افلیجش میشد؟ جوابی ندادم. اینبار سعی کرد کمی قدرت چاشنی لحن نگران کلامش کند. راستی حالا فهمیدم نگرانی او از تنها ماندن خودش بود نه از حال رفتن من. نگران واکنش امید بود اما سعی کرد خودش را حق به جانب نشان دهد.

- حالا فکر کردی اگه بگی چی میشه؟ پسر خودم که منو کتک نمیزنه.

باز بی محلی کردم. چه جوابی باید میدادم وقتی خودم هم میدانستم حق با این پیرزن است؟ دستم را بند دستگیره اتاق کردم و در را باز کردم. تیر آخر را زد:

- بیا با هم صلح کنیم. تو چیزی به امید نگو منم دیگه کاری به کاریت ندارم.

گوش هایم درست شنیدند؟ صلح؟ بیخیال در باز اتاق یا چکشی که در سرم کوبیده میشد، به عقب برگشتم و به چشم های مضطربش خیره شدم و گفتم:

- یعنی دیگه اذیتم نمیکنین؟

به بهشتم برگرد
باز شرطش را تکرار کرد:

– اگه به امید چیزی نگي نه.

سری تکان دادم و در کمال ناامیدی گفتم:

– باشه نمیگم.

چشمانش درخشید داخل اتاق رفتم و در حال بستن در صدایش را شنیدم که گفت:

– بهش بگو پات گیر کرد به فرش خوردی زمین.

جوابی ندادم و در را بستم و خودم را روی تخت انداختم و به ترک ریز روی سقف خیره شدم و بی اراده اشکم چکید.
انگار افسردگی گرفته بودم دیگر حتی اشک‌هایم هم دست خودم نبود.

از حس حرکت دستی که گاز استریل روی بخیه ام را نوازش میکرد چشم گشودم.

خواب نبودم یک لحظه هم خوابم نمیبرد و مدام فقط با خودم فکر آینده ای را می کردم که زیاد هم روشن نمی نمود.
فکر اینکه این زن تا کی قرار بود زنده بماند؟ آرزوی مرگش را نداشتم اما جز مرگش هم راهی برای رهایی نداشتم.
بی انصافی بود منتظر مرگ کسی نشستن؟ چه کسی می گفت اگر منتظر مرگ کسی باشی کم از قتل ندارد؟ اما من
که قاتل نبودم من فقط از هر روز مردن به دست های این پیرزن خسته بودم.

– درد داری؟

سر بلند کردم و به چشم های غمگین امید نگاه کردم و پلک بر هم گذاشتم و گشودم. سرم انقدر سنگین و دردناک
بود که حتی توان سر تکان دادن هم نداشته باشم. باز صدایش گوشم را پر کرد:

– ببخشید همش تقصیر منه. مامان گفته بود واسه فرش ها، ترمز فرش بخرم که روی سرامیک سر نخوره ولی من به
کل یادم رفته بود.

به بهشتم برگرد

خب پس دروغ خودش را به خورد پسرش داده بود. راستی از صبح کجا بود؟ چه می کرد؟ حتی یکبار هم صدایم نکرده بود. نکند باز فرش دیگری را برای تنبیه ام به گند کشیده باشد. نه راستی گفته بود اگر راستِ دروغش را به امید نگویم صلح را برقرار میکند. پس من هم راستش را نگفتم:

- بی دقتی از خودم بود.

با یک انگشت تاری از موهایم را جدا کرد و با همان انگشت پیچ و تاب موهایم را تا انتها دنبال کرد و با احساس پرسید:

- دقت کن عشقم نمیگی تو چیزیت بشه من میمیرم

من نمی گفتم اما اگر او به مادرش همین جمله را می گفت حسابی ممنونش بودم.

بی صدا ماندنم را که دید پرسید:

- چیزی خوردی از صبح؟ گرسنه ات نیست؟

گرسنه؟ روحم گرسنه بود. چه کسی می گفت غذای روح کتاب است؟ اشتباه میکرد. غذای روح آرامشی بود که به دنبالش تشکیل خانواده داده بودم و درست از همان روز از من فرار میکرد. بی ربط پرسیدم:

- چرا مامانت دوسم نداره؟

چشمانش رنگ سوال گرفت اما جواب داد:

- چرا فکر میکنی مامانم دوست نداره؟ بنده خدا میگه داشته سخته میکرده وقتی از حال رفتی. اگه بخاطر اینکه از صبح غذایی درست نکرده میگی که چه انتظاری داری اون بنده خدا خودش زمین گیره.

زمین گیر بود درست اما حداقل میتوانست با ویلچرش به این سو و آن سو برود. منه بیچاره چه که پای رویاهای بلند پروازانه ام را به این چهار دیواری بسته بودند. برای اطمینان با خودم آهسته تکرار کردم:

- مامانت دوسم نداره.

آهسته گفته بودم اما شنید آهی کشید و گفت:

- به خدا اینجوری نیست که تو فکر میکنی. این اخلاق مامانم دست خودش نیست. کل زندگیش روش فشار بوده به زیر فشار بودن عادت کرده به اینکه دور و بریاش دوشش نداشته باشن و بخوان اذیتش کنن عادت کرده برای همین باور نمیکنه تو دوستش داری برای همین باور نمیکنه تو قصد آزارش رو نداری. تا به دنیا اومد مادر و پدرش نخواستنش و انداختنش یتیم خانه. تا تو یتیم خانه بود هر خانواده ای برای فرزند خونده گرفتن میومد بخاطر اینکه یه پاش یه سانت کوچیک تر بود نمیخواستنش. بعدم که بابای من تو یتیم خانه دیدش و عاشقش شد تا اومد فکر کنه دیگه جهنمش تموم شده مامان بزرگم یه جهنم آتشین تر براش ساخت. بابام که سنی نداشت وقتی دست مامانم رو گرفت و از یتیم خانه کشیدش بیرون. همش هجده سالش بود. مامانم هم سنی نداشت فقط چهارده سالش بود. بابام اومد دست مامانم گرفت گذاشتش خونه کنار دست مامانش و گفت من میرم سربازی دو سال دیگه میام. آه دیگری کشید و دمپایی روی فرشی اش را روی زمین انداخت و کنار من روی تخت دراز کشید به پهلوی چرخید و به نیم رخ من خیره شد و آه سوم هم زمان به صدای غمگینش گوشم را قلقلک داد:

- مامان بزرگم خواهر زاده اش رو میخواست. قصد داشت بعد سربازی بابا دستشون رو تو دست همدیگه بزاره اما با وجود مامانم تیرش به سنگ خورد و کینه گرفت. تقاضا عاشق شدن بابا رو مامانم پس داد. عملا شده بود برده زرخرد مادر بزرگ، کار میکرد و در ازای کارش به جای یه لقمه نون کتک میخورد. مامانم تحمل کرد تا دو سال گفت شوهرم که بیاد همه چیز درست میشه دیگه جرات نمیکنه دست روی من بلند کنه اما زهی خیال باطل مامان بزرگ بعد از تمام شدن سربازی بابا راه جدید برای عذاب دادن مامانم پیدا کرده بود. چو انداخت اجاق زهزه کوره هر روز و هر شب تو گوش بابام میخوند زن بگیر تا ازت نسلی به جا بمونه.

دستش را روی بازوانم گذاشت و مرا به سمت خودش گرداند حالا چشم در چشم بودیم

- پونزده سال مامانم بچه دار نشد. پنج تا هوو رو تحمل کرد. مشکل از بابا بود ولی مادر بزرگ زیر بار نمیرفت. زن باباهام یکی یکی میومدن و می رفتن اما مامان بیچاره من تو این جهنم موندگار بود چون جایی رو نداشت بره. پونزده سال تو آتیش اجاق کوری بابام سوخت تا دست آخر من گیرش اومدم. فکر میکنی عذاب مامانم تموم شد؟ سری به نشانه نمیدانم تکان دادم. امید چه انتظاری داشت؟ من حتی نمیدانستم عذاب خودم کی تمام خواهد شد.

- بدتر شد بهش انگ زدن غلام که بچه اش نمیشه این بچه رو از کجا آوردی. خنده دار نیست سامیا؟ پونزده سال باور نکرده بودن بابام عقیمه اما تا من اومدم یهو واقع نگر شدن. انقدر تهمت و افترا زدن تا بابام هم باور کرد و مامانم رو طلاق داد. باورت میشه؟ زن حامله رو تنها و بی کس ول کرد و رفت. اون موقع که قانونی نبود که نشه زن حامله رو طلاق داد. فقط به خیال خودش خیلی مردونگی کرد که یه خانه فکستنی به عنوان مهریه برای مامان خرید و رفت

به بهشتم برگرد

به امان خدا. سامیا من بیست و شش ساله تا بیست و چهار سالگی بابا داشتم اما کل این بیست و چهار سال رو یکبار هم بابامو ندیدم

مکث کرد. انگار منتظر واکنش من به اطلاعات جدید بود. اما من سر دوراهی مانده بودم. باید دل می سوزاندم؟ برای زنی که تقاص گناه دیگران را از من می گرفت باید دلم می سوخت؟ سکوتم را که دید فهمید از هم دردی خبری نیست پس گفت:

- اینا رو نگفتم که دلت بسوزه. خواستم دلیل کارای مامان من رو بفهمی.

فهمیده بودم؟ نه فقط بدتر گیج شده بودم. گناه من آن وسط چه بود؟ زنی که خودش تقاص گناه دیگران را پس داده بود چرا باید از من هم تقاص گناه همن دیگرانی را پس می گرفت که بیست و شش سال بود حتی ندیده بودشان؟ از سکوت ممتد خسته شد که بالاخره از جا برخاست و گفت:

- برم یه املتی چیزی درست کنم سه تامون بخوریم. شکمم به صدا افتاد به خدا.

تا جلوی در رفت دستش را روی دستگیره گذاشت اما قبل از گشودن در بدون اینکه به سمت من برگردد با صدای مغمومی گفت:

- نمیگم درکش کن چون خودمم میدونم رفتار مامان من منطقی نیست که قابل درک باشه اما حالا که فهمیدی برای بیماری عصبیش دلیلی هست حداقل ببخشش.

حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت و من را با انبوهی سوال بی جواب رها کرد. پر رنگ ترین سوال در ذهنم رژه می رفت "گناه من چیست؟".

تا مدتی آرامش برقرار بود. نه اینکه به طور کل دست از آزار من بردارد اما حداقل کمی احترام هم چاشنی بد رفتاری هایش کرده بود. آرامشی که برای من بیشتر رنگ آرامش قبل از طوفان بود. مدام منتظر لحظه ای بودم که ورق برگردد و آن روز موعود درست سه ماه و سیزده روز بعد بود.

چند روزی بود حال خوبی نداشتم. سر درد و سرگیجه امانم را بریده بود و حالت تهوع لحظه ای راحت نمیگذاشت. مسکن های مصرفی هم بجز بیشتر گیج کردنم کمک دیگری نمیکرد. همه این دلایل دست به دست هم داده بود که

به بهشتم برگرد

زهره خانم بهانه بیشتری برای کنایه انداختن داشته باشد ورد کلامش شده بود "حواست کجاست؟"، "چرا گیج میزنی؟" و جواب من به همه ی حرف هایش سکوتی بود که خیلی وقت بود لختیار کرده بودم. در یکی از پیچ های تلگرامی خوانده بودم در حال عصبانیت باید نفس عمیق کشید و تا ده شمرد و این ده رقم ابتدایی جدول اعداد این روزها برای من بیش از اندازه تکراری شده بود. می دانستم زهره خانم به دنبال بهانه است و به هیچ وجه نمیخواستم این بهانه را به دستش بدهم تا آن روز نحس که شکوه سیزدهم بودنش را حسابی به رخ کشید.

از شب قبل، از شدت دلپیچه خوابم نبرده بود. تاریخ بیمه درمانی ام چند روزی بود به پایان رسیده بود اما امید فرصتی برای بردن و تمدید کردنش نداشت. دیشب با دیدن وضع و حالم بالاخره دلش به درد آمد و گفت امروز حتما قبل از کار برای تمدید دفترچه می رود.

زهره خانم از صبح بهانه حمام کردن میگرفت و با حرفها و طعنه هایش باعث سرسام شده بود. این چند روز انقدر ناخوش بودم که توانی برای راه رفتن و ایستادن هم نداشتم چه رسد به بلند کردن وزن سنگین زهره خانم، اما مگر این زن درک هم داشت؟

- بو گند گرفتم یه هفته ست حموم نکردم. مگر از قوم الظالمینی که با من علیل اینجور رفتار میکنی؟

اهمیتی ندادم و در حال ریختن چای در فنجان شروع به زیر ل*ب شمردن کردم اما تداوم نق زدن هایش محلت آرام شدن را به روح و روانم نمیداد:

- من به جهنم خودت از بو گند من خفه نشدی؟

فنجان را روی میز گذاشتم و فنجان دوم را در دست گرفتم. به عدد هفت رسیده بودم اما انگار حتی اگر تا صد هم میشمردم تاثیری نداشت.

- اگه ازم خسته شدی خو ببرم بنداز گوشه خیابون. حداقل یکی پیدام میکنه دلش میسوزه میبره ازم مراقبت میکنه. نگه داشتنی زجر کشم کنی؟

بالاخره موفق شد. عصبی شدم. این زن اصلا معنی زجر کش شدن هم می فهمید؟ حتما می فهمید، خودش استاد این کار بود. عدد ده را کلافه پوف کردم و به صدای خفه ای از لا به لای دندان های کلید شده ام گفتم:

- بس کن

به بهشتم برگرد

چشم دراند و چرخ های صندلیش را به سمت چرخاند. اهمیت ندادم و کتری برقی را برای ریختن آب جوش در فتجان جای پر رنگ برداشتم اما قبل از اینکه بفهمم از کجا خورده ام با دستش زیر دستم زد و عصبی جیغ کشید:

- چه (... خوردي زنیکه؟ به من میگی خفه شم؟

تعادل از دستم خارج شد و کتری برقی روی دستم وارانه شد و آب جوش اش بیشتر از نیش کلام این زن سوزاندم. نمیدانم آب جوش کتری بود یا حرف های این پیرزن که بالاخره توانست من را به نقطه جوش برساند از کوره در رفتم و بعد از جیغ بلندی که از شدت درد کشیدم به سمتش برگشتم و با همان دست تاول زده یقه اش را چسبیدم و از شدت عصبانیت آنقدر قدرت گرفته بودم که نیم سانت از روی ویلچرش بلندشم کردم و در صورت وحشت زده اش غریدم:

- آره خفه شو. خفه شو. اصلا بمیر. چرا نمیمیری تا از دستت راحت بشم. بمیر دیگه پیرزن خرفت بمیر.

دستهای لرزانش را روی دستم گذاشت تا بتواند راهی برای خلاصی از من پیدا کند. دستش که روی جای سوختگی ام نشست از درد جیغ دیگری کشیدم و بی اراده رهایش کردم. تعادلش را از دست داد و به همراه ویلچرش روی زمین واژگون شد.

صدای فریاد از سر دردش تازه مرا به خود آورد. من چه کار کرده بودم! با وحشت به سمتش رفتم تا بلندش کنم. آنقدر نگرانش بودم که ندیدم برای تلافی کار از سر عصبانیت من، دستش را زیر پاهایم انداخت و با قدرت کشید آنچنان که تعادل مرا از دست دادم و با کمر نقش زمین شدم. از شدت درد کارم حتی به فریاد هم نرسید و دنیا در مقابلم به رنگ اصلی اش برگشت. سیاهی مطلق.

از صدای گریه ای چشم باز کردم. روشنایی اتاق چشمم را زد. سریع پلک بستم و فقط به صدای آشنای مادرم که بالای سرم شیون میکرد گوش دادم:

- بمیرم برای بخت سیاهت مادر، داداشت گفت امروز طلاقش رو بگیریم بهتر از فرداست ها منه بی عقل گوش ندادم. ای خدا چه گناهی به درگاهت کرده بودیم که این عفریته رو تو دامن مون انداختی. خدا از سر تقصیرات نگذره زن به حق پنج تن آل عبا. الهی کمرت بشکنه که کمر منو شکستی. گل من مگر چه بدی ای در حقت کرده بود که پرپرش کردی

- بسه مامان انقدر گریه نکن. اون زمان که بهت گفتم طلاق، گفתי حرف مردم، الان چی شد پس؟ مردم دیگه حزن نمیزنن؟ دختر یکی یدونه ات رو برای حرف مردم انداختی تو چنگ مادر فولاد زره حالا بکش. حالا مردم چیکار میکنن؟ کدوم از اون مردم اومد دست دختری رو بگیره و از رو زمین بلند کنه؟ کدومشون الان داره میگه خوش به حال دختر سمیه چقدر خوشبخته؟ الان دیگه مردم حرف نمیزنن؟ تونستی در دهنشون رو گل بگیری؟ پیرزنه علیه و اینجور به روز دختری آورده فکر کن اگر سالم بود جنازه اش هم تحویل نمیداد.

صدای امید پر از خشم و نفرت کلام سامیار را برید:

- حرف دهنش رو بفهم مردیکه.

این صدای پر تحاکم، صدای امید بود! باورم نمیشد از زور تعجب چشمانم را باز کردم و به یقه ل*باس برادرم که در دست های امید مچاله میشد خیره ماندم. امید هم بالاخره با جنم شده بود! چه بی موقع.

سامیار دستش را دور مچ امید حلقه کرد و با یک حرکت اتصال دست های امید و یقه ل*باسش را از بین برد و با صدای کنترل شده ای غرید:

- حالا برای من مرد شدی؟ برای زنت مرد باش. کدوم قبرستونی بودی وقتی مادرت خواهر دسته گل منو به این روز انداخت؟ روز اول عروسی یادش رفت جلوی در خانه چطور التماس میکردی؟ یادش رفت قول دادی خوشبختش کنی؟ الان این تیکه گوشت روی تخت خوشبخته؟ بی عرضه ی بی لیاقت تو مرد بودن بلدی آخه؟ خواهرمو ازت میگیرم. میبرمش خانه و براش طول درمان میگیرم. گواهی ضرب و شتم میگیرم و بعدش خیلی راحت طلاقش رو ازت میگیرم.

امید کف دستش را روی سینه سامیار گذاشت و کمی هل داد و با قلدری گفت:

- نمیتونی، نمیدارم. کدوم گواهی ضرب و شتم؟ من چهل تا شاهد دارم که اون ساعت خانه نبودم مادرمم که علیل و ذلیل رو ویلچر افتاده نمیتونه راه بره چه برسه کتک بزنه. خواهرت پاش به فرش گیر کرده و افتاد.

تحمل شنیدن این همه بی رحمی و دروغ از مردی که اسم همسر و همدم را یدک می کشید نداشتم پس بی رمق به زبان آوردم: "دروغه" اما گویا صدایم انقدر قدرت نداشت که به گوش آن دو مرد عصبی و این مادر نگران برسد و امید همچنان با بی رحمی ادامه داد:

به بهشتم برگرد

- حتی اگر میتونستی ضرب و شتم رو ثابت کنی باز اجازه بردن زن منو نداشتی. اجازه بردن اون رو هم داشته باشی اجازه بردن بچه ام رو اصلا نداری. زنم رو میبرم خونه بچه ام که دنیا اومد میتونی بیای خواهرت رو ببری هیچ علاقه ای به نگه داشتن زن دیوونه ای که بی دلیل به یه پیرزن فلج حمله میکنه ندارم.

صدای امید را می شنیدم و نمی شنیدم. نگاه مات شده سامیار را می دیدم و نمی دیدم و تنها یک کلمه در ذهنم مرتب تکرار میشد "بچه ام که دنیا اومد".

با گنجی با خودم تکرار کردم "بچه؟ کدام بچه!".

دستم را بر دلم کشیدم و ناگهان روزگاران دوری به یادم آمد که آنقدر بدبختی بر سرم ریخت که خرید ضروری ترین قرص زندگی آشفته ام را فراموش کردم.

خنده دار نبود؟ حال و روز سیاه من خنده دار نبود؟ خودم را که شدید به خنده می انداخت. با صدای بلند خندیدم، بدون توجه به سه جفت چشم متعجب و نگران. از بدبختی های من حتما درام ترین فیلم کمدی را میتوانستند بسازند. از تصور آن فیلم گریه دار با صدای بلند خندیدم، با صدای بلند گریستم.

ما بین ناله و نفرین های مادر و توهین و تهدید های سامیار با فشار دست امید که دور بازویم حلقه شده بود روی صندلی تاکسی زرد رنگ افتادم. در را روی صورت سامیار که با تشر می گفت "حواست به خودت باشه اینبار دستت به خواهرم بخوره زندگیتو مثل تن و بدنش سیاه و کبود میکنم" بست و رو به راننده ای که با تعجب به این نزاع یک طرفه نگاه میکرد دستور داد:

- حرکت کن آقا. میرم احمدآباد لین نه.

مرد بالاخره دست از نگاه خیره اش برداشت و دنده را جا زد. بینی ام را بالا کشیدم و اشک های بی صدایم را با گوشه شالم پاک کردم. تیر خشم امید این بار من را هدف قرار داد:

- خفه شو تا خانه صدات در نیاد که این یکی دستت هم من میسوزونم.

مرد راننده با دلسوزی مداخله کرد:

- یعنی چی مرد مومن؟ این چه طرز حرف زدنه؟ آدم مگر با زنش اینجور حرف میزنه؟

به بهشتم برگرد

امید این بار به راننده تشر زد:

- به تو چه راهت رو برو پولت رو بگیر.

مرد چپ چپ از آینه نگاهی انداخت و زیر ل*ب استغفار کرد. امید نگاه راننده را بر سر من تلافی کرد سر در گوشم کرد و با صدای کنترل شده غرید:

- همینو میخواستی؟ خفه خون بگیر تا خانه اونجا تکلیفت رو روشن میکنم.

عصبی از رفتار و منش جدید امید که از حد تحملم خارج بود گفتم:

- حق نداری با من اینجوری حرف بزنی. منو به زور برداشتی آوردی که با هم مثل گناهکارا رفتار کنی؟

چشم غره ای به من رفت و طل*بکار پرسید:

- یعنی میگی نیستی؟ خجالت نکشیدی پیرزن بدبخت علیل رو به اون روز انداختی هلش دادی به جونس افتادی تا میخورده زدیش حالا میپرسی مگر گناهکارم؟ گناهکاری پس چی؟ من اون زن رو به تو سپرده بودم حالا چون فلجه باید باهاش اونجوری رفتار کنی؟ از خودت که هیچ از سوادت شرم نکردی؟ تو مثلاً تحصیل کرده و عاقل و بالغی؟ کاری که تو کردی شمر و یزید هم نکردن. شمر حداقل به مریضای کربلا رحم کرد تو به مریض رحم کردی؟ بی توجه به پرده اشکی که دیدم را تار کرده بود نالیدم:

- مریض؟ فقط مادرت مریضه؟ من مریضم نیستم؟ مادرت منم مریض کرده. منم مثل خودش دیوونه کرده. شب و روز کارم گریه ست. روزی نیست از خواب بیدار شم با خودم نگم چقدر بد شانسم که خواب به خواب نرفتم. مادر تو از زندگی سیرم کرده، به چی این زندگی دلم خوش باشه؟ از صبح تا شب نیستی ببینی چی به روز روح و روانم آورده شبم که میای پشتتو میکنی به من و میخوابی الانم که این رفتار جدیدته، قصد جونمو کردین خب یه خنجر بزنین تو قل*بم راحتیم کنین دیگه این خط خطی ها چیه با کارد میوه خوری عمیقاً به روح و روانم میندازین! به خدا بریدم دیگه توانشو ندارم خلاصم کن.

دستم را روی صورت نهادم و از ته دل زار زدم. صدای نهج نهج دلسوزانه راننده هم زمان با تهدید در گوشی امید در گوشم فرو رفت:

به بهشتم برگرد

- فکر نکن با این کولی بازی بازم میتونی خرم کنی. تموم شد اون زمان که برام قابل احترام بودی. اون موقع که دوست داشتم واسه وقتی بود که دستت رو به پیرزن علیل و ذلیل بلند نشده بود. قلم دستی که رو مادرم بلند شه رو میشکونم. فکر کردی چون دوبار پشت تو دراومدم یعنی دیگه مادرم رو بی کس و کار ول کردم تا تو هر بلایی میخوای سرش بیاری؟ مادر من تنها کسیه که تو زندگیم دارم کسی چپ نگاهش کنه زندگیشو سیاه میکنم اگه هنوز انگشتم بهت نخورده برو به جون اون بچه ای دعا کن که ناخواسته اومد و جونت رو نجات داد. الانم صداتو ببر. تا وقتی بچه ام نیومده کاری به کارت ندارم بعد از اون حقت رو میزارم کف دستت بعدشم هری. ببین حالا.

بچه! کدام بچه را میگفت؟ همانی که با آمدن ناگهانی اش به روز سیاهم نشانده بود! همان که میخ مرا به زندگی ای که نمیخواستم کوبانده بود! به همین بچه لقب ناجی ام را داده بود؟ به خدا که این بچه ناجی نبود.

تا سه ماه قبل فکر میکردم زندگی ام سیاه است اما اکنون میتوانم اعتراف کنم بالاتر از سیاهی هم رنگی هست. رنگی شبیه به سیاهی ذغالی در زیر آتش، می سوزد و میگذارد اما فریادی از سینه اش شنیده نمی شود. می سوختم، از تنهایی، از بی مهری، از نادیده گرفته شدن حتی در چشم همسرم اما دم نمی زدم. آنقدر گوشی برای شنیدن نداشتم و آنقدر ل*ب هایم تکان نخورده بود که حتی خودم هم صدای خودم را فراموش کرده بودم. اصلا حتی شک داشتم که هنوز هم حروف الفبا را به یاد داشته باشم.

درست بعد از آن روز نحس سیزده، ورق زندگیم برگشته بود. امید آن روی خودش را نشانم داد مرا در اتاقم حبس کرده بود و حتی اجازه نمیداد عکس خانواده ام را ببینم چه برسد که بخواهم صدایشان را بشنوم، دیدن خودشان که جزء محالات بود. خود امید را هم حتی به زور می دیدم. صبح ها میرفت و کمی بعد از نیمه شب برمی گشت گاهی حتی برنمی گشت و در مقابل سوال های "کجا بودی؟" من انگار میکرد که اصلا وجود ندارم که بخواهد صدایم را بشنود تا مجبور به جواب باشد. از بعد از روزی که مرا برای معاینه نزد پزشک زنان برد و خانم دکتر هشدار داده بود که بخاطر ضعف بدنی و افسردگی شدیدم وضع خوبی ندارم به جای تلاش برای بهبود حال مرا به حال خودم رها کرده بود و تنها لطفی که در حقم کرد این بود که به دلیل استراحت مطلق که پزشک برایم تجویز کرده بود پرستاری برای مادرش گرفت تا مجبور به تحمل قیافه نحس و ل*بخندهای پیروزمندانه اش نباشم و تاکید کرد که این یک آوانس هم مدیون کودک در راهم هستم و گرنه که باید تا آخر عمر همان کنیزی می بودم که خودم گفته بودم.

به بهشتم برگرد

بی حوصله از این روزهای تکراری که امید برایم ساخته بود به پهلوی قلتیدم و دستم روی شکمم نشست. پسر همراهِ مادرش قلتی زد و مثل خودم آرام گرفت. از همین الان پیدا بود که کاملاً به خودم رفته است. آهی کشیدم و بی حوصله گفتم "کاش بخت به من نره پسر". پسر بودنش را در یکی از جلسات چکاپ بعد از سونوگرافی فهمیدم درست همان روزی که نگاه متعجب خانم دکتر روی نگاه سرد و بی ذوق و شوق امید مانده بود و وقتی امید بدون کمک به من برای درخواستن اتاقک را ترک کرده بود با دلسوزی پرسید "انگار شوهرت آمادگی بچه رو نداشته". کجای کار بود که از همه بی برنامه تر و ناآماده تر منی بودم که با چشم های خیس و قل*ب ل*بریز به مانیتور و دست و پا زدن های لوییای درون شکمم نگاه میکردم بدون اینکه کسی بفهمد این اشک ها اصلاً اشک شوق نیست. صدای سرد و یخی امید من را از جا پراند:

- برات نوبت دکتر گرفتم سریع بپوش بریم کار دارم باید برم.

به جای خالی سر نصفه نیمه ای که از لای در داخل شده بود نگاه کردم و با خودم فکر کردم اصلاً کی آمده بود؟ با رخوت و آهسته از جا بلند شدم بی توجه به سفت شدن لحظه ای شکمم قدم اول را به سمت چوب رختی پشت در برداشتم و هم زمان خطاب به پسر که لگد پرانی هایش را شروع کرده بود گفتم:

- زن مادرم زن. مگر هنوز نفهمیدی که جز من کسی رو نداری؟ به بی مهری بابات عادت نکردی که هر وقت سردیش رو میبینی اینجور به جون من میفتی؟ اون که با این کارت نمیفهمه تورو ناراحت کرده اینجوری فقط مامانی رو اذیت میکنی

و هم زمان با خودم فکر کردم راستی اصلاً خوشحالی و ناراحتی پسر من برای امید مهم بود؟ نکند بخواهد پسر را هم با چوب من بزند! نه هرگز من اجازه نمی دهم. من بی کس و کار بودم اما پسر کوهی به نام مادر پشتش داشت.

صدای فریاد امید از بیرون اتاق در گوشم نشست:

- بجنب دیگه مگر من معطل توام! یه مانتو پوشیدن انقدر لفت دادن داره؟

نمیدانست که انقدر خوردم و خوابیدم که بی نهایت سنگین شده ام و توان راه رفتن از پاهایم رفته. به زحمت مانتو را تن زدم و روسری را روی سرم انداختم و بدون بستن گره روسری از اتاق بیرون رفتم. با دیدن من که سنگین قدم برمیداشتم بدون اینکه برای کمک به سمتم بیاید یا حتی منتظرم بماند مبادا نیمه راه روی زمین سقوط کنم به سمت در رفت و "زود باش آژانس دم در" رو زیر ل*ب گفتم و رفتم.

به بهشتم برگرد

آهی کشیدم و بدون خم شدن کفش های طبی ام را پا زدم و به سمت ماشین سمند جلوی در رفتم و سوار شدم.

به موهای پرپشت امید که صندلی جلو نشسته بود مبادا با من هم کلام شود نگاهی گذرا انداختم. اینکه فکر میکرد هنوز هم حرف مشترکی با او دارم برای من خنده دار بود بی توجه به زندان بان بی رحم این روزهایم از پنجره به خیابان هایی که ماه به ماه فقط به وقت چکاپ ماهانه ام می دیدم خیره شدم. بالاخره رو به روی درب شیشه ای مطب اتومبیل توقف کرد. امید پیاده شد و بعد از پرداخت کرایه بدون توجه به منی که به ضرب و زور و با کمک از بدنه اتومبیل در تلاش بودم بدن سنگینم را از ماشین بیرون بکشم به سمت درب مطب رفت. پوزخندی به این رفتار و قهر کودکانه اش زدم و بالاخره بالاتنه ام را از ماشین بیرون کشیدم راننده آژانس کلافه شد و صدایش را برای امید که کنار درب مطب با ژست خاصش منتظر من ایستاده بود، بالا برد:

- آقا به جا اینکه مثل آفتابه دست به کمر بایستی بیا به خانمت کمک کن پیاده شه بیکار نیستم که تا شب منتظر شما وایسم.

امید به جای رگ غیرت باد کردن و به رخ کشیدن صدایی که همیشه برای من بالا میبرد تنها به نگاه چپ چپی اکتفا کرد و به سمت من آمد و دستش را برای کمک به من جلو آورد دستش را پس زدم به کمک درخت بید وحشی گوشه پیاده رو خودم را بیرون کشیدم اما گویا به تریش قبای حضرت آقا برخورد کرده بود که درب ماشین را محکم به هم کوبید و باز بدون من به سمت درب مطب رفت و اینبار حتی کنار در هم منتظرم نماند. دلخور و دل زده از این زندگی نکبت پشت سرش روان شدم. وقتی رسیدم که پشت میز منشی ایستاده بود و هزینه ویزیت را پرداخت میکرد. روی نزدیک ترین صندلی نشستم و پر حصرت به زن و شوهری که دو صندلی آن سو تر نشسته بودند خیره شدم. مرد کنار همسرش نشسته بود و در حالی که دستش روی شکم زن بود کنار گوشش عاشقانه نجوا میکرد. چشم از این حسرت بزرگ گرفتم و به امید که روی صندلی کنار میز منشی نشست نگاهی گذرا انداختم و پس از آن نگاهم را به قصد کنترل کردنش به موزاییک ها انداختم. زمان مجردی چه رویاها داشتم. فکر میکردم به حتم زندگی عاشقانه ای خواهم داشت. شوهر عاشق و دلخسته ای که از کار که می آمد برای من اظهار دلتنگی میکرد و تا این دلتنگی را به نحوی رفع نمیکرد چشم برهم نمی گذاشت. تصور میکردم دوران بارداری ام دوران ناز کردن و ناز خریدن است. در زمستان و یار هندوانه میکنم و شوهر عاشق پیشه ام از زیر سنگ برایم تهیه میکند. خنده دار نبود؟ امید حتی نمیدانست من یک ماه است هوس لواشک دارم، اصلا بگذار ببینم امید میدانست من چند ماهه باردارم!

- خانم سامیا رادین.

به بهشتم برگرد

امید از جا جهید و به سمت اتاق پزشک رفت به نگاه متعجب منشی نگاهی کردم و سرم را به زیر انداختم و بدون کمک به سمت در رفتم بگذار کسی نبیند چقدر از داشتن چنین همسری پشیمانم. تمام مدت معاینه آب دهانم را به بهانه ترس قورت دادم اما قصد اصلی فرو بردن بغضی بود که ماه ها بیخ گلویم الاکلنگ بازی میکرد.

پس از معاینه بالاخره وقتی روی صندلی مقابل میز دکتر نشستم، خانم دکتر به جای باز کردن ابروانش اخم هایش را غلیظ تر کرد و رک پرسید:

- شما مشکلی تو زندگیتون دارین؟

امید به تته پته افتاد:

- چ... چطور... خانم دکتر؟

- حال روحی خانمتون اصلا خوب نیست و این حال بد صد در صد روی جنینش هم اثر میذاره

ترس برم داشت و دستم روی شکمم نشست. خانم دکتر ریزبینانه به حرکت پر از نگرانی من نگاه کرد و این بار از خودم پرسید:

- شوهرت باهات خوب نیست؟ کتکت میزنه

به جای من خود امید جواب داد:

- مگر من وحشی صفتم که دست رو زن حامله بلند کنم

کسی از اعماق ذهنم داد زد " کاش میزد اما اینطور با تیشه به ریشه روح و روانم نمیزد "

دکتر بی توجه به لحن عصبی امید سوالش را تکرار کرد اینبار امید به جای داد و بیداد با نگاه خیره اش بر سرم فریاد کشید نگاهش را دیدم و سر به زیر انداختم و آهسته و بی حس گفتم:

- نه نمیزنه.

آهی که بعد از جمله ام از سینه فرار کرد دست خودم نبود. نگاه سنگین دکتر تا چند لحظه همراهم بود و بعد از آن کلافه نفسی تازه کرد و انگار که مخاطبش اینبار امید باشد پر حرص گفت:

به بهشتم برگرد

- به خودش رحم نمیکنی به بچه خودت رحم کن. همین آهی که الان این زن کشید انرژی منفیه روی بچه ات. وقتی مادر در دوران بارداری مشکل روحی داشته باشه روی جنینش هم تاثیر منفی میذاره پس فردا اگر دیدی بچه ات مشکل عصبی داره یاد حرف امروز من بیفت و خودت رو ملامت کن.

خودکارش را برداشت و در حال نوشتن نسخه ادامه داد:

- توصیه های قبلیم سر جاش هست بچه در شرایط خوبی نیست اسپاسم های متعدد رحم که بر اثر شرایط روحی همسرتون هست هر لحظه ممکنه منجر به سقط یا تولد زود هنگام بچه بشه پس حداقل نگران زن افسرده ات که از وقتی اومده متوجه شدم با یه تیکه سنگ فرقی نداره نیستی حداقل نگران بچه ات باش. سنگ توانایی زایمان نداره. همچنان استراحت مطلق باشن و تحت رژیم و ورزش های قبلی که گفتم. براتون تقویتی نوشتم هرچند تقویت جسم تا وقتی نتونین روحیه همسرتون رو تقویت کنین فایده نداره.

برگه نسخه را به سمت امید که غضب آلود روی صندلی بق کرده بود گرفت و جلسه را ختم کرد:

- به سلامت.

اینبار از ترس ادامه یافتن کنایه های خانم دکتر بلند شد و برای کمک به سمت من آمد و دستش را دور بازوی من حلقه کرد و تنها تلاش من این بود در مقابل ناخنی که در گوشت تنم فرو رفته بود واکنشی نداشته باشم. در مطب که پشت سرمان بسته شد بالاخره چنگالش را از دور بازوی من بیرون کشید و تشر زد:

- نمیشد این اداها تو جلو خانم دکتر در نمیآوردی و واسه خونه نگهش میداشتی؟ همه عالم و آدم باید بفهمن زن من مهندس افخمی، دیوونه ست؟

دیوانه؟ به من بود که گفت دیوانه؟ دیوانه من بودم یا اوایی که بی دلیل خون من را در شیشه کرده بود؟ دیوانه من بودم یا او که هنوز پنج دقیقه از توصیه اکید دکتر نگذشته بود باز مثل همان حیوان وحشی که گفته بود نیست به جان من افتاده بود؟

وقتی دید بدون جواب فقط با نفرت به چشمانش خیره ام بیخیال توییخ و تنبیه شد و تنها با خشم گفت:

- بایست همین جا تا برم این داروهای کوفتیت رو بگیرم بیام. خودت که به زمین گرمم زدی عشق و عاشقی و زندگی رو به کامم تلخ کردی ببینم این تحفه ات قراره چه گلی به سرم بزنه که انقدر به خاطرش حرف میخورم و بازم مجبورم تحملت کنم.

گفت و رفت و فرصت نداد بپرسم کدام عشق و عاشقی؟ همان که یکسال هم دوام نیاورد!

بی توجه به تاخیر امید مقابل درب مطب روی پله سکو مانند کنار درب نشستیم و به رفت و آمد مردم خیره شدم. گروهی از دختران که با خنده سربه سر همدیگر می گذاشتن را با چشم دنبال میکردم، آنها که از پیچ کوچه رد شدند نگاهم را معطوف مادری کردم که برای نخریدن بستنی دست کودکش را گرفته بود و دنبال خود میکشید و بعد از آن به دختری که دست پسر کنارش را چنان گرفته بود که انگار دزدانی در تعقیبشان بودند و قصد سرقت پسر تحفه کنارش را داشتند که حتی توان بالا کشیدن شلوارش را هم نداشت تا نزدیک بساط دستفروشی که ساعت های با کیفیت بیست تومانی را هوار میزد تعقیب کردم و اینبار نگاهم قفل دختری شد که با عجله در حال عبور بود به ثانیه نکشیده دلیل عجله دختر را پشت سرش دیدم. مرد میانسال سبزه و شکم گنده ای که بر روی دشداشه اش کت قهوه ای راه راهی پوشیده بود پشت سر دختر می آمد و به زبان عربی تند تند چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم همین قدر میدانستم که لهجه عربی این مرد با لهجه عرب های خوزستان یکسان نبود. دختر بیچاره از ترس می دوید و اشکش بر گونه راه گرفته بود و دست آخر وقتی مرد دید کلامش، برای دیدن روی خوش از دختر کارساز نیست دستش را پیش برد و مچ ظریف دختر را در دست های ضمختش اسیر کرد. دختر بیچاره از ترس به خود لرزید جیغی کشید و با کیف روی دوشش به صورت مرد کوبید. نگاهم برای یک صدم ثانیه به مرد ساعت فروش افتاد که با شنیدن صدای جیغ دختر به سمت مرد خیز برداشت و دوباره به روی نطاع بین دختر و مرد عراقی برگشت که در همین فرصت کوتاه توانسته بود اندام لرزان دختر را بین آغوشش اسیر کند و دست نجشش را بر دهان دختر بیچاره بگذارد مبادا با فریاد هایش مردم را به سمت شان بکشاند اما ابلیس چه میدانست که مردم این خاک چه غیرتی بر سر دخترانش دارند. با همان جیغ اول تمام مغازه دار ها بیخیال کسب و کار و درب باز مغازه ها بیرون آمده بودند و در کسری از ثانیه مشت و لگد بود که به سمت آن ابلیس اجنبی روان میشد.

- بی ناموس، مردک خرفت دست به ناموس ایرانی میزنی؟ دستت رو قلم میکنم.

- هشت سال جنگیدیم خاک و ناموسمون دست تو نیفته حالا اومدی تو خاک خودمون دست رو ناموسمون بلند میکنی؟ دستت رو میشکنم.

بی توجه به فریاد ها و فحش و کتک هایی که نصیب مرد بی وجدان عراقی میشد از جا بلند شدم تا به سمت دخترک گریان و لرزانی که نفهمیدم کی از مهلکه گریخته بود بروم. طفل معصوم جواری در خود میلرزید و زار میزد که زلزله ای ده ریشتری در مقابل اندام لرزان ناچیز بود. هنوز قدم اول را به دوم نرسانده مانع سبز رنگی مقابل راهم سد شد:

به بهشتم برگرد

- یا فاطمه زهرا، سامیا خوبی؟ سالمی؟ چیزیت که نشده؟

بی اهمیت به صدای مرتعش و نگران امید از بالای شانه اش به مامور پلیسی که از سمت چهار راه دوان دوان خود را به مهلکه میرساند نگاه کردم که شانه ام در دست امید اسیر شد و دستان لرزان امید به شدت تکانم داد:

- به من نگاه کن، خوبی؟ تو که چیزیت نشد؟ تا شنیدم مثل جت خودم رو رسوندم. مردم از نگرانی منو نگاه کن. قربونت برم منو نگاه کن تا نکشتیم.

ماتم برد. صدای فریاد و فحش و ناسزا همه به یکباره خاموش شد و "قربونت برم" امید جایش را گرفت. پلیس و دختر و مردم و مرد عراقی همه دود شدند و به هوا رفتند و تصویر مردمک لرزان امید پر رنگ شد. امید چه گفت؟ نگران من بود؟ خودش بود که گفت تا از نگرانی نمرده نگاهش کنم؟ خود همان مرد بی رحمی که سه ماه بود زندان بان خوشتیپ شب و روز من بود؟ باز هم قربان صدقه ام رفت؟ درست شنیدم؟

- خوبی سامیا؟ بچه خوبه؟ اینا که سمت تو نیومدن؟

گیج شدم. نگران من بود یا بچه؟ قربان صدقه اش برای من بود یا بچه؟

دستم را گرفت و به سمت مخالف آن جار و جنجال کشید. دستانش دیگر دور بازویم چنگ نشد، چقدر گرم بود. چقدر...

- بریم از اینجا. بریم خونه.

خانه؟ خانه کدام بود؟ همان زندان سه ماهه اخیر یا آن اتاق رنگ نشده ی پر خاطره چند ماه قبل؟ کدام را خانه خطاب کرد؟

خواستم بپرسم اما مهلت نداد و برای اولین تاکسی زرد رنگ دست تکان داد:

- دربست

راننده سریع روی ترمز زد. امید درب اتومبیل را گشود و من را سوار کرد و اینبار خودش هم کنارم نشست و من بی حرف به دستی خیره ماندم که هنوز لا به لای انگشتان من جا مانده بود.

خیره نفس کلافه امید که به بیرون فوت شد و دست آزادش که روی پیشانیش نشست ماندم و جرات نکردم بپرسم "آشتی؟"

صدای مرد راننده به جای صدای امیدوار من به گوش امید نشست:

- چه خبر بود شلوغ بود؟ معمولا این ساعت روز مردم تو خانه هاشون زیر کولر نشستن کسی جرات بازار اومدن نداره.

امید دستش را از پیشانی برداشت و با همان نگرانی که در صدی از آن کم نشده بود گفت:

- نمیدونم من تو داروخانه بودم یهو یکی اومد گفت یه عراقی تو کوچه جلو یه دختری رو گرفته اذیتش کنه مردم ریختن سرش دارن میزننش زن منم تو کوچه منتظر من نشسته بود. ترسیدم نکنه بی غیرت زن منو تنها دیده خیال بد کرده دیگه نفهمیدم چی شد فقط پریدم بیرون زنم رو نجات بدم آخه بارداره. خیالم که ز خانم خودم راحت شد دیگه نموندم ببینم چی شده. یکی از اینا وسط دعوا پرت میشد عقب، میخورد به خانم زن و بچه ام با هم از دست داده بودم.

راننده سرش را با تاسف تکان داد نج نچی کرد و گفت:

- حق داری خدا از شون نگذره. خدا از باعث و بانیش نگذره. هشت سال جلوی توپ و تانک با دست خالی جنگیدیم این بعضی ها دستشون به ناموسمون نرسه حالا کاری کردن راست راست تو خیابونامون راه میرن و به دخترمون نظر میندازن و خورد و خوراکمون رو غارت میکنن و به اسم درآمد حاصل از توریست خارجی، دار و ندارمون رو با خودشون میبرن و ما هم جرات حرف زدن نداریم. نمیدونین آقا چقدر نگران اوضاع مملکت به خدا زن و بچه رو تو خانه حبس کردم میگم بدون من بیرون نرین از ترس همین ملخ خورای بی ریشه دیگه امنیت نمونده تو این شهر از دست اینا، اون روز رفتم یه کیلو صُبور بگیرم فروشنده تو روم میگه کیلو دویست تومن اگه نمیخوای هم برو میفروشمش به عراقیا اونا خوب میخرن. تازه شنیدم چند وقت پیش هم یکی از همین بی غیرتا تو فرودگاه به زن مردم جلو چشم شوهر و برادرش پیشنهاد اون دلارای کثیفشون رو داده خود پلیس امنیت ریخته سرش و تا میخورده زدتش یعنی حتی در حضور خودمون هم ناموسمون امنیت نداره. این نامردا خود ما رو هم به جون هم انداختن با اون پول حرومشون ولی کیه که بفهمه؟ کیه که صدای مردم رو بشنوه!

امید بی حوصله "درست میفرمایید" را زیر لب جوید و باز نگاه نگرانش که کم کم داشتم فکر میکردم تنها به خیالم آمده را به من داد و پرسید:

- تو که چیزیت نشد؟ به خدا انقدر نگرانت شدم نفهمیدم اصلا دارو هات رو گرفتم یا نه؟

نگاهم روی عسلی خوش رنگ چشمانش رفت و برگشت و به جای خوبی که انتظارش را داشت با تردید پرسیدم:

به بهشتم برگرد

- آشتی کردی؟

چند ثانیه از سوالی که به جای جواب شنیده بود جا خورد و مکث کرد و بعد از آن جای آن نگاه خندان را ل*بخند مهربانش گرفت که مدتها بود با من غریبه بود. دستش را از پشت سرم رد کرد و روی بازویم گذاشت و من را نامحسوس بدون جل*ب توجه راننده که هنوز درگیر گفتن از مشکلات عبور بی مجوز عراقی ها بود، کمی به خود فشرد و آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود.

دل من هم برای امید مهربانی که زندان بان، در خود قورتش داده بود تنگ بود. دل من هم برای تنها دلخوشیم به این ازدواج تنگ بود. دل من هم برای رویایی که آوار شده تنگ بود. آهی سنگین به سنگینی حسرت تمام این روزهایم کشیدم و گفتم:

- من که جز تو کسی رو ندارم خیلی دلم از نبودن تو هم گرفت

ل*بخند مهربان سابقش روی ل*بش برگشت و آهسته گفت:

- همه رو برات جبران میکنم فرشته کوچولو قول میدم.

ته دلم دیگی جوشید و از بخارش تمام برف های یخ زده روی قل*بم آب شد. چه شد که زندان بان رفت و امید برگشت؟ من فرشته کوچکش بودم!

اتومبیل که مقابل خانه توقف کرد سر از شانه اش برداشتم و پیاده شدم و به امید که انگار قصد پایین آمدن نداشت سوالی نگاه کردم. سوال نگاهم را خواند و پاسخ داد:

- میرم تا سر خیابون یه سری کار دارم. زود میام که با هم حرف بزنیم. باشه عزیزم؟

بی حرف فقط سر تکان دادم. من که این همه صبوری کرده بودم این چند ساعت هم بر روی آن.

در را بستم و ماشین به راه افتاد. از پیچ کوچی که گذشت دستم برای فشردن زنگ بالا رفت اما روی شاسی ننشسته در باز شد و پرستار زهره خانم در حال صحبت با گوشی بیرون آمد نگاهی به من انداخت و بدون هیچ سلام و احوالپرسی یا حتی خداحافظی از سر راهم کنار رفت تا وارد خانه شوم و در همان حال به شخص پشت خط گفت:

به بهشتم برگرد

- نه تازه ساعت کاریم تموم شده دارم میام. خسته که خیلی هستم از بس این پیرزن نق میزنه ولی اشکال نداره بات میام دیگه وقت نمی‌کنیم.

با حرص رفتن بدون سلام و خداحافظی‌اش را نگاه کردم. این مدت انقدر اهل منزل به من بی حرمتی کرده بودند که بی احترامی این پرستار نوپا اصلا دور از انتظار نبود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نسبت به این ماجرا بی تفاوت باشم. استرس زیاد برای پسر م خوب نبود. تا به حال هم زیاده از حد ناراحتش کرده بودم. با فکر به پسر م *بخندی گوشه ل* بم نشست و دستم را روی شکمم گذاشتم. وای که اگر به پدرش می‌رفت، پسر حرف گوش کن مادر... نه، نه پسر من نباید شبیه به امید میشد.

بی توجه به افکار منفی که از هر طرف که سد راهشان میشدم باز هجوم می‌آوردند به سمت در ورودی رفتم و در حال درآوردن کفش پای چپ به کمک پای راستم دستگیره در را کشیدم. در آهسته باز شد و واقعیت اما، سریع بر سرم خراب شد.

مات و مبہوت به صحنه پیش رویم خیره ماندم و چند لحظه زمان برد تا بتوان این اتفاق را هضم کنم.

نگاهم از دست های خیس زهره خانم که به دامنش میکشید، تا پاهایی که خیلی راحت وزنش را تحمل کرده بود، کشیده شد و به روی چشمهای وق زده ی زهره خانم برگشت.

چه میدیدم؟ این زن روی پاهای خودش ایستاده بود؟

بالاخره پیام از مغزم مخابره شد "تمام این مدت دروغ میگفته"

تمام کمر دردها و بدبختی هایی که کشیدم مثل فیلم از ذهنم عبور کرد. حمام هایی که به زحمت و به تنهایی و با چه سختی میبردمش. صبح هایی که بخاطر بلند کردن این زن از روی تخت با کمر درد شروع میشد. روزی که به بهانه خوابیدن من و فلج بودنش فرش را خراب کرده بود. بالاخره به خودش آمد و به خیال اینکه با یک احمق یا کور طرف حساب است به سمت ویلچرش رفت و روی آن نشست و مثل بید شروع به لرزیدن کرد. لرزش پاهای مثلاً فلجش حتی روی ویلچر، تیر آخر را به ذهنم زد. درد تمام این تیر و ترکش ها بدتر از کمرم به محل ذخیره خاطرات در مغزم زد و صدای امید در مغزم تکرار شد "به یه پیرزن علیل حمله کردی" و این چنین بود که مغز تکه پاره ی من کرکره را پایین کشید.

به بهشتم برگرد

بی فکر به سمتش یورش بردم. فهمید فریب حرکتش را نخورده ام از ترس از جا بلند شد و به عقب دوید. دنبالش کردم و یقه پیراهنش را به چنگ آوردم و به سمت خودم کشیدم. یقه پیرهن با صدای بدی پاره شد. اما صدای شکستن تک تک مهره های کمرم در این مدت به جای این صدا در گوشم نشست و خشمم را بیشتر کرد. یقه اش را رها کردم و او را به سمت خود برگرداندم و دستم به جای یقه روی گلویش نشست. چشمانم میان چشم های وحشت زده اش دو دو زد و صدای مردانه ای، بم و کلفت به جای صدای همیشه آرام من غرید:

- تمام این مدت دروغ گفתי که بهانه داشته باشی ذره ذره زجر کشم کنی؟ حالا ببین من چطور سریع و بدون عذاب میکشمت.

از ترس جیغی کشید که پرده گوشم را پاره کرد و پشت سر هم داد زد:

- کمک یکی کمکم کنه میخواد منو بکشه.

درخواست کمکش مرا به یاد خودم آورد که چندین ماه تمام دلم ذره ای کمک میخواست و به دستم نمیرسید. پوزخند زدم و با صدایی که برای خودم نبود گفتم:

- خیالت راحت کسی تو این خانه صدای کمک کس دیگه رو نمیشنوه

فشار دستم را روی گلویش بیشتر کردم به خِرخر افتاد و من با لذت گوش دادم و گفتم:

- نمیدونم عزرائیل سراغ ابلیس هم میاد یا نه ولی نیومد هم خیالی نیست خودم عزرائیلت میشم

دستش را روی دست های من گذاشت و سعی کرد گلویش را از چنگال من رها سازد. بی توجه به تقلایش نعره زدم:

- بی وجدان عذاب دادن من انقدر برات لذت بخش بود که حتی حاضر شدی به پسر و نوه خودت آسیب بزنی؟

حتی این دم آخر هم از تلاش خسته نمیشد با همان صدای تحلیل رفته روی اعصاب من رفت:

- نوه ای که تو مادرش باشی رو نمیخوام.

خون پمپاژ شده به سمت مغزم به سرم نرسیده، درون کاسه ی چشمم جوشید اما قبل از اینکه فرصت کنم و کار این ابلیس مجسم را یکسره کنم صدای فریاد امید چهار ستون من و خانه را با هم لرزاند:

- این جا چه خبره؟ باز داری چه غلطی میکنی سامیا؟

به بهشتم برگرد

با دو گام بلند به سمت آمد و دنباله شالم را گرفت و کشید و با قدرت من را از مادرش جدا کرد و فریاد زد:

- دو ساعت نشده بخشیدمت تو باز شروع کردی؟ تا دیروز موش بودی باز به روت خندیدم شیر شدی؟

با قدرت شالم را از دستش کشیدم و اشاره ای به مادر مظلوم نمایش که مثل موش کنج دیوار نشسته بود کردم و فریاد زدم:

- دلت واسه این میسوزه؟ واسه این موش مرده...

صورت هم زمان با دلم سوخت و باقی حرفم در دهانم خشکید.

دستی به روی رد انگشتان امید بر روی صورتم کشیدم و ما بین اشکی که نمیدانستم کی راه پیدا کرده بود فریاد زدم:

- به جفتمون دروغ گفته. از من و تو سالم تره. خودم دیدم روی پاهاش ایستاده بود.

نگاه امید بین من و مادرش که از ترس مثل بید می لرزید رفت و برگشت و با بد گمانی گفت:

- آدم شو سامیا. این پیرزن گناه داره. یه زمانی اذیتت می کرد بهت حق میدم ازش دلخوشی نداشته باشی اما نه اینکه با همچین دروغ شاخداری بخوای از چشم من بندازیش.

از عصبانیت به سکسکه افتادم و لگدی نثار پای زهره خانم کردم که از شدت درد فریادش بلند شد اما فریاد من از شدت عصبانیت بود:

- میبینی؟ پایی که فلجه چطور حس داره که درد رو بفهمه؟ جفتمون رو گول زد از ترحمون سواستفاده کرد. من بدبخت بچه تورو باردار بودم وقتی مادرت صبح به صبح تمام وزنش رو مینداخت روی من که از روی تخت بلند بشه یا حمامش کنم و دستشویی ببرمش. نه فقط به من و تو این پیرزن مریض که میگی به نوه خودش هم رحم نکرده. سه ماهه داره تو این بی پولی تورو مجبور میکنه پول پرستار بدی واسه کارایی که خودش خیلی راحت میتونه انجام بده

صدای مبهوت امید میان صدای گریه مادرش به زحمت شنیده شد:

- مامان!

زهره خانم بی طاقت جیغ کشید:

به بهشتم برگرد

- دروغ میگه. به خدا دروغ میگه.

شاید امید هم به اندازه من از فهمیدن حقیقت عصبی بود که برای اولین بار بر سر مادرش فریاد کشید:

- چیه دروغ میگه مامان؟ پای تو حس داره، این کجاش دروغه؟

زهره خانم باز هم انکار کرد:

- ترسیدم. از اینکه بزنتم ترسیدم. حس نداره. دروغ میگه

امید سری تکون داد و گفت:

- لابد لرزش پاهاتم از ترسه مامان. پایی که حس نداره چطور داره مثل بید میلرزه.

زهره خانم که فهمید دستش رو شده بیشتر از پیش مظلوم نمایی کرد و گریه اش شدید تر شد. امید ناراحت و مایوس گوشه دیوار کنار مادرش نشست و سرش را در دست گرفت و فشرد و بی حال زمزمه کرد:

- چطور دلت اومد مامان؟ چطور دلت اومد با من اینکارو کنی؟ از سامیا متنفر بودی با من چطور این معامله رو کردی؟ میدونستی بدهکارم میدونستی بخاطر اون عروسی که تو خرابش کردی صد جا قسط و قرض دارم با من چطور دلت اومد اینکار رو کنی؟

زهره خانم بی خیال تمارض، خودش را به سمت پسرش کشید و سرش را در آغوش گرفت و نام امید را با بغض صدا زد امید اما خسته از این همه فریب سرش رو از آغوش تنها کسش بیرون کشید و داد زد:

_ بسه مامان بسه. مُرد امید مُرد. کشتیش از بس بین خودت و عروست لهش کردی. دیگه توان ندارم. دیگه خسته شدم. نمیدونم باید طرف کدومتون رو بگیرم. بریدم میفهمی؟ از دست تو و این کینه شتریت که حتی نمیدونی باید سر کی خالیش کنی بریدم. از امروز به بعد خیال کن پسر نداری.

خسته از این کشمکش گوشه دیوار نشستم و به تلاش زهره خانم برای بغل گرفتن پسرش و دست رد زدن های امید خیره ماندم که ناگهان زهره خانم خسته از تلاش های بی ثمر برای آشتی، به سمت من حمله کرد. ترسیدم و تنها کاری که فرصت انجامش را داشتم محافظت از بچه ی در شکمم بود. زهره خانم اما جیغ میکشید و به سر و گردن و کمرم مشت میکوبید:

- کار خودتو کردی؟ بالاخره پسرمو ازم گرفتی؟ خیالت راحت شد؟

به بهشتم برگرد

جای چنگی که بر گردنم زد سوخت و گرمی خون را حس کردم جیغ کشیدم و بالاخره امید به کمک آمد دست مادرش را گرفت و کشید و روی مبل انداختش و هوار زد:

- بسه دیگه بسه، روانیم کردین. از جفتتون خسته شدم. جفتتون رو نمیخوام. بسه.

دست من را گرفت و چنان به یکباره کشید که از وحشت جیغ کشیدم اما امید بی توجه به ترس من، من را به سمت در خروجی کشاند و گفت:

- دیگه جفتتون رو نمیخوام. تو بمون و خانه ات مامان، سامیا هم میبرم میزارم حداقل اونجا از دست تو امنیت داره، خودمم از دست شما دوتا دیوونه سر به کوه و بیابون میزارم حداقل اونجا آرامش دارم.

حق داشت. دیوانه شده بود. این زن هر سه ی ما را دیوانه کرده بود. نفر سوم پسر من بود که با وحشت به دلم مشت میکوبید و اظهار وجود میکرد. طفلک بیچاره من انگار فهمیده بود پدرش قصد فراموشی ما را دارد.

واژه، کدام بودند؟ همان ها که در ذهن میرقصیدند تا گرد هم آیند و کلمات رو شکل دهند، پس چرا ذهن من از رقص واژه خالی بود!

کلمات؛ کدام بودند؟ همان که میخواستند تا حرف را بسازند، پس چرا ذهن من از صدا تهی بود!

چند وقت بود در جواب تمام حرف ها و آه ها و اشک های مادر اینطور سکوت کرده بودم؟ درست از روزی که امید مرا در این خانه گذاشت و رفت. کجا؟ آن هم نمیدانم.

کنار مادر عزیز و راستگو و دوست داشتنی اش که نبود. این را از دری که هر روز زده می شد و آبرویی که هر روز با فریاد های "پسر من رو پس بدین" این زن در کوچه و خیابان از ما می رفت، میدانستم.

راستی آبرو چه بود؟ این یکی را خوب به یاد می آوردم. آبرو یعنی که من از ترس حرف های مردم، اکنون بی حرف ترین روزهای زندگی ام را تجربه می کردم.

مینشینم، می شنوم، میبینم، اما مگر دفاعی مانده که از خودم کنم؟ آنقدر نگفته ام که حرف و واژه با هم از ذهنم پر کشیده و من بی آبرو ترین نقل محفل این روز های مردم هستم.

به بهشتم برگرد

یک ماه از آخرین باری که من با سیلی صورتم را سرخ میکردم گذشته؟ نمیدانم. تاریخ هم مثل واژه ها از یاد برده ام. کاش حداقل گچی داشتم تا در این زندان ترین روزهای عمرم، گذر این صد سال را خط می کشیدم. میفهمی پسر؟ تو را هشت ماهه نه، صد ساله باردارم.

میدانم که میدانی، از کم تحرکی این روزهایت از گوشه نشینی و اسپاسم های پر درد شکمم میفهمم.

راستی چطور تو هنوز کنار من مانده ای؟ مثل پدرت بی وفا نبودی، نرفتی. دکتر می گفت ماندنت کم از معجزه نیست.

همان زمان که سامیار برای گرفتن طول درمان مرا به پزشک قانونی برده بود شنیدم که دکتر گفت " این بچه چطور تا الان دوام آورده من موندم، آخه زن باردار رو کی دیده کتک بزنن؟ اونم کسی که انقدر وضعیت بارداریش حاد و ل*ب مرز هست که فقط باید استراحت مطلق کنه بعد اون وقت کدوم حیوونی این زن رو زده؟"

حیوان؟ حیوان نبود که، شیطان مجسم بود در ل*باس فرشته ای که بهشت را زیر پایش دارد.

باز شدن ناگهانی در و ورود مادر باعث شد آن شیطان مجسم را فراموش کنم و چشم های خیس از اشک مادر مجددا او را به یادم آورد. حتما باز آمده بود و آبروریزی به راه انداخته بود چیزی جز این نمیتوانست مادر مرا به گریه وا دارد، ال*بته بجز حال و روز این روزهای زندگی من. راستی پس چطور این بار صدایش را نشنیده بودم؟ نکند مانند واژه ها و حروف، صدا ها را نیز گم کرده بودم؟

نگاهم به چشمان بارانی مادر بود اما زبانم نمی چرخید تا دلیلش را بپرسم. دلیل واضح بود کافی بود در آینه نگاه کنم

مادر اما از سکوت اخیرا همیشگی من کلافه شد و به جای من هم صداها را فریاد کشید:

- نشستی اینجا به در و دیوار زل زدی و داری خودت رو میکشی واسه کی سامیا؟ برای کی خودت و ما رو به این روز انداختی؟ واسه کی آخه؟

کی؟ یک نفر دو نفر نبودند که، مردم چند نفر بودند؟ جمعیت ایران هشتاد میلیون نفر بود؟ راستی مردم فقط ایرانی ها بودند؟ نباید جمعیت جهان را میشمردم؟ نه برای مردم جهان که زندگی من مهم نبود، برای مردم ایران بود!

مادر سری به افسوس برای حال خراب و عدم تمرکز تکان داد و صدای گریه اش با صدای فریادش اوج گرفت:

به بهشتم برگرد

- تو نشستی اینجا داری از دست اون مردک پست و مادر فولاد زره اش میمیری نمیدونی آقا سرش تو کدوم آخور بنده.

مادر فولاد زره؟ حیف از آن زن نجیب که تنها گنااهش دوست داشتن فرزندش و نازیبایی بود، این زن اسم مادر فولاد زره را هم به تنهایی از شکوه انداخته. راستی در زمان فولاد زره لنگ هم بود؟ مادر فولاد زره جلوی زهره باید لنگ می انداخت. لنگ هم اگر نبود بی شک مکتب بود میتوانست بد ذاتی و بدجنسی را به تمام زنان بد طینت دنیا آموزش دهد. راستی مادر چه گفت؟ آخور؟ امید در آخور چه میکرد؟

عالم هپروت را با بستن پلک به هوا فرستادم بلکه حواسم جمع ناله ها و نفرین های مادر شود بلکه بدانم امید را بالاخره کجا پیدا کردند؟ آخور چه میخواستته آخر؟

- نشستی اینجا مات مونده به ترک دیوار نمیدونی شوهر بدجنست جوری ماتت کرده که دیوار زندگیت سرت خراب شده

دیوار؟ زندگی من مگر دیوار هم داشت؟ پس چرا حریم شخصی نداشت؟ مادر که ل*ب از ل*ب باز کرد فهمیدم که داشت وگرنه من اینطور بی نفس زیر آوار نمی ماندم.

_ نامرد بی مرام رفته سر دختر قشنگ من هوو آورده

نفس بریده از زیر آوار آرزوهایم زار زدم:

_ اشتباه میکنی مامان امید دوستم داره مطمئنم، اعصابش از حرفای مامانش و این دوری بینمون خرده، بچه که دنیا بیاد من میشم همون سامیای سابق، اونم میشه همون امید سابق مطمئنم

مطمئن نبودم ، امید کسی بود که این اواخر خیلی وقت ها حتی شب ها تا دیروقت به خانه نمی آمد و من ساده لوحانه فکر میکردم برای فرار از جو متشنج خانه است که فراری شده، مطمئن نبودم پس زار زدم:

_ مامان بگو دروغ میگی بگو امید دوستم داره. بگو به خاک سیاه ننشستم. مامان بگو

گریه مادر شدیدتر شد و بین گریه گفت:

_ الهی دورت بگرده مامان. الهی بمیرم که گذاشتم بری زیر دست اون زن که اینجور دیوونه ات کنه. خودت میفهمی چه هیستریک حرف میزنی؟ اون از یه ماه روزه سکوتت این از این لحن حرف زدن و نگاه ترسناکت

به بهشتم برگرد

اشکم را با پشت دست پاک کردم و سعی کردم محکم باشم که متهم به دیوانگی نشوم. دیوانه بودم اما لازم نبود جار بزنم. این مادر و پسر مرا دیوانه کرده بودند:

– دروغ میگی مامان باور نمیکنم. امید بچه ننه ست، دست بزنی داره، دهن بینم، بی ملاحظه ست. اما خائن نیست.

صدای مادر هم محکم شد و تند گفت:

__ بپوش سامیار رو بگم ببرت بهت نشون بده شوهرت این وقت شب کجاست

با تعجب به مجتمع ده طبقه شیکی که سامیار نشانم داده بود خیره ماندم و فکر کردم اتاق کوچک بیخ گوش اتاق مادرش که برای من در نظر گرفته بود با این خانه چقدر متفاوت است؟ شاید از زمین تا آسمون، دقیقا همان فاصله ای که اکنون بین من و امید بود.

سامیار بازوانم را گرفت مبادا تلوتلو بخورم و توضیح داد:

__ تحقیق کردم اجازه نامه به اسم اون مردیکه ست چهار ماهه که اینجا ساکن هستن. دیر خودش رو نشون داد اگر قبل از وجود این بچه بود مطمئن باش میکشیدمت از این لجن زار بیرون اما الان...

خیره به برادرم به تنها کوهم نگاه کردم و فکر کردم ما زن ها چقدر بیچاره ایم که مردها برای حضور یا عدم حضورمان در لجنزار به دنبال بهانه و دست آویزند.

من اگر حامی داشتم، اگر کسی را داشتم که از دست آن زن نجاتم بدهد حالا اوضاعم این نبود که حال و روز زندگی فلاکت بارم را با زندگی که همان مرد برای زن دیگری غیر از من فراهم کرده بود مقایسه کنم.

سامیار چه میدانست که حتی پدر خود بچه هم برای بود و نبود آن ارزشی قائل نبود که اگر بود به مادرش اجازه زدن زن حامله اش را نمیداد آن وقت برادر من، کوهم، حامی ام برای در لجنزار دست و پا زدن بچه همین مرد تصمیم میگرفت من را در لجنزار نگه دارد.

بچه ای که پدرش برای مادرش زندگی در جهنم را میپسندد و برای معشوقه اش قصر را همان نیاید و نباشد بهتر است.

بازویم را از دست سامیار کشیدم و با لجبازی گفتم:

_ ممنون لازم نکرده تو فکر لجنزار زندگی من باشی خودم میتونم گلیم خودم رو از آب بکشم. به سلامت

با قدمهای بلند به سمت ساختمان رفتم و سامیار را با دهان باز و بهت چشم هایش تنها گذاشتم. حق داشت تعجب کند کم نخواست به بود مرا نجات دهد، کم دست کمک به سمتم نگرفته بود اما خودم نگذاشتم؟ راستی برای چه؟ زندگی من ارزش بازیچه حرف مردم شدن را داشت؟

جلوی ساختمان ایستادم و بلا تکلیف به شماره ی واحدها خیره ماندم که صدای پیرمرد سرایدار که کیسه های زباله در دست از ساختمان بیرون آمده بود را شنیدم:

- دخترم با کدوم واحد کار داری؟

واحدش را نمی دانستم اما میدانستم با نامردترین مرد دنیا کار دارم. به این فکر کردم که باید آبروداری کنم و هم زمان صدای پوزخندی در سرم اگو شد. هنوز هم برای حرف مردم بود که تره خُرد میکردم.

- آقای افخمی میدونید کدوم واحد هستن؟

صورتش به ل*بخند باز شد و خوش رو گفت:

- مهمون آقای مهندس هستین؟ آره دخترم معلومه میدونم. چه زن و شوهر خوییم هستن خیلی محترمن همیشه رد میشن سلام علیک میکنن. تازه عروس دومادن.

از خوش خیالی این پیرمرد ابرو در هم کشیدم. برای یک سلام و علیک ساده، مرد نامرد مرا مرد میدانست و مرد من رو به نام زن دیگری زده بود.

- از فامیلاشونی؟

بغضم رو خوردم و مهم ترین نسبتم را پنهان کردم و با صدای لرزانی گفتم:

- از آشنایان قدیم

چشمانم را روی هم نهادم و فکر کردم کاش نسبتی نداشتم، کاش نبود، کاش اصلا در زندگی ام پیدایش نمیشد، اصلا کاش به آن دانشگاه لعنتی نمی رفتم که بخوایم بشناسمش، چه می گویم؟ من که اصلا نشناختمش.

پیرمرد بی توجه به حال من در را برایم گشود و به آسانسور اشاره کرد و با مهربانی گفت:

به بهشتم برگرد

– طبقه پنجم رو بزن دخترم. واحد بیست و سه.

اشک لانه کرده پشت پلکم را پاک کردم و بدون تشکر وارد شدم. راهنمایی به جهنم که تشکر لازم نداشت.

دکمه شماره پنج آسانسور را فشردم و لحظاتی بعد چشمم به شماره بیست و سه طلایی روی در قهوه ای خیره ماند.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را قورت دهم و زنگ در را به صدا درآوردم. صدای لطیف زنی از پشت در مانند

خنجری در قل*بم فرو رفت

– حتما اومدن واسه شارژ

در را گشود و با دیدن من روح از تنش جدا شد این را از رنگ سفید و دستی که سست شد و حتی فراموش کرد چادر گلدار روی سرش را نگه دارد فهمیدم اما نگاه من بی توجه به رنگ پریده اش فقط به ل*باس خواب حریر قرمز زیر چادرش بود که من هیچ وقت برای امید نپوشیده بودم مبادا زهره خانم در تنم ببیند و بد برداشت کند. من حتی برای همسرم حریم شخصی نداشتم و آن وقت این زن دو روزه قصر داشت.

صدای امید که از درون خانه به گوشم رسید کورسوی امیدم را هم مبنی بر غلط بودن خبر شلوار دوم شوهرم، کور کرد:

– کی بود ستاره جون چرا نمیای پس؟

با دیدنش در آستانه در زمین زیر پایم از شرم آب شد و رفت اما امید انگار خیال شرمنده شدن نداشت و فقط متعجب بود با دیدن آن همه وقاحت من هم سعی کردم خودم را کمی جمع کنم و حداقل محکم به نظر برسم. زندگیم که به باد رفته بود غرورم تنها دست آویز وجودم بود. پوز خند زدم و با تمسخر گفتم:

– شب بخیر مهندس افخمی

سری به سمت آن زن وقیح که هنوز هم قصد نداشت دست و پای چادرش را جمع کند خم کردم و پر استیضاح ادامه دادم:

– و بانو

امید اما انگار هنوز هم هضم نکرده بود من پشت آن در چکار میکنم که با لکنت پرسید:

به بهشتم برگرد

- تو؟ تو اینجا ... یعنی چطور فهمیدی؟

بالاخره خودش را پیدا کرد و با اخم گفت:

- کی بهت گفت بیای اینجا؟

خنده ام دست خودم نبود. مادرم راست میگفت این مادر و پسر مرا دیوونه کرده بودند وگرنه چطور ممکن بود شوهرم را کنار یک زن با ل*باس خواب قرمز ببینم و در حالی که قل*بم در مشتم مثل قوطی حل*بی مچاله می شود با صدای بلند بخندم! یکباره دست از خنده کشیدم و روی شکمم دست نهادم و در حال نادیده گرفتن امید خطاب به کودکم گفتم:

_ میبینی مامان جان؟ این خانم مامان جدیدته میدونم به خوشگلی مامان خودت نیست اما چکار کنم دیگه بابای تو همیشه همین قدر بی سلیقه و بی لیاقت بوده.

گفتم و با نفرت به چشم های امید خیره شدم، امید که هنوز هم مات این سامیای جدیدی که خودش ساخته بود، مانده بود ستاره جانش اما بالاخره از شوک در آمد و با عصبانیت گفت:

_ حرف دهنتم رو بفهم زنیکه

به چشم هایی که با خط چشم درشت کرده بود و بینی عملی و ل*ب هایی که رژ ل*ب از مرزش فراتر رفته بود نگاه کردم و داد زدم:

_ زنیکه تویی یه لاقبا، که شوهر مردم رو میدزدی و شرمتم نمیشه جلوش با نیم وجب پارچه دوره بگردی

با صدای فریادم چند نفر از همسایه ها به امید دیدن فیلم سینمایی جدید سرها را از واحدشان بیرون آوردند و امید عصبی از آبروریزی که به راه انداخته بودم دندان قروچه ای کرد و دستم را با خشونت کشید و داخل برد و در را هن پشت سرم بست، به جلو پرتم کرد و هوار زد:

_ چه خبرته بی آبرو؟ چرا داد میزنی خودت آبرو نداری دلیل نمیشه آبروی مردم رو هم ببری.

من آبرو نداشتم؟ من که از ترس همان آبرو جهنمی که برایم ساخته بود را زندگی خطاب میکردم. خسته از این ظاهر سازی ناعادلانه بالاخره از کوره در رفتم و جیغ کشیدم:

_ بی آبرو تویی که باید این وقت شب کنار همچین هر...

به بهشتم برگرد

با کشیده ای که روی دهانم کوبیده شد صدایم در گلوم خفه شد. پوزخند زدم. از این بی حیا در مقابل من دفاع کرد اما از من جلوی مادرش هیچ وقت دفاع نکرده بود

دوباره سرم داد کشید:

__ چه بی آبرویی کردم؟ این وقت شب کنار زنم. زنی که دوستش دارم زنی که حالش ازم بهم نمیخوره که منو بچه ننه و بی عرضه نمیبینه که منو بین خودش و مادرم قرار نمیده که تو زندگیم آرامش آورده چیزی که تو عرضه اش رو نداشتی برام به ارمغان بیاری

این بار از فریادش دیوارهای خانه نه، چهار ستون تن من لرزید.

اشکم در مقابلش ضعفم را به رخ کشید و آهسته و با صدایی که از بغض خش دار شده بود گفتم:

__ حداقل یکم خجالت بکش

باز هم بلندی صدایش را به رخم کشید:

__ چرا خجالت بکشم؟ از چی خجالت بکشم؟ از اینکه اینجا کنار عشقم؟

با چشم های خیسم در چشمان دریده و وقیحش براق شدم عشقش تا چند وقت قبل فقط من بودم تا قبل اینکه به قول خودش بین من و مادرش قرار بگیرد اما مقصر که من نبودم، مادرش مقصر بود بی حال نالیدم:

__ بیشعور من زنتم من عشقتم من مادر بچه اتم، یادت رفته؟ یادت رفته چطور چهار سال عاشقم بودی؟ ادعاهات یادت رفته؟ وعده وعیدات چی؟ آره معلومه باید خجالت بکشی. از اینکه مادر بچه ات، مچت رو گرفته اونم تو خانه این زنیکه که لخت جلوت جولان میده باید خجالت بکشی. چرا نمیکشی لامذهب چرا؟

نا توان تر از آن بودم که هنوز هم روی پا بمانم در حال فرو ریختن به دیوار تکیه زدم و اینبار مقابل اشکهایم هیچ سدی قدرت نمایی نکرد، به فرش کاموایی زیر پایم خیره ماندم تا نگاهم، نگاه حق به جانب امید را نبیند و آتش نگیرد اما صدایش پرده گوشم را هم زمان با دلم سوزاند:

__ این زنیکه لخت که میگی زنمه. زن شرعیم. زن صیغه ایم. گناه که نکردم. یکم ازش یاد میگرفتی چطور شوهرت رو نگه داری الان هیچ کدوممون اینجا نبودیم. آره راست میگی عاشقت بودم چهار سال دانشگاه رو سایه به سایه

به بهشتم برگرد

دنبالت بودم اما من عاشق اون دختر آروم و محجوبی شدم که حتی صدای خنده بلندش رو کسی نشینده بود نه اون زن بی شرمی که یه پیرزن رو کتک میزد و منو زیر فشار خواسته هاش له کرده بود.

از پشت پرده تار اشک ترحم برانگیز خیره اش ماندم و با گریه گفتم:

_ منو به پای مادرت سوزوندی و خواستی تحمل کنم که به اینجا برسیم؟ من به پات نشستم نامرد، من بخاطر زندگی کنار توی بی لیاقت مادرت هم تحمل کردم.

بیخیال پوز خند زد:

- میخواستی نکنی مگر مجبورت کردم؟ مگر برادرت بهت نگفت من لیاقت ندارم چرا به حرفش گوش دادی؟ چرا گفتمی میمونی که منم مثل خودت بدبخت کنی؟ اصلا مگر فقط تو عذاب کشیدی؟ منم عذاب کشیدم منم از خانه و زندگی و مادر و همسرم فراری شده بودم منم از دست شما دو نفر دیوونه شده بودم منم کارد به استخونم رسیده بود.

صدای پوز خند آن ابلیس در گوشم حکم مرگم را داشت اما نمی شکستم حداقل مقابل چشم این خانه خراب کن و شوهر بی لیاقتش نمی شکستم بلند شدم و بدون فکر به سمتش حمله ور شدم. ناخون هایم را روی گونه های عملیش کشیدم جیغ زد و موهایم را چنگ زد. امید از پشت یقه ل*باسم را کشید و مرا از سوگلی اش جدا کرد و به سمت مخالف هلم داد بی تعادل نقش زمین شدم و با برخورد کمرم با زمین، درد سنگینی تا مغز استخوانم پیچید و خیسی مایع لزجی را بین پاهایم حس کردم. متحیر از این همه بلا فقط در چند دقیقه، به پاهایم دست کشیدم و با دیدن خون روی دستم فریاد کشیدم:

_ خدایا نه نه منو با بچه ام امتحان نکن

از ساعات بعدش تنها چیزی که در خاطرم مانده جیغ های از سر درد و وحشت از بد اقبالیم بود و بعد از آن بی خبری بود و بی خبری و بعد تر آرزوی آن که همیشه در آن بی خبری می ماندم.

با صدای گریه کودکی بیدار شدم. با همان چشمان بسته دستی روی شکم تختم کشیدم و ل*بخند به ل*بم آمد. فرزندم به دنیا آمده بود. پلک از هم باز کردم و اطراف را برای پیدا کردن پسرَم از نظر گذراندم. از دیوار های سفید و رو پوش صورتی تنم پیدا بود که به بیمارستان رساندند. اتاق دو تخته بود و همراه تخت کناری سعی میکرد به نوزاد

به بهشتم برگرد

تازه متولد شده بقبولاند که باید از سینه مادر تغذیه کند تا گرسنه نماند و نوزاد با گریه این موهبت الهی را پس میزد.

اخم هایم بی اراده در هم رفت. صدای گریه از نوزاد من نبود؟ بی توجه به جیغ کوتاه زن تخت بغلی اطراف تختم را از نظر گذراندم. نوزاد من نبود. پتو را کنار زدم و بی توجه به دردی که از زیر دلم گذاشت تخت را پایین آمدم. همراه تخت بغل بالاخره متوجه من شد و به سمتم برگشت:

– ای وای خانمم بلند نشو حالت خوب نیست.

گفت و بی خیال من که از شدت درد خم شده بودم به سمت در اتاق دوید و خطاب به شخصی فریاد زد:

– خانم، خانم بیا. عروست به هوش آمد

خشک شدم. درد از یادم رفت و کلمه عروس در سرم تکرار شد. با وارد شدن زهره روی هر دوی پایش امیدم برای اشتباهی که ممکن بود رخ داده باشد ناامید شد.

زهره با دو قدم بلند خودش را به من رساند و لحظه ای بعد بجز دلم، ریشه موهایم را هم صاعقه زده بود

– احمق بیشعور، دختره خنگ، بی عرضه بی لیاقت. تو حتی لیاقت مادر شدن هم نداشتی. الان دلت خنک شد؟ الان که بخاطر حرص و حسادتت نوه ام رو پر پر کردی دلت خنک شد؟

مات ماندم، نه به اینکه فراموش کرده بود آن کسی که عروس حامله اش را در معرض خطر سقط قرار داده بود فقط برای کینه و حسادتش خودش بود من به جمله آخرش مات شدم. چه گفته بود؟ نوه اش پر پر شد؟ پسر من! یکباره آتش گرفتم و آتش به دامن او هم رسید. به سمتش حمله ور شدم و در حالی که موهایش را از زیر روسری میکشیدم با صدایی که برای من نبود هوار کشیدم:

– خفه شو. خفو شو عوضی. خودت بمیری انشالله. بچه ی من زنده ست. بچه ام رو چیکار کردی؟ بچه ام کو؟

همراه تخت کناری به دادش رسید و با یک حرکت مرا از او جدا کرد و وحشت زده گفت:

– خانم چکار میکنی؟ گناه این بنده خدا چیه؟ قسمت نبوده. عمر بچه ات به دنیا نبوده این بیچاره رو باید بزنی؟ این دیوونه باز یا چیه؟

به بهشتم برگرد

دیوانه! این زن دیوانه ندیده بود. دیوانه ای نشان همشان میدادم. به من دروغ میگفتند؟ به زن خوابیده روی تخت که با وحشت به من نگاه میکرد و نوزاد در آغوشش را با نگرانی بغل گرفته بود نگاه کردم و جرقه ای در مغزم روشن شد. خودش است، فرزند مرا به این زن روانی داده تا مرا دیوانه کند. برای همین اینطور طرفش را میگیرند و از او جانب داری میکنند، برای همین اینطور با نگرانی و وحشت به من خیره مانده و سعی میکند بچه را از دسترس من دور نگاه دارد، برای همین بچه سینه اش را پس میزد، پسر من مادر خودش را میخواهد. به یکباره به سمت زن بچه دزد مقابلم هجوم بردم و سعی کردم بدون آسیبی به کودکم، او را از این زن دزد پس بگیرم. جیغ بلندی کشید و در حالی که روی کودک خیمه زده بود فریاد زد:

- ولم کن روانی، بچه ام رو کشتی. برو گمشو اونور.

از پشت سر کشیده شدم و با شدت روی تخت پشت سرم فرود آمدم و کمرم از محل اثابت با تخت به دو نیم دردناک تقسیم شد، نمیدانم از شدت درد بود یا ترس از دست دادن فرزندم که جیغ زدم:

- بچه ام رو بدین، بچه دزدا. بچه خودمه. بچه ام رو میخوام. ایهاالناس یکی نیست به دادم من برسه

دوباره بلند شدم و با وجود درد باز برای پس گرفتن پسر من به سمت زن یورش بردم و باز همراه تنومند تخت بغل بود که اینبار مرا به سمت دیوار هل داد و هوار زد:

- یکبار دیگه به نوه من نزدیک بشی نگاه نمیکنم تازه سقط کردی و دلم برات نمیسوزه میکشمت فهمیدی؟

نمیفهمیدم، تا پسر من را در آغوشم نمی گذاشتند نه معنی درد را میفهمیدم نه پوزخند سرخوشانه ی روی ل*ب آن ابلیس گوشه اتاق را، من فقط پسر من را میخواستم همین.

خوب میدانستم حریف این زن هیکلی نخواهم شد پس به دنبال کمکی از اتاق بیرون زدم و ما بین گریه نالیدم:

- آهای مردم یکی نیست به من کمک کنه؟ تو روز روشن بچه ام رو دزدیدن.

مرد میانسالی در حالی که سبد نوزادی در دست داشت با دلسوزی به سمتم آمد:

- چی شده خانم؟ بچه تون رو کی برده؟

به بهشتم برگرد

به جای جواب خیره ی نوزاد بازیگوش در سبد ماندم. چشم های این بچه چطور تا این اندازه شبیه به چشمان من بود؟ نگاهم بین نوزاد و مرد به ظاهر دلسوز مقابل رفت و برگشت و فکر کردم "خودشه دزد بچه ام همینه اومده بیینه فهمیدم بچه ام رو کی دزدیده یا نه؟"

به دسته سبد در دستش چنگ انداختم و در حالی که سعی میکردم سبد را از دست های قدرتمندش بکشم جیغ کشیدم:

- فکر کردی بچه ام رو نمیشناسم؟ دزد، بچه ام رو پس بده تا آبروتو نبردم

از صدای جیغ من که نه، از صدای فریاد مرد که چهار ستون تنم را لرزاند مردم با کنجکاوی به دورمان جمع شدند:

- چته زن؟ چرا یهو وحشی شدی؟ خوبی بهت نیومده؟ ول کن بچه رو.

دیوانه من نبودم، اینها بودند که گمان میکردند من بچه ی خودم را نمیشناسم. باز دسته سبد را گرفتم و این بار با التماس زار زدم:

- تو رو خدا بچه ام رو پس بده من جز این بچه کسی رو ندارم. تو رو به امام حسین بچه ام رو پس بده

صدای گریه نوزاد درون سبد بلند شد و مرد را به واکنش واداشت. دست دور بازوانم انداخت و من را به سمت صندلی های انتظار کنار دیوار انداخت و گفت:

- ول کن دیوونه بچه رو ترسوندی. برو ببین کی بچه ات رو دزدیده چرا خر من بدبخت رو چسبیدی که بعد بیست سال تازه بچه دار شدم.

زنی با دلسوزی سمتم آمد و در حالی که کمک میکرد صاف روی صندلی بنشینم پرسید:

- خوبی خانم؟ بچه ات رو کی دزدیده؟

مرد میانسال با کینه گفت:

- بیا اینور خانم، بچه ات رو سمتش نبر، دیوونه ست بچه تورو هم به نام خودش میزنه دلت به حال این دیوونه ها نسوزه.

به بهشتم برگرد

نگاهم به پتوی کوچک در آغوشش افتاد که بچه ای در آن پیدا نبود اما مگر یک مادر میتواندست بوی فرزندش را تشخیص ندهد؟ بو کشیدم و بوی پسریم باز به تن دردمندم جان دوباره داد، بلند شدم و در حال تلاش برای پس گرفتن پسریم گفتم:

– بده من بچه رو بده من.

زن ترسید و با یک جیغ عقب کشید و همان مرد باز مرا هل داد، نقش زمین شدم و از پایین به مرد بالای سرم که هوار میزد نگاه کردم:

– یکی نیست بیاد این دیوونه رو جمع کنه؟ این بیمارستان پرستار و حراست نداره؟

صدای گریه ی نوزادی از دور مرا هشیار کرد. تن درد مندم را تا نزدیک دیوار کشیدم و به مدد دیوار از جا بلند شدم و به دنبال صدا دویدم و از پشت شیشه به اتاقی که صدای گریه از آن بلند شده بود نگاه کردم و نگاهم بین چهار کودک پشت دستگاه خیره ماند و با خود نجوا کردم:

– کدومشون بچه منه؟

دست به شیشه کشیدم و آهسته صدایش کردم:

– مامانم؟ یه نشونه بده؟ من چطور بین این همه بچه پیدات کنم؟

همه نوزاد ها هم زمان گریه سر دادند و من خسته از حکمت خدا روی زمین سُر خوردم و در حالی که سرم را آهسته به دیوار مقابلم میکوبیدم زار زدم:

– خدایا، بچه من کجاست؟ خدایا بگو که نمرده خدا

خدای آخر را با درد و ناتوانی هوار زدم و قبل از آنکه چشم هایم از شدت درد روی هم برود نگاه خیره و پر تمسخر امید که گوشه ای دور از من ایستاده بود و به من خیره مانده بود را از پشت پلک بسته ام دیدم.

به بهشتم برگرد

دیوانه، از نظر ریشه روانشناسی به معنی دیوگونه یا بسان دیو، نسبتی به من دادند که شایسته خودشان بود اما گله ای نبود، از مزایای همنشینی با دیوها بود. دیوهایی که بی رحمانه فرزندم را از من گرفتند و مرا تا مرز جنون رساندند.

از آن یک سال دیو بودن و دیوانگی چیزی در خاترم نمانده اما روزهای بعد از آن را خوب بخاطر دارم. انزوا و گوشه نشینی و بی توجهی به پیچ و پیچ ها و آه و افسوس های مادر و برادرم پر رنگ ترین خاطرات آن سه ماهم بود. تنها کسی که تمایل به شنیدن صدا و دیدن گریه هایم داشت مشاورم بود که دیدن و شنیدن این اشک و آه ها منبع درآمدش بود.

به پیشنهاد همان مشاور بود که برای نشان دادن طرح ل*بخندی بر ل*بهایم راهی سفر شدیم اما چه کسی درک میکرد که تنها راه خندیدن دوباره من برگشتن پسریم بود، اما آیا برگشتنش ممکن بود؟

سفر به کیش نه ل*بخند بر ل*بهایم نشانده نه مرا از انزوا بیرون کشید اما تنها ارمغانی که این سفر برای من داشت دستاویزی برای فراموشی موقت بود.

در خاترم هست که روی مبل های راحتی لابی هتل نشسته بودم و در حال مزه مزه کردن قهوه ام به نصایح تکراری زندگی ادامه دارد و من هنوز جوان هستم و برای ازدواج موفق و مادر شدن وقت زیادی دارم سامیار گوش میدادم که صدای دیگری از پشت سر شنیدم.

گویا یک مصاحبه کاری بود، آشنا بودن لغات و اصطلاحات شک مرا به یقین رساند که شعلی که مصاحبه کننده درباره آن میپرسد بی ربط به رشته تحصیلی من نیست، برای فرار از شنیدن حرفهای تکراری سامیار به صدای پشت سرم گوش سپرده بودم و بی اراده و به آهستگی به سوالات جواب میدادم که یکباره مرد مسن پشت سرم از جد بلند شد و اینبار خطاب به من با عصبانیت پرسید "گویا خیلی بلدین؟" با ترس بلند شدم و به سمت مرد مسن پشت سرم برگشتم نگاهم به دو مرد بور و چشم رنگی پشت سرم ماند و با تته پته جواب دادم "لیسانس مهندسی شیمی دارم"

– اما گویا خیلی بیشتر از یه لیسانس ساده بلدی

زیر چشمی نگاهی به قیافه بهت زده سامیار انداختم و گفتم:

– پدر و برادرم هر دو مهندس شرکت نفت بودند گاهی اوقات کارهای محاسباتی شون رو میاوردن خونه من انجام میدادم.

به بهشتم برگرد

مهندس بودن همسر دیوسیرت سابقم را فاکتور گرفتم. پوزخند مرد روی اعصاب نیمه ترمیم یافته ام خط کشید
وقتی گفت:

- پس سابقه کار دارین؟

- اگر از شونزده سالگی انجام کارهای برادر و پدرم رو فاکتور بگیریم فقط یکماه کارورزیم سابقه کاریم حساب
میشه.

مرد برای خواباندن ادعای من چند سال تخصصی تر پرسید و به این ترتیب بود که به جای من ادعای او خوابید و
جای پوزخندش را برق تحسین چشمانش گرفت و من به جای دو متخصص پر توقع روسی استخدام شدم.

به منشی مهندس صالحی که با جدیت مشغول بازی بی دل با کامپیوتر شرکت بود نگاه میکردم و به این فکر می
کردم چه چیزهایی که پشت سرم گذاشتم تا به اینجا برسم.

گاهی اوقات ساده لوحانه دعا میکردم که هرگز متوجه خیانت امید نمی شدم و بعد خودم جواب این حماقت را می
دادم "آن زمان ممکن بود هنوز هم کنار پست ترین نامرد دنیا می ماندم و از او محبتی را گدایی می کردم که خیلی
وقت بود چوب حراج به آن گذاشته بود" برای فراموش کردن یاد آن نامرد سری تکان دادم و دل خوش کردم به
اینکه با این دوری از دیار بتوانم یاد تمام اتفاقات گذشته را هم در همان گذشته چال کنم.

با خروج مهندس صالحی از اتاقش به همراه مردی که با او جلسه داشت از جا بلند شدن مهندس با دیدن من سلام و
خیر مقدم گفت و خطاب به من چی معرفی کرد:

- خانم مهندس رادین از امروز بانوان مدیر بخش نظارت بر عملیات در شیفت دوم مشغول به کار می شن لطفاً با
مهندس رضانی تماس بگیرید و بگین تشریف بیارن و کار و محیط رو برای خانم مهندس شرح بدن.

منشی چشمی گفت و سری به نشانه آشنایی برای من تکان داد و بلافاصله به سمت تلفن رفت و در حال شماره
گرفتن نامحسوس پنجره بازی را بست. مهندس ل*بخند دلگرم کننده ای تقدیم کرد و گفت:

- امیدوارم از کار کردن اینجا راضی باشی و همکاری موفق با هم داشته باشیم.

ل*بخندی زدم و امیدوارم را آهسته تحویلش دادم مجدداً گفت:

به بهشتم برگرد

_ با اجازتون من باید همراه این دوستمون برای سرکشی برم. آقای مهندس تشریف میارن و کار و وظایفتون رو براتون شرح میدن خود ایشون هم مدیر نظارت شیفت یک هستن که استثناء بخاطر شرایط ما هردو شیفت رو به عهده گرفتن تا همکار جدید که شما باشید برسه، در این مدت هر سوالی داشتین میتونین از ایشون بپرسید.

آهسته تشکر کردم خداحافظی کرد و در حالی که دستش را روی کمر مرد همراهش می گذاشت تا او را به سمت خروجی راهنمایی کند رفت. مهندس گرفت منشی هم گوشی را روی دستگاه گذاشت و در حال باز کردن بازی ناتمامش خطاب به من گفت:

-مهندس رمصانی گفتن یه کار کوچیک دارن اما در اسرع وقت خودشون رو میرسونن لطفا همینجا منتظرشون باشید.

تشکر کردم و روی صندلی قبلی نشستم و به اطراف نگاه سرسری انداختم. باروم نمیشد بالاخره شر

وع به کار کرده باشم دنبال کار نبودم اما شدید دنبال دست آویزی برای فکر نکردن به گذشته میگشتم و چه سرگرمی بهتر از کار میتوانست من را از افکار مخربم دور نگه دارد.

چشم بستم و در دل نجوا کردم " خدایا خودت پشت و پناهم باش خدایا کمکم کن این انتخاب هم مثل قبلی اشتباه نباشه خدایا خودت آرامش زندگیم رو بهم برگردون خدایا میدونم نشدنیه اما معجزه ات رو بهم نشون بده " و خدا بدون لحظه ای درنگ معجزه اش را به سمتم فرستاد.

از دیدن کسی که بدون توجه به من به سمت میز منشی رفت شوکه شدم باورم نمیشد بعد از این همه مدت باز هم ببینمش آنهم درست زمانی که از خدا معجزه اش را میخواستم دیدن اون درست همین لحظه همین جا اگر چیزی جز معجزه می توانست باشد؟ الحق که دنیای کوچک ما حسابی گرد بود.

رو به روی میز منشی ایستاد و گفت:

- روز به خیر خانم پاکباز گویا مهندس رمصانی رو پیچ کرده بودید ایشون در گیر سوییچ عملیات بودن نتونستن بیان بنده رو خدمت آقای مهندس فرستادن که معطل نشن.

خانم پاکباز ل*بخندی زد و برای اصلاح حرفش به من اشاره کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- همکار جدیدمون خانم مهندس هستند.

با اشاره منشی بالاخره من را دید و من دیدم که او هم به اندازه من از دیدن دوباره ام شوکه شد. خانم پاکباز اما بی توجه به دهان باز ما ادامه داد:

_ خانم مهندس رادین مدیر بخش نظارت بر عملیات شیفت دو هستن. دیگه آقای مهندس راحت شدن لازم نیست شانزده ساعت در روز شیفت باشن.

سامان اما حتی یک کلمه از حرف های منشی را متوجه نشد تمام مدت به من خیره بود و تا پایان حرفهای خانم پاکباز نگاهش نا باور روی اجزای صورت من می چرخید. انگار بالاخره پاکباز فهمید که ما را در این دنیا نمی تواند بیابد که صدایش را کمی بالا برد و پرسید:

- مهندس متوجه عرایض بنده شدید؟

هر دو با صدای او تکانی خوردیم و از دنیای خاطرات به دنیای واقعی برگشتیم. سامان زودتر از من خودش را جمع کرد و ل*بخند همیشگی اش را که خیلی وقت بود فراموش کرده بودم باز هم به رخم کشید و با همان صدای مهربان گفت:

- از دیدار دوبارتون خیلی خوشحالم خانم مهندس.

من هم خوشحال بودم. برای اولین بار بعد از یکسال و سه ماه بالاخره خوشحال بودم.

شانه به شانه ی هم در محیط یونیت قدم می زدیم، نام هر دستگاه، طرز کار و ورودی و خروجی آن را برایم شرح میداد.

از همون ابتدای دیدارمان تا اکنون فقط حرف از کار بود. نه من حرفی از خودم زده بودم نه او سوالی پرسیده بود. درست همانند گذشته که هیچوقت درباره خودمان یا احساسمان حرفی نمیزدیم و این احساس پنهان را با آنکه از چشم های همدیگر به وضوح میخواندیم اما برای خودمان نگه داشته بودیم و همیشه تنها حرف بین ما، درس بود. ال*بته سامان که اهل درس و کتاب نبود و فقط زمان تقل*ب فیلش یاد هندوستان می کرد و با من همکلام میشد.

عشقش به من از نگاه های مشتاق و توجهات از راه دور و پنهانش، پیدا بود اما هرگز اشاره مستقیمی به این احساس نکرده بود و من هم هیچ چیز به رویش نمی آوردم. شاید هردو از ترس شکست غرورمان سه سال و نیم دوره ی

به بهشتم برگرد

کارشناسی را عاشق هم بودیم و جز زمان تقل*ب سر جلسه هایی که کنار هم می نشستیم هیچگاه حتی صدای همدیگر را نشنیده بودیم. اولین باری که مستقیماً من را مخاطب قرار داد خوب در خاطر هست.

ترم دو بودیم و امتحان آزمایشگاه شیمی عمومی داشتیم و از شانس قشنگ من ساعت امتحان با امتحان عملی آزمایشگاه فیزیک تداخل داشت پس مجبور شدم قبل از امتحان به سراغ استاد آف فیزیک بروم و با او صحبت کنم. ال*بته که با زبان چرب و نرم، میشود مار هم از لانه اش بیرون کشید اما به دلیل تاخیرم جای خالی ای در ردیف دخترها پیدا نکردم و تنها صندلی خالی ای که یافتم کنار سامان بود در ظاهر به اجبار و در باطن با ذوق کنارش نشستم و در کمال تعجب دیدم که برای اولین بار مرا مخاطب قرار داد و به من سلام کرد. با تعجب اطرافم را نگاهی کردم اما وقتی کسی را به عنوان مخاطبش تشخیص ندادم مطمئن شدم که روی کلامش با من بوده و با همان چشمان گرد شده جواب سلامش رو دادم که متوجه شدم سلام گرگ بی طمع نبوده.

_ خانم رادین چیزی خوندین؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدهم صدای مردانه ای از پشت سرم به جای من جواب داد:

_ نخیر خانم رادین امروز دوتا امتحان داشته فرصت نکرده بخونه.

چشمانم متعجب تر از سابق به پشت سرم برگشت تا ببینم چه کسی انقدر دقیق از برنامه امتحانی من با خبر است که آقای "چی چی" را دیدم و خیالم راحت شد که به جز این مرد فصول دیگری در اطرافم ندارم. ال*بته اسم اصلی او چیز دیگری بود اما با سایر همکلاسی ها این اسم وزین را بدون اینکه خودش با خبر باشد برای او برگزیده بودیم چرا که به محض اتمام کلاس یا شروع آنتراک ها به یاد می آورد زبانی نیز دارد که میتواند از آن برای اتلاف وقت با ارزش استراحت همکلاسی هایش استفاده کند و با پرسیدن سوالات بی ارزشی مثل "کارکرد این دستگاه چیه؟"، "اسم اون ماده چیه؟" نه تنها خودش را از چشم همه ما می انداخت که وقتمان را هم می گرفت.

با تعجب نگاهش کردم و با آنکه جواب را میدانستم به عمد پرسیدم:

_ شما از کجا میدونید امروز دوتا امتحان دارم؟

انگار انتظار داشت او را حتی از نام و فامیل خودم هم بهتر به یاد آورم که با تعجب جواب داد:

_ چون خودم هم امروز دوتا امتحان داشتم. هردو تا کلاس رو با هم همکلاسی هستیم. جدی منو ندیدین تا حالا؟

به بهشتم برگرد

چپ چپ نگاهش کردم یعنی ببینمت هم ریز میبینمت و برای ظاهر سازی و تظاهر به اینکه ما دخترهای خوب و سر به زیر و پاکی هستیم و هیچ پسری را حتی نمیشناسیم چه برسد به اینکه دور از چشم شان آنها را مسخره کنیم و دست بیاندازیم گفتم:

_ راستش اولین باره شما رو میبینم. گفتین چه کلاسایی با هم همکلاسی هستیم!

با صدای خنده بلند باقی پسرها متوجه شدم که حواس نیمی از کلاس با ما بوده شرمنده سرم را پایین انداختم اما نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ال*بته دلیل خنده ی من قندی بود که از قهقهه ی سامان در دلم آب شد. وقت خندیدن گوشه چشمش چین میخورد و موهای بلند و لختش روی پیشانی میرقصید. از نگاه خیره و مشتاق سامان خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم که سامان دوباره گفت:

_ خانم رادین من فرصت نکردم چیزی بخونم میشه لطفا به من تقل*ب برسونید؟

باز هم آقای چی چی میان اولین مکالمه ی دو کبوتر عاشق پرید و از جانب من با توپ پر تشر زد:

_ معلومه که نه، خانم رادین بهت هیچی نمیرسونه می خواستی خودت بشینی بخونی.

چشمانم از این همه پررویی این وکیل وصی جدید گرد شد و اینبار سامان کلام من را منعقد کرد و با اخم به او توپید:

_ کسی بردت محضر برات وکالت نامه امضا کرد فضول؟ به تو چه اصلا؟ توم اگه شاغل بودی و وقت درس خوندن نداشتی و دلت واسه پول شهریه ات میسوخت همین کار رو میکردی.

اقای چی چی با تمسخر ادای سامان را درآورد و با حرص گفت:

_ همچین میگه شاغل انگار وزیر نفته. خوبه راننده آژانسی بیش نیستی.

_ بهتر این که مثل بقیه از بابام پول تو جیبی بگیرم.

قبل از اینکه بینشان درگیری رخ دهد برای خاتمه بحث گفتم:

_ نگران نباشید آقای آبان حتما کمکتون میکنم.

سامان ذوق زده تشکر کرد و ابرو

به بهشتم برگرد

بی برای آقای چی چی بالا انداخت به این مفهوم که "ضایع شدی تورو تو عمرش ندیده اما اسم منو میدونه" و آقای چی چی هم که گوشی دستش آمده بود خودش را جمع و جور کرد و با قیافه ای درهم سرش را با جزوه اش گرم کرد.

هرچند آن روز استاد سالن امتحان را تعویض کرد و نتوانستم به سامان شاغل مستقل خودم، تقل*ب برسانم اما لذت اولین هم کلامی حسابی به من چسبید حتی اگر به بهانه درس یا کار می بود، هم کلامی با سامان همیشه سر ذوقم می آورد

_ متوجه شدین؟

شوکه نگاهش کردم ذهنم اصلا آنجا نبود چه برسد به اینکه بفهمم چه توضیحاتی داده و چقدر از سخنانش را نشنیده ام.

نگاهم پر سوالم را که دید ل*بخندی زد و مهربانانه گفت:

_ نگران نباشید این بار من بهتون تقل*ب میروم یه کلیپ دارم طرز کار همه دستگاه ها رو توضیح داده.

ل*بخند زدم پس او هم در همان فکری بود که من بودم. به راهروی دست چپ اشاره کرد و گفت:

_ از این طرف تشریف بیارید

هم زمان با قدم زدنمان توضیح داد:

_ این سمت میره سمت اتاق کنترل هم بریم کارای اونور رو توضیح بدم هم کلیپ رو بفرستم براتون، داخل یونیت موبایل ممنوع واسه همین گوشیا رو تو کمد رختکن نگه میداریم.

منتظر ایستاد تا به او برسم و بعد صحبتش را ادامه داد:

_ ال*بته کار شما زیاد مربوط به اتاق کنترل نیست فقط شرایط خاص ولی خب الان شیفت مهندس رضانی، اون ناظر کیفی شیفت مخالف شماست تا این چند روز که شیفتش رو درست نکردن و هستش براتون وظایفتون رو توضیح بده که مشکلی نباشه.

رو به روی در بزرگ آهنی ایستاد و ادامه داد:

- شما بفرمایید داخل اتاق کنترل من هم الان خدمت میرسم

به بهشتم برگرد

با سر تایید کردم و بعد از محو شدنش در پیچ راهرو، وارد اتاق کنترل که با خط قرمز ورود ممنوع زده بود شدم.

با صدای باز شدن در بزرگ فولادی توسط من، مهندس های حاضر در اتاق کنترل به سمت در سر چرخاندند تا ورود ممنوع بودن اتاق را تذکر بدهند که با دیدن من، دهنی که برای تذکر باز شده بود با تعجب بسته شد. من هم با دیدنش دهانم از تعجب باز مانده بود انگار اینجا حسابی جمعشان جمع بود.

در دوباره باز شد. برگشتم و به سامان که با ل*بخند، شوکه شدن ما دو نفر از دیدن همدیگر را نظاره میکرد، نگاه کردم.

سامان به تعجب چشمان ماهان نگاه کرد و با خنده گفت:

_ معرفی میکنم خانم مهندس رادین مدیر نظارت جدید شیفت دو هستن. بالاخره راحت شدی جایگزین شیفت مخالفت رسید.

مرد دیگر حاضر در اتاق که نمی شناختم با ل*بخند سری برایم تکان داد و خوشوقتمی گفت ماهان هم بالاخره چین پیشانی اش باز شد و ل*بخند زد و گفت:

_ خوشحالم دوباره میبینمتون خانم مهندس

ماهان رضائی محبوب ترین و خجالتی ترین پسر دانشگاه و دوست صمیمی سامان بود پسری متشخص که تنها پسر دانشگاه بود که با بقیه دخترها سوژه اش نکرده بودیم و لقبی برایش برنگزیده بودیم و تقریباً در تمام خاطرات غیر مشترک با سامان، ماهان و دوست دیگرشان نوید کاسه ای هم حضور داشتند. ل*بخند پر رنگ ماهان مرا به خاطرات دورم برد.

به یاد دارم که امتحان کتبی کارگاه عمومی داشتیم. من و سامان و دوستانش باهم سر آن واحد مشترک بودیم.

امتحان پایان ترم کلاس حتی از اتفاقات و برخورد های کوتاه من و سامان جذاب تر بود. به دلیل تعداد زیاد دانشجویها و کمبود فضای کارگاه استاد، امتحان کتبی تمام پنج سکشن را به دو روز متوالی حواله کرد. و به لطف کار دانشجویی و شانس زیادمان بود که من مراقب جلسه امتحان سمیرا و سمیرا مراقب جلسه امتحانی من بود. قرار گذاشتیم که از این خوش شانسی نهایت استفاده را ببریم و من به سمیرا و سمیرا به من جواب ها را برساند و شاید از شانس زیبای من بود که به محض ورود به جلسه متوجه شدم که مراقب جلسه سامان و ماهان و نوید کاسه ای هم هستیم.

به بهشتم برگرد

به سمت راهرویی که سامان و دوستانش نشسته بودند رفتم و صدای کفش های پاشنه بلندم که از عمد برای پیاده روی، روی اعصاب دانشجویها پوشیده بودم در سالن پیچید.

روی صندلی مراقب که نشستم سامان نگاهی به چادر روی سرم که برای بستن دهان حراست بود کرد و به طعنه گفت:

__ اشتباه نشستین خانم رادین اونجا جای مراقبه.

نگاه چپ چپی به سامانی که به طعنه انداختنش عادت نداشتم کردم و چیزی نگفتم

استاد حجتی به سمتم اومد و برگه ها رو دستم داد تا بین دانشجویها پخش کنم و رفت با رفتن آقای حجتی با صدای بلند اعلام کردم:

__ وقت امتحان شصت دقیقه ست برگه ها رو که پخش کردم کافیه ببینم کسی سرش از رو برگه اش بلند کرده اونوقت که از کارگاه فقط نمره عملیش رو داره

بلوف میزدم فقط برای اینکه اعتماد استاد را که از لحظه ورود و اینکه دیده بود مراقب حوضه اش دانشجوی همان ترمش است را جل*ب کنم وگرنه که از اول به قصد تقل*ب رساندن به هم کلاسی هایم با اصرار مراقب جلسه آن امتحان را گرفته بودم. خودم دانشجو بودم و درک میکردم حال دانشجویی را که برای هشت نمره کتبی یکدرس دو واحدی عمومی مسلما تلاشی نمیکند اما انتظار امداد عیبی را دارد اما انگار با همین بلوف هم همشان را ترسانده بودم که با استرس به من خیره بودند. به سامان نگاه کردم که با چشمان گرد به من خیره مانده بود. ل*بخند حرص دراوری به تلافی حرف چند لحظه پیشش روی ل*بم نشست و چهار عدد از برگه های سوال را دست ماهان دادم و گفتم:

__ بین کنار دستیاتون پخش کنید لطفا.

هنوز تعجبش رفع نشده بود و شوکه بود پس برگه رو نگرفته، پرسید:

__ جدی جدی شما مراقبی؟ چطوری اخه؟ مگه خودتونم امتحان نداری؟

خنده ام گرفت اما خندیدم به حرف ماهان اخم سامان رو شدیدتر کرد، آنها چه میدانستند داشتن پارتی به گردن کلفتی معاون آموزش یعنی چه!

به بهشتم برگرد

اخم در هم سامان دلم را برد و از تصور اینکه برای من عیرتی شده بود قند در دلم آب شد.

همه‌ی برگه‌ها را پخش کردم و مسیر طی شده را برگشتم و سر جایم نشستم تا جواب‌هایی که شک داشتم را از جزوه‌ای که همراهم آورده بودم پیدا کنم و هم زمان خیلی با دقت مراقب بودم که کسی سر از برگه بلند نکند و ابتدای امتحان حسابی زهرچشم بگیرم.

جواب‌ها را که پیدا کردم از جا بلند شدم و نگاهم به پسری افتاد که کم مانده بود صندلی‌اش را با نفر کناری‌اش جفت کند از این شیطنت آشکار خنده ام گرفت و بالای سرش رفتم و با اخم گفتم:

_ مطمئنید جای این صندلی همین جا بود؟

نیشش باز شد و دستش را بین موهای زل خورده‌اش کشید تا با این حرکت مثلاً فرییم دهد اما، فقط اخم را غلیظ تر کرد. تشر زدم:

_ صندلی رو برگردون سر جاش تا برگه ات رو پاره نکردم

همزمان به برگه‌اش نگاه کردم و گفتم:

_ الف، جیم، الف، الف، دال، ب

با تعجب خیره ام شد حتما فکر میکرد کم دارم که برای خطایی که مرتکب شده بود سرش داد میزدم اما خودم جواب همان سوالات را به او میگویم اخم کردم و گفتم:

_ بنویس دیگه مگه جواب رو پیشونی منه اینجوری نگاهم میکنی؟

خوشحال از جواب مفت و مجانی‌ای که نصیبش شده بود گزینه‌هایی که گفته بودم را تیک زد و تشکر کرد. سری تکان دادم و باز به ابتدای راهرو برگشتم تا روی صندلی بنشینم که سامان را در حال تقلب گرفتن از ماهان دیدم دلم خواست زهرچشپی حسابی بگیرم. پشت سرش رفتم و صدایم را بالا بردم:

_ هوس کردی کارگاه رو بیفتی؟ سرت رو برگه ات باشه.

مظلومانه نگاهم کرد نگاهی که دلم برایش رفت و در حالی که همان حرکت دل*برانه پسر قبلی را تکرار میکرد با التماس دستی به ته ریش جذابش کشید اما این دل*بری کجا و آن یکی کجا؟ راستی دلم کجا گم و گور شده بود این میان!

به بهشتم برگرد
نگاه ماتم را که دید آهسته زمزمه کرد:

_ هیچی نخوندم سامیا خانم نذاری تقل*ب کنم میفتما. دلت میاد؟

دلم؟ دلم نمی آمد اصلا این دل لعنتی کجا رفته بود که خیال آمدن نداشت؟ وای خدای من اسمم از زبان او معنی بهمن ماه را از دست داده بود و خود خود بهار معنی میشد. به زحمت جلوی تالاپ و تلوپ قل*بم را گرفتم که همانجا با آن حال نزار به عشقم به او اعتراف نکنم و برای حفظ ظاهر اخم کردم و سرسری گفتم:

_ سرت رو برگه ات باشه

و با نهایت

سرعت از آن دزد قل*ب در روز روشن فاصله گرفتم مبادا دست دلم را چشم های مشتاقم برایش رو کند و سر وقت بقیه دانشجوها رفتم بلکه با سرگرم شدن به کار شریف تقل*ب رساندن بتوانم حواس ان قل*ب لعنتی را پرت کنم بلکه تپیدن را به خاطر آورد.

اکثر دانشجوها، همه ی گزینه ها را جواب داده بودند و این نشانه از اسان بودن نیمی از سوالات داشت، اشتباهات همگی شان را دور از چشم دوربین مداربسته و استاد که از انتهای راهرو حواسش را به من داده بود تصحیح کردم و به آنهایی که هنوز جواب سوالات را نداده بودند هم جواب درست را رساندم و همزمان حواسم بود که ماهان و نوید کاسه ای را از تقل*ب رساندن به سامان منع کنم هر بار که سر سامان سمت یکی از آنها که دو طرفش نشسته بودند می چرخید با دای بلند تذکر میدادم تا بترسانمشان. کسی به جز من حق نظر لطف داشتن به سامان را نداشت.

رفتم و روی صندلی مراقب مقابل چشم سامان نشستم و به سامان که چشمان مشکی جدابش روی برگه ماهان چپ شده بود خیره شدم. مچ نگاهم را که گرفت اخمی کردم که حساب کار دستش آمد و سرش را روی برگه اش انداخت بالای سر ماهان رفتم و به برگه اش خیره شدم و نزدیک گوشش آهسته طوریکه که سامان صدایم را نشنود گفتم:

_ دوتای اول الف هفتمی دال یکی مونده به اخرم دال پونزده و شونزده هم اشتباه نوشتی جفتش الف میشه.

برگشت و خیره نگاهم کرد او هم مثل بقیه باورش نمیشد مراقب به این سخت گیری خودش به دانشجوها پاسخ صحیح را بگوید ل*بخندی زدم و برای اطمینانش گفتم:

به بهشتم برگرد

_ خیالتون راحت جواب ها رو از جزوه نوشتنم درسته شما هم درستش کنید، اگرم تا اخر امتحان پسر خوبی باشی و به بغلیت نرسونی قول میدم جواب سوالای تشریحی هم بهت بگم.

به سامان نگاه کرد که با اخم غلیظی به من که سرم کنار گوش ماهان بود، نگاهی کرد و به شوخی گفت:

_ تورو خدا منو با این در نندازین همین الانشم به خون من تشنه است که داریم در گوشی حرف میزنیم

از اینکه دوستانش هم از حس و غیرتش نسبت به من با خبر بودند و از اوحساب میبردند ذوق زده شدم و گفتم:

_ شما نگران نباش اونش با من

خندید و سری به موافقت تکان داد، موافقت ماهان را که گرفتم سراغ نوید کاسه ای رفتم و بعد از گفتن جوابها حرفم را برای او هم تکرار کردم که خندید و با یک چشمک که ابروان سامان را جدانشدنی تر کرد گفت:

_ خیالت راحت میذارم خودتون بچزونیذش

به سامان که آشکارا قهر کرده بود و نگاهش را از ما برگردانده بود نگاه کرد و با ل*بخندی سراغ بقیه دانشجویهایی که هنوز هم تمام نکرده بودند رفتم تا با دادن جواب و دست به سر کردنشان زودتر با سامان در راهرو تنها شوم و همزمان حواسم به سامان بود که با دوستانی که جلوی چشمش با عشقش خوش و بش کرده بودند لج کرده بود و تقل*ب که نمیگرفت هیچ قهر هم کرده بود و نگاهشان نمیکرد.

هر کس که جوابها را از من میگرفت بعد از کلی تشکر و دعای خیر برگه اش را تحویل میداد و میرفت، از همه بانمک تر پسری بود که قیافه اش به معتادها میخورد و اصرار داشت تا در اولین فرصت برایم جبران کند و یکی دیگر که انقدر کودن بود که هر چه هم مستقیما جواب ها را میگفتم باز هم متوجه نمیشد و مثل گیج ها فقط نگاهم میکرد. آخر کار مجبور شدم برگه ای در دستم را مقابل چشمانش بگیرم تا شروع به نوشتن کند.

دست آخر فقط من ماندم و سامان و برگه ای سفید مقابلش.

رفتم و روی صندلیم رو به روی سامان نشستم و پرسیدم:

_ چرا نمی نویسی پس؟ آخر وقته عجله کن.

نگاه غمگین و در عین حال خشمگینش را به من هدیه کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟ به همه رسوندی جز من خانم رادین عیب نداده فدای تار موت.

ل*بخندی به این قربان صدقه‌ی پنهان کلامش زدم و برگه‌ی جواب‌های در دستم را روی دسته صندلی‌اش گذاشتم و گفتم:

_ کافیه اسمت رو بنویسی.

با چشمانی که در یک لحظه عم از مردمکش پر بست و جایش را ستاره باران شبهای سیاه نگاهش گرفت ل*ب باز کرد تا در جواب این لطف مخصوصم حرفی بزند که استاد حجتی سر رسید و من هنوز هم گاهی به این فکر میکنم که اگر آن روز استاد نمی رسید شاید سرنوشت من این نبود که بود.

با صدای راننده از اعماق خاطراتم بیرون کشیده شدم:

_ خانم گفتین پلاک چند؟

به برگه مچاله شده در دستم نگاهی انداختم و جواب دادم:

- دوازده

با سر به خارج از ماشین اشاره کرد و گفت:

- درسته. همینه.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و شماره پلاک را از زیر برگه‌های درخت انگور تشخیص دادم و ل*بخند به ل*بم آمد. این خانه با نرده‌هایی که سایه سنگین درخت تاک را بر سر کشیده بود و پشت خودش نمای آجری ساختمان را پنهان کرده بود از این به بعد متعلق به من بود.

کلیدی را که منشی آقای صالحی دستم داده بود از کیف دستی ام بیرون کشیدم و در قفل انداختم. دو دور چرخاندم و در با صدای تیک کوچکی باز شد.

چشم بستم و "بسم الله" را زیر ل*ب گفتم و یک قدم وارد شدم. چشم گشودم و متعجب به دور و اطرافم خیره نگاه کردم یک حال کوچک بیست متری که انتهای خود آشپزخانه این با کابینت‌های سفید و مشکی را جا داده بود. گوشه سمت راست راهرو کوچکی دو اتاق خ اب و سرویس بهداشتی را از هاد جدا کرده بود. سرامیک‌های سفید و

خاک گرفته بدون فرش بودن خانه را بیشتر از قبل به چشم میکشید و کاناپه چرم مصنوعی که در قسمت دسته چرمش ساییده شده بود، وسط خانه به من دهن کجی میکرد. کل خانه من همین بود؟ آقای صالحی به این کاناپه و گاز صفحه ای آشپزخانه و یخچال نیم قد کنج این لقب مبله داده بود؟ سعی کردم به گفته مشاورم نیمه پر لیوان را ببینم اینجور که پیدا بود تا چند روز سرگرم خرید وسایل خانه هستم و این خودش نوعی سرگرمی بود تا بلکه کمتر فرصت کنم به بدبختی های زندگی ام فکر کنم.

خرید تخت و مبلمان و تلویزیون با ساعت کاری فشرده ای که من داشتم دو هفته از وقتم را گرفت. یخچال با همان نیم وجب قدش کفاف یک زن تنهای افسرده که تا از زور گرسنگی رو به موت نمیشد به خورد و خوراک نیازی نداشت را می داد و نیاز به خرید یخچال و اجاق گاز نبود. به جای فرش یک گلیم فرش ارزان قیمت تر سرامیک هایی که نصف روز زمان برده بود تا مثل صدف برق بزند را زینت داد و من با دلخوشی کاذبی که برای خود ساخته بودم به اسباب و اساسیه کم خانه ام خیره ماندم.

در این دو هفته حسابی با روند کاری و اداری شغل جدیدم آشنا شده بودم. ماهان در فشرده ترین زمان ممکن هرچه لازم بود را یادم داده بود. از خواندن گراف و پی اف دی تا نوشتن رپورت و سرکشی به یونیت و دستگاه ها و من در دو هفته آن دیوانه بدبخت به خانم مهندس ارتقا درجه داده بودم و این فقط شامل آن دوازده ساعت کاری بود و دوازده ساعت بعد را تنها در خانه به دیوار های خالی از تزئین اتاقم نگاه میکردم و بدون نیاز به پروژکتور زندگی نکبت بارم مثل فیلم سینمایی از مقابل دیدگانم عبور میکرد و من را از عرش به فرش میکشید. هرچند که فرشی کف اتاق خوابم پهن نبود.

با همکارانم سریع تر از چیزی که فکر میکردم آشنا شدم. ساختمان اداری از بخش ما کاملاً سوا بود و فقط لازم بود تا با همکاران کادر عملیاتی آشنا باشم در مجموع ده نفر مهندس بودیم که در اتاق هایمان زیر کولر های گازی و از پشت مانیتورهای کنترلینگ کار را رهبری میکردیم و پانزده نفر کارگر که از بس در گرمای طاقت فرسای جزیره زیر تابش مستقیم آفتاب بودند تشخیص صورشان از قیری که تولید خودمان بود سخت می نمود.

در بخش عملیاتی تنها زن گروه بودم اما این موضوع با وجود سامان و ماهان که مرا از آشنایان معرفی کرده بودند مبادا پر مزاحمت هایی از جنس مردانه به ل*باسم گیر کند هیچ مشکلی برای من درست نکرده بود.

من به چشم همکارانم آشنا و به نوعی ناموس سامان به حساب می آمدم و هیچ مردی نبود که به ناموس دوست و رفیق و همکارش نظر سویی داشته باشد. با محیط مردانه محل کارم مشکلی نداشتم مشکل من آن لفظ ناموسی بود که مرا به سامان نسبت میداد و من چقدر دلم میخواست این واژه واقعی تر از آنچه که می نمود بود.

به بهشتم برگرد

سه ماه از زمان آغاز به کار من می گذشت و میتوان گفت تقریباً بجز در مواقعی که دستگاه ها دچار بحران میشدند حسابی در کارم خبره شده بودم اما در زمان هایی که بحران های عملیاتی رخ میداد دست و پايم را گم میکردم و با استرس به دهان سامان و ماهان چشم می دوختم و یکی از این بحران ها دقیقاً روزی رخ داد که سامان به دلیلی که نمیدانستم عصبی بود و ماهان خارج از شیفتش به محل کار آمده بود و پچ پچ کنان مشغول سر و کله زدن با او بود.

بیقراری سامان و مشاجره ماهان توجهم را جلب کرده بود. پنهانی هردویشان را زیر نظر گرفته بودم که صدای مهندس نیکپور نگاهم را از آن دو نفر گرفت:

__ مهندس رادین میشه چند لحظه تشریف بیارید لطفا.

از پشت میز وسط سالن بلند شدم و به سمت سیستم ها رفتم و زیر چشمی دیدم که نگاه سامان و ماهان هم با من بلند شد. پشت صندلی مهندس نیک پور ایستادم و خیره به چراغ قرمز روی صفحه دهان باز کردم تا دلیل این آلام را بپرسم که خود مهندس قبل از اینکه حتی فرصت کنم سوالی بپرسم جوابم را داد:

__ سپرتور واحد ریکاوری نزدیک پنج ساعته که آلام میده تو گزارش شیفت قبل نوشته شروع هشدار از دیشب بوده اما بچه های شیفت صبح نتونستن مشکل رو حل کنن

صدای ماهان از پشت سرم نشان از این داشت که این مشکل آن دو نفر هم کنجکاو کرده است:

__ آره مشکلمش از شیفت ما شروع شد هر کار بگی کردم لحظه آخر که داشتم میرفتم بچه ها حلش کرده بودن اما لابد موقت بوده

با دست به بازوی مهندس نیکپور کوبید و با این حرکت او را از پشت سیستم بلند کرد و خودش جای او را گرفت و بعد از چند دقیقه سر و کله زدن با سیستم حرفش را ادامه داد:

__ انگار هرکاری که صبح کردم دیگه فایده نداره، هرکاری بگی کردم تا به حال عادی برش گردونم اما نه بهتر میشه نه بدتر آلامش ثابت مونده.

موس را از زیر دستش کشیدم و در حال باز کردن برنامه اسپن پرسیدم:

__ چشمک که نمیزد؟

به بهشتم برگرد

آلارم چشمک زن خطرناک تر بود اصولاً وقتی شرایط حاد میشد اول آلارم قرمز خودی نشان میداد و بعد اگر شرایط خطرناک تر میشد چشمک زدن چراغ آلارم شروع میشد. ماهان خیره به شبیه سازی که ران کردم جواب داد:

__ نه گفتم که، نه بهتر میشه نه بدتر، همین طور قرمز مونده

به صفحه مانیتور چشم دوختم و سعی کردم از روی شبیه ساز شرایط را بررسی کنم اما هرچه بیشتر می گشتم کمتر پیدا میکردم. سامان بی توجه به برنامه هایی که به اسپن می دادم پشت سیستم کناری نشست و مشغول بررسی شد انگار او هم مثل من، به بن بست رسیده بود چون بعد از مطالعه دقیق شرایط با کلافگی از جا بلند شد و گفت:

__ اینجوری تا صبح هیچی نمی فهمیم من میرم سر سپراتور، کنترل ولو رو چک کنم.

ماهان بلافاصله مقابلش ایستاد و صدایش را بالا برد:

__ دیوونه شدی؟ تو این طوفان تو میتونی بری سر دستگاه آخه؟

از شب قبل باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود و خیال بند آمدن هم نداشت. ماهان درست می گفت بارانش بی شباهت به طوفان هم نبود. سامان باز هم با کلافگی گفت:

__ پس چکار کنم بشینم اینجا ببینم وضع بدتر میشه؟ امکانش هست اگر رسیدگی نکنیم تا چند ساعت دیگه کل واحد بره رو هوا. حواستون به این هست.

صدای آهسته ماهان را شنیدم که کنار گوشش زمزمه کرد:

- دلیل نمیشه از مادرت عصبی هستی سر پرگ و زندگی خودت خالی کنی. بشین سر جات انقدر حرف مفت نزن

مهندس نیکپور اما نظری خلاف نظر ماهان را داشت:

__ باشه برو فقط پیچ کن مهندس هادی هم باهات بیاد تو تگرگ و بارون تنهایی شاید حتی نتونی چند قدمی جلوت رو ببینی.

سامان "باشه" را در صورت ماهان کوبید و بیسیمش را برداشت و درحالی که مهندس هادی را پیچ می کرد از اتاقک کنترل بیرون رفت و دل نگران من را هم با خودش برد. اگر حق با ماهان باشد چه؟ اگر این حرکتش قمار بر سر مرگ و زندگی اش باشد! خدایا خودت سامان را برای قل*بی که حتی به دوری و دوستی اش هم راضی ست حفظ کن.

به بهشتم برگرد

چند دقیقه از رفتن سامان گذشته بود اما من نمی توانستم بنشینم و ببینم که عشق اولم در این باران سیل آسا که بی شباهت به سونامی نبود جانش در خطر باشد آن هم در حال کار بر روی دستگاهی که اگر به حالت عادی برنمیگشت تا چند لحظه دیگر امکان ترکیدن یا احتراق داشت پس سریع دست به کار شدم هرکاری که به دهنم میرسید کردم، از چک کردن فید ورودی تا درصد تبدیل دستگاه و حتی به واحدهای پس و پیش از سپرتور هم دست درازی کردم تا ببینم اشکال از کجاست اما دستگاه ها هیچ مشکلی را نشان نمیداد.

دیگر داشتم کلافه میشدم و حالم زمانی بدتر شد که آلارم، چشمک زن شد کلافه بودم هیچ، حالا نگرانی هم اضافه شده بود بخصوص این که میدانستم در حال حاضر نزدیک ترین شخص به آن دستگاه خطرناک مردی بود که با تمام عریبگی حاضر نبودم حتی خار به دستش برود.

دستپاچه شده بودم و نمیدانستم چکار کنم. کنترل رفتارم دست خودم نبود و کلافگی ام را مهندس نیک پور با نگاهی متعجب و ماهان با نگاه های زیر چشمی

اش میدیدند و دم نمیزدند. با صدایی که کنترل روی آن نداشتم بدون اینکه یادم باشد باید جلوی آن دو نفر حفظ ظاهر کنم گفتم:

– آقی رضانی فید ورودی رو ببندید لطفا

انگار ماهان هم درست به اندازه من نگران سلامتی دوستش بود که بی ملاحظه حضور نفر سومی رسمیت بینمان را کنار گذاشت:

– دیوونه شدی؟ خوراک رو ببندم کل واحد تا چند روز شات دان میشه.

پشت انگشت اشاره ام را به دندان کشیدم و در حالی که سعی میکردم با دقت بیشتر راه بهتری پیدا کنم شانس دومم را امتحان کردم:

– خیلی خوب باشه باشه نصفش کن اوتینگ رو هم بفرست رو فلر.

مهندس نیکپور که متوجه شده بود در آن شرایط ما دو نفر فقط سعی داریم سامان را نجات دهیم و فکر عواقب کارهایمان نیستیم تذکر داد:

به بهشتم برگرد

- خانم مهندس اگر این همه خروجی رو بفرستیم رو فلر کل این محوطه مثل کوره شیرینی پزی میشه اونجوری فقط دستگاه میسوزه اینجوری هممون با شعله فلر کباب میشیم.

نگاه مستصلم را به او دوختم و برای بار دوم شانس را امتحان کردم:

- پس بهتره خروجی گاز که خطرناک تره رو بفرستیم رو فلر و مایع رو هم میندازیم رو واحد عملیات.

هر دو به مهندس نیکپور خیره بودیم تا تاییده درستی کارمان را بگیریم و ل*بخند کمرنگش تاییده را صادر کرد حسین بی هیچ حرفی مشغول تغییر مسیر خروجی ها شد و من هم به سمت بیسیم رفتم و سامان را پیچ کردم:

- مهندس آبان. آقای آبان.

چند لحظه منتظر جوابش ماندم حس دختر بچه دبیرستانی را داشتم که به معشوقش پیام داده و با استیصال منتظر جوابی از جانب اوست. سامان اما جوابی نداد. به سمت ماهان برگشتم و نگاه نگرانش را روی خودم دیدم دلهره ام عمق گرفت و برای بار دوم دکمه کنار بی سیم را فشردم و صدای لرزانم ما بین خطوط رادیویی پیچید:

- مهندس آبان صدای منو دارید؟

ل*بم را روی هم فشردم و در حال کوبیدن آنتن بلند بی سیم روی چانه ام با ماهان نگران تر از خودم چشم در چشم ماندم تا بالاخره بعد از گذشت نزدیک به یک دقیقه صدای پر از نویز سامان شنیده شد و حتی بیشتر از اینکه صدای خودش را بشنوم صدای باد و باران بود که شنیده میشد:

- بله؟

انگار خیلی درگیر بود که انقدر کوتاه جواب داد، ماهان بیسیم رو از دستم کشید و صدایش را برای سامان بلند کرد:

- کله خراب، ول کن اون لعنتی رو برگرد وضعیت سپرتور حاده

چند ثانیه بعد از صدای خش خش بیسیم صدای سامان پر از همان خش خش به گوش رسید:

- مشکل رو پیدا کردم سعی میکنم حلش کنم اگر نتونستم واحد رو شات دان کنید.

اینبار مهندس نیکپور بیسیم را از چنگ ماهان درآورد و پرسید:

- مشکل چیه مهندس؟

با بی قراری طول سالن کنترل را میرفتم و برمیگشتم و در هر رفت و برگشت نگاه عمیقی به مانیتور می انداختم و با خودم تکرار میکردم همه چیز خوبه نگران نباش اما گوش دلم به این دلداری بدهکار نبود. از یک طرف سامان نزدیک به یک ساعت بود که جواب بیسیم را نداده بود و از طرفی شرایط جوی و آب و هوایی بدتر از قبل شده بود و حالا به جز باد و باران، رعد و برق های پر سر و صدا و تگرگ هم اضافه شده بود و تنها چیزی که خیالم را کمی راحت کرده بود تا خودم به شخصه دنبال سامان تا محیط عملیاتی نروم همین نگاه هایم مانیتور بود که یادآوری میکرد تلاش سامان باعث سفید شدن وضعیت آلام شده است.

سه ساعت از رفتن سامان میگذشت. سه ساعت که جانم را تا ل*بم رسانده بود و من حتی اجازه بروز این نگرانی را نداشتم اما بالاخره این سه ساعت دلهره آور تمام شد و سامان همراه مهندس هادی برگشت اما چه برگشتنی! با پای خودش رفته بود و حالا به کمک آقای هادی راه میرفت، چشمهایش به زحمت باز بود و تقریباً پاهایش را دنبال خودش می کشید.

به محض اینکه پا به اتاق گذاشتن ماهان وحشت زده از بی جان بودن سامان صندلی را جلو کشید و کمک کرد که هادی، سامان را روی صندلی بنشانند اما طفلک سامان حتی توان نشستن هم نداشت و روی صندلی وا رفت مهندس هادی دلسوزانه توضیح داد:

- طفلک خیلی زحمت کشید، تمام این سه ساعت و بی وقفه روی دستگاه کار کرد حتی اجازه نداد من نزدیک بشم تا میخواستم برم کمک میگفت یه نفر واسه قربانی شدن کافیه
ماهان دستش را روی پیشانی سامان گذاشت و با نگرانی گفت:

- تبش خیلی بالاست باید ببریمش دکتر.

نیکپور سریع گفت:

- وقت نداریم حالا که از بیرون کنترل ولو رو بسته باید واحد رو ریست کنیم و برنامه جدید بدیم.

ماهان عصبی تقریباً فریاد زد:

- نمیتونم ریسک کنم و بزارم با این تب و لرز تا صبح جون بده.

به بهشتم برگرد
نیکپور یادآوری کرد:

- پس برو فداکاریش رو هدر بده.

ماهان کلافه گفت:

- خانم مهندس که هست.

نیکپور به احترام حضور من نگفت اما نگاه خیره اش داد میزد یک مهندس تازه استخدام شده چه از برنامه مجدد دادن به یک واحد کامل میداند؟ برای خاتمه بحث بین شان بلافاصله گفتم:

- من میتونم ببرمشون. شما بمونید و واحد ریست کنید.

نیکپور و ماهان نگاهی بین خودشان رد و بدل کردند و دست آخر ماهان با گفتن "میتونید با ماشین

من ببریدش" موافقت خودش را اعلام کرد.

آقایان کمک کردند و جسم نیمه جان سامان را تا ماشین منتقل کردند و روی صندلی عقب ماشین خواباندند و من فقط پشت فرمان نشستم و بانهایت سرعت به راه افتادم به نحوی که در کسری از زمان به بیمارستان رسیدم. مقابل درب بیمارستان توقف کردم و به داخل بیمارستان دویدم و یکی از پرسنل بیمارستان را برای کمک خبر کردم هرچه که بود من یک زن بودم و نمی توانستم به تنهایی از پس آن هیکل درشت بریایم به کمک پرستار، سامان را به تخت سبز رنگ اورژانس رساندم و پس از آن فقط گوشه ای ایستادم و با دلهره شاهد فعالیت پرسنل بخش اورژانس بودم تا اینکه بالاخره کارشان تمام شد و سامان را بیهوش اما با نفس هایی منظم تر، روی تخت به من تحویل دادند به امید اینکه تا چند ساعت دیگر تبش قطع میشود و به هوش می آید کنار تخت سامان نشستم و به صورتش که از شدت ضعف و درد مچاله شده بود نگاه کردم. همین چند ساعت قبل بود که نفس هایم با هر ریتم نامنظم نفس او ریتم منظمش را از دست میداد و حالا کنار تخت او نشسته بودم و قل*بم با شیطنت دستور به لمس موهای سیاهی که روی پیشانی خیسش نشسته بود میداد.

یکی از پرستارها همراه با یک لگن آب و یک گاز سفید و تمیز برگشت و حواس قل*ب شیطان مرا پرت کرد و در حال تحویل دادن لگن توضیح داد:

به بهشتم برگرد

- اینو میذارم اینجا تا شوهرتون رو پاشویه کنید که زودتر تبش پایین بیاد. از قدیم گفتن محبت از صدا تا دوا و درمون موثر تره.

دلم نخواست توضیحی راجع به نسبتیم با سامان بدهم پس بدون هیچ حرفی فقط در تایید دستورش سر تکان دادم و تشت را از روشویی اتاق پر کردم و حوله را در آب فرو کردم و بالای سر سامان ایستادم و بالاخره دلم بهانه ای منطقی برای لمس آن طره موی شیطان پیدا کرد. دست پیش بردم و موهای خیس چسبیده به پیشانیش را کنار زدم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم. حوله خیس را روی پیشونی داغ سامان کشیدم و به قل*بم دستور دادم تا بلکه آرام تر بتپد اما...

سامان زیرل*ب هذیان میگفت ابتدا جملاتش واضح نبود اما کمی که دقت کردم از بین حرفهایش چند واژه واضح شنیدم:

- نمیذارم دوباره ازم بگیردش. اینبار ماله منه. به هیچ کس اجازه نمیدم.

قل*بم ایستاد و گوشم تمایل شدیدش را به نشنیدن فریاد کرد. برای حواس پرتی ذهنم زیر ل*ب شروع به خواندن "دل من بسه دیگه رویا نباف" کردم و ذهن حواسپرتم فارغ از دغدغه من برای خودش شروع به خیال*بافی کرد.

"یعنی منظورش به منه! منو نمیخواه دوباره از دست بده؟ نه آخه چه ربطی به من داره امروز کلا کلافه بود. ماهان گفت با مادرش بحثش شده یعنی ممکنه سر من باشه؟ مثلاً مادرش فهمیده باشه پسر مجردش یه زن مطلقه رو میخواد و مخالفت کرده باشه. خدایا یعنی ممکنه؟ یعنی ممکنه سامان هنوز هم دوستم داشته باشه؟ مثل قدیم، مثل تمام اون هفت ترم که چشمش دنبال من بود و زبانش به گفتن نمی چرخید. نه چطور ممکنه آخه؟ اون حتی نمیدونه که من مطلقه ام من حتی در این حد هم راجع به خودم بهش نگفتم"

صدای ناله ضعیف سامان من را از عالم خیالم به بیرون پرت کرد. نگاهی به ل*ب های لرزانش انداختم و دستمال نم دار دستم را مجدداً در کاسه خیس کردم و روی پیشانی اش کشیدم. قطره آبی از دستمال جدا شد و کم کم راهش را ما بین ته ریش نوک ده صورت سامان به پایین پیدا کرد. نگاهم به مرد ناتوان رو به رویم بود. مردی که دلم برایش می لرزید اما حق نداشت بلرزد. من این پسر بچه شیطان شش سال قبل و مرد مهربان این روزهایم را شش سال بود که دوست داشتم. چرا فکر میکردم فراموشش کرده ام! راستی واقعا فراموش کرده بودم؟ ذهنم گشت و جایی میان زندگی مشترکم اثری از سامان ندید. فکر به سامان هم خیانت بود و من برعکس شوهر عاشق پیشه ام نه عاشق بودم و نه خائن. ساپان جایی میان خاطرات زمان دانشجویی پنهان بود. پنهان، درست مثل احساسم. نگاه های

به بهشتم برگرد

پنهانی، لرزش قل*ب پنهانی، رویاهای پنهانی، درست مثل الان که حتی بی قراری های قل*بم را برای دست کشیدن به زبری آن ته ریش خیس را هم پنهان میکنم.

دستمال نم دار را روی ساعد دستش گذاشتم و خسته از این کشمکش عقل و احساس به صندلی پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم که با صدای آهسته ماهان از پشت سرم از جا پریدم

_خانم مهندس

پلک هایم انگار که کار خطایی کرده باشند سریع از هم فاصله گرفتند و نگاه شوکه ام روی ماهانی که به سمتم خم شده بود نشست. شوک شدنم را که دید فاصله گرفت و صاف ایستاد و به همان آهستگی سلام کردنش گفت:

- من شرمنده ام خیلی خسته شدین.

خسته! فکر میکرد از کنار مردی بودن که روزگاری در رویا کنار هم برای کودکمان اسم انتخاب میکردیم خسته شده بودم؟ من از سرنوشتی که به کام من نبود خسته بودم.

روی صندلی شق و رق تر نشستم و به آهستگی خودش زمزمه کردم:

- کاری نکردم وظیفه بود شما و آقای مهندس این مدت خیلی گردن من حق داشتید. مشکل سپرتور حل شد؟

ل*بخند میزد اما محجوب تر از آن بود که در چشمهایم نگاه کند سر به زیر جواب داد:

- بله یک ساعت بعد از رفتن شما حل شد تا الان مونده بودم که شیفت شما رو تحویل بدم بعدا مشکلی براتون پیش نیاد.

تشکر بی جان تر از آن بود که به گوشش برسد. انگشت اشاره و سبابه ام را روی چشمهای دردناکم فشردم و از جا بلند شدم و دستمال را از ساعد سامان برداشتم و در کاسه آب فرو کردم و بی هدف توضیح دادم:

- تبشون خیلی بالاتر از اون بود که تب بر به تنهایی تاثیر هزاره گفتن باید پاشویه بشه نتونستم پاشونو بزارم توی تشت آب برای همین فقط دستمال خیس...

حرفم با کشیده شدن دستمال و تشت از زیر دستم نصفه ماند و نگاهم ماهان را که بی حرف تشت را از دستم گرفته بود تا دوباره از آب پر کند را دنبال کرد. تشت پر شده را روی تخت زیر پای سامان گذاشت و نگاه من به پایی که

به بهشتم برگرد

ماهان در تشت نشاند خیره ماند حتما ماهان هم فهمیده بود دلیل پاشویه نکردنم چیست. ل*ب گزیدم و سر به زیر انداختم و این بار ماهان من سر به زیر را مخاطب قرار داد:

- شما خیلی خسته شدی بهتری تشریف ببرید منزل من دیگه هستم.

خسته! به من میگفت خسته؟ خودش را که شیف عصر خودش و شیف شب من را مانده بود را خسته خطاب نمیکرد بعد من خسته بودم؟ حرفی نزد باید میرفتم. ساعت شش صبح روز جمعه جای من کنار دو مرد غریبه ی آشنا نبود. مردم چه میگفتند!

تا یک هفته بعد از آن اتفاق سامان را ندیدم به گفته ماهان، به قدری بد حال بود که خانه نشین شده بود و توانایی کار کردن را نداشت. دلم برای حضورش، ل*بخند هایش و حتی کنارش کار کردن تنگ بود و حتی چند باری به سرم زد تا به بهانه عیادت به دیدنش بروم اما با خود تصور کردم که در مقابل خانواده اش عیادت یک زن جوان مسلما صورت خوشی نخواهد داشت پس بنابراین سر و تهش را با یک پیامک احوالپرسی به هم گره زدم.

و بالاخره بعد از یک هفته چشم انتظاری آمد. اواخر ساعت کاری بود که از پشت پنجره دفتر دیدمش که با ماسکی روی صورتش در حال جدال با سرکارگر بود. موهایش روی صورتش ریخته بود و من با هر رقص مویش در باد دلم سرخوشانه میزد و می رقصید و پایکوبی میکرد.

بیخیال حجم عظیم ریپورت های ریخته بر سرم به سمت یونیت بال درآوردم. بعد از یک هفته دیدار از راه دور جوابگوی دل تنگم نبود. ناگهان فکری در سرم تلنگر زد "کی اینطور دلتنگ امید میشدی؟" برای صدای وجدانم توجیح کردم "ولش کن اونو آخه امید آدم بود که دلتنگش هم بشم" و باز صدا با بی رحم با رویم آورد "شوهرت که بود اما هیچ وقت دلتنگش نشدی چون هیچ وقت عاشقش نبودی" کسی در قل*بم بغض کرد و رفت و گوشه ای زانوی غم بغل گرفت و پر اندوه ل*ب زد "امید هم هیچ وقت عاشق من نبود" برجا ایستادم. دیگر ذوقم کور شده بود و شوق دیدن سامان یکباره فروکش کرد. دلم گرفته بود و انگار دیگر هیچ وقت قرار نبود باز شود. دستگیره ی در که در دستم خشک شده بود را رها کردم و به سمت صندلی ام برگشتم اما هنوز روی صندلی ننشسته بودم که تقه ای به در خورد و بدون اجازه من سر سامان بدون بدنش وارد اتاق شد:

_ خانم مهندس اجازه هست؟

و دلی که قرار بود هیچ وقت باز نشود، دلگیری را از یاد برد

- خوش اومدین بفرمایید

به بهشتم برگرد

از جا بلند شدم و در حال دور زدن میز حالش را پرسیدم:

- بهتر شدین؟ جوایای احوالتون بودم.

ل*بخندش دلم را تا محل پایکوبی چند دقیقه پیش برد

- خدارو شکر خیلی بهترم، شرمنده نبودم فرصت نشد برای زحمتی که کشیدین تشکر کنم

خیسی عرق شرم روی پیشانییم را حس کردم و سر به زیر انداختم، غیر مستقیم داشت برای دید زدن تن و بدنش از من تشکر میکرد! زیر ل*ب و نامفهوم زمزمه کردم:

- خواهش میکنم وظیفه بود.

برگه در دستش را بالا برد و گفت:

- بویلر واحد ریکاوری رو از خط خارج کردم خواستم بهتون اطلاع بدم.

سر بلند کردم و برگه ای که سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم و نگاه کردم اما مگر میتوانستم چیزی از خطوط میخی روی برگه بفهمم؟ تمام حواسم پرت بوی عطری بود که یک هفته بود به مشامم ننشسته بود. بنابراین با گیجی پرسیدم:

- مشکلتش چیه؟

یک قدم به جلو برداشت و دوشادوشم قرار گرفت و انگشتش را روی برگه ی در دست من کشید:

- آفستش کردم. تولید کننده های فراصوتش درست کار نمیکردن روی جداره اش رسوب گرفته بود.

نفس رفته ام را با هزار التماس برگرداندم و نگاه مبہوتم بین برگه ی دستم و چشم های سایه گرفته زیر موهای سامان رفت و برگشت و با کلافگی سعی کردم حواسم رو جمع کنم:

- حالا باید چیکار کنم؟

- فعلا که هیچ. یه زنگ بزنید واحد تعمیرات، کارشون که تموم شد برای نمونه گیری باید برید ببینید درست شده.

نمونه گیری؟ نمونه گیری از چه! یادم نمی آمد. اصلا چیزی بجز چشم های سیاه سامان در خاطرم نمانده بود.

به بهشتم برگرد

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را جمع کنم. یک قدم را به سحتی از او دور شدم و به پشت میزم پناه بردم و بالاخره خطوط در هم روی کاغذ سر جای خودش نشستند و قدرت ادراکم برگشت. سعی کردم صدای موزی سرم را که میگفت "کی کنار امید اینجور از خودت بی خود میشدی" را سرکوب کنم و بالاخره توانستم تمرکز را جمع کنم و به این موضوع بی توجه باشم که مرد کنارم یک همکار دوست داشتنی ست که یک هفته اخیر را شدیداً دلتنگش بودم تا بتوانم به کارم برسم و بالاخره موفق شدم.

تا پایان ساعت کاری همراه سامان در دفترم نشسته بودیم و مشکل بویلر را ریشه یابی میکردیم که درب اتاق زده شد و بعد از اذن ورود من ماهان وارد شد سر بلند کردم تا سلامش را جواب دهم که با دیدن نوزاد چند ماهه ی در آغوشش بهتم زد.

ماهان اما بی توجه به تعجب من با دیدن سامان در اتاق من ل*بخند معنا داری زد و خطاب به سامان گفت:

_ عه سلام اینجاایی؟ رفتم دفترت ندیدمت. دنبالت میگشتم. خوب شد تصمیم گرفتم اول شیفتم رو تحویل بگیرم بعد دنبالت بگردم وگرنه الان باید کل مجموعه رو دنبال تو زیر و رو میکردم تا آخر اینجا پیدات کنم. خوب هستین خانم مهندس؟

ل*بخندی زدم و خیره به نوزاد خفته در آغوش ماهان تشکر نصفه نیمه ای جواب دادم. نگاه خیره ام روی نوزادِ کوچکِ بغل ماهان بود که بیقراری میکرد، و قل*ب من از آن نوزاد هم بیقرارتر بود. شاید اگر کودک من هم زنده بود...

اجازه پیشروی بیشتر از این به ذهنم ندادم. این بغض لعنتی اجازه ی گره گشایی نداشت.

نگاه سامان سمت من برگشت و من خیلی سریع رو برگرداندم مب

ادا این سیب حجیم در گلویم به چشم کسی جز خودم هم بیاید. سامان اما سمت ماهان رفت و نوزاد خواب آلود را از آغوشش گرفت. دلم برای بغل گرفتن یک نوزاد لک زد، نوزادی از جنس کودکی که لیاقت مادر بودنش را نداشتم. دست سامان پیشانی کودک را لمس کرد و اخم هایش در هم رفت و با نگرانی پرسید:

_ چرا اینقدر داغه این بچه؟

به بهشتم برگرد

دلم داشت برای کودک سوخته در تب می‌گرفت که با جوابی که ماهان داد این دلگیری و دل گرفتگی و اصلاً تمام حس‌های دنیا جایش را فقط به یک حس داد، کیش و مات!

_ از من می‌پرسی؟ تو باباشی. از صبح که رفتی اینجوریه معلوم نیست از کی تب کرده

خشک شدم، اینکه بگویم در آن لحظه نه قل*بم تپید و نه خونی در رگ‌هایم جریان داشت اصلاً اغراق نیست. سامان متاهل بود و یک بچه داشت و من درگیر رقص نرم مو و طعم شیرین ل*بخندش بودم!

_ حالتون خوبه خانم مهندس؟

به ماهان که این سوال را پرسیده بود نگاهی کردم و آهسته تر از آنچه به گوش خودم حتی برسد جواب دادم:

_ بله خوبم یکم سرم درده. اگه ممکنه تشریف بیارید زودتر شیفت رو تحویلتون بدم و برم.

میدانستم این تغییر حال ناگهانی‌م آنقدر مشهود هست که به چشم هردوی شان آمده باشد اما دست خودم نبود بعد از یک ماه تازه فهمیده بودم عاشق یک مرد متاهل هستم.

به نوزاد بیقرار تکیه زده به سینه سامان نگاه کردم و قبل از آنکه دلم آن سینه ستبر را بخواهد وجدانم بر سر دلم نهیب زد "نه فقط متاهل بلکه بابای یه بچه شایدم چندتا بچه"

ماهان در حالی که نگاهش را از چشم‌های تار شده ام برنمیداشت به سمتم آمد و دفتر گزارش را از روی میز برداشت و پرسید:

_ همه چیز نرمال بوده؟

پلک بر هم گذاشتم بلکه از تاری دیدم کم شود و عجیب اینکه چقدر سریع جواب داد، بدون اینکه سر بلند کنم به دفتر خیره شدم که دوباره دیده ام تار شد و به ناچار از حفظ گزارش دادم اما امان از این لرزش صدای لعنتی:

_ همه چیز مثل هر روز بود الا ریپویلر واحد چهار. به تشخیص مهندس آبان سیستم فراصوتش مشکل داره خاموشش کردیم دیگه خنک شده فقط لطف کنید زنگ بزنید تعمیرات برای تعمیرش بیان برای یه ریپویلر، بیخود یه واحد نخوابه.

بیشتر از آن نماندم تا دست دلم را لو دهم. کیفم را از روی چوب ل*باسی برداشتم و گفتم:

به بهشتم برگرد

_ معذرت میخوام من یکم عجله دارم با اجازه تون.

منتظر شنیدن جوابشان نماندم و با عجله از دفتر خارج شدم. میدانستم که این لرزش دست و دلم هر احساسی را که در این مدت از آنها پنهان کرده بودم را آشکار کرده اما دست خودم نبود این احساس عذاب وجدان از دوست داشتن مردی که مطلق به زن دیگری بود آنقدر شدید بود که کنترلش از دستم خارج شده بود.

صدای گریه‌ی نوزاد زودتر از صدای کفش‌هایی که به دنبالم میدوید شنیده شد

_ خانم رادین صبر کنید. سامیا خانم.

زن قل*ب لعنتی، برای به اسم کوچک خونده شدن از طرف شوهر زن دیگری اینطور ظالمانه نکوب. یک امروز را زن. یک امروز این ریتم پر خطر را از گوش نامحرم پنهان کن. یک امروز را در گوشت فرو کن سامان برای تو نیست. نه، یک امروز نه، از این به بعد هر روز با خودت تکرار کن که حق نداری برای سامان اینطور دیوانه وار بکوبی.

سمتش برگشتم اما در چشمانش نگاه نکردم خیره به دکمه بالایی پیرهنش گفتم:

_ بفرمایید

_ من... یعنی دلسا... چیز... دلسا... یعنی...

تحمل شنیدن گریه بی وقفه طفل معصوم سخت تر از شنیدن صدای کوبش دیوانه وار دلم روی اعصابم را خط انداخت که وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ شاید گرسنه ست که آنقدر گریه میکنه.

همزمان یاد روزهای تلخ تیمارستان افتادم که درست زمانی که من در حال دست و پا زدن زیر آوار مشکلاتم بودم، تنها مشکل پرستارها بند آوردن سرچشمه شیری بود که کودکی برای مکیدنش وجود نداشت و من حتی یادم نبود که کی شیرم خشک شد.

سامان جواب داد:

_ نه از صبح بیقراره. تب کرده، فکر کنم از من گرفته

به بهشتم برگرد

با تشر بلندی بر سر دلم صدای قل*ب بازیگوشم را که آماده بود بگوید "بمیرم الهی که تب کردی و نبودم که پرستارت باشم" را در نطفه خفه کردم و بی اراده دستم را برای گرفتن بچه دراز کردم ل*بخند خفیفی زد و نوزاد را در آغوشم نهاد و من بلافاصله احساس پشیمانی کردم. چه کرده بودم؟ حاصل عشقِ عشقِ اولم را با زن دیگری به آغوش کشیده بودم!

بی توجه به سوال پر مغز پیرزن منطقی ذهنم دست های کوچکش را که در هوا بی هدف تکان میداد در دست گرفتم و هم زمان با دلم دستم هم آتش گرفت. ماهان راست میگفت این بچه داشت در تب می سوخت.

_ چرا نبردینش بیمارستان گناه داره توی این سن تب و سرماخوردگی خیلی خطرناکه.

تعمیرکاری در قل*بم مته اش را روشن کرد و بی توجه به اینکه کارش زیاد هم شبیه به ترمیم نیست به دیواره دلم مته کشید. من که مادر نبودم از کجا میدانستم چه چیزی برای نوزاد خطرناک است؟

سامان اما انگار مرا همه چیز دان میدانست که از حرفم ترسید و کلافه گفت:

_ خدا بگم این ماهان رو چیکار کنه تا روز بود نبردش درمانگاه حالا من این وقت شب دکتر خوب از کجا پیدا کنم؟

_ چرا ماهان بیره پس پدر و ماد

رش چکاره ان؟

اخم ظریفی کرد و با ناراحتی زمزمه کرد:

_ همین رو سعی داشتم توضیح بدم اما سریع گذاشتین رفتین گوش ندادین. من متاهل نیستم، یعنی در واقع دلسا مادر نداره. مادر دلسا یکساعت قبل از زایمان فوت کرده بود. کار خدا بوده که دلسا زنده به دنیا اومد.

مات شدم، نه برای اینکه سامان به رویم آورد که دلیل حال خراب مرا فهمیده بلکه از این خبر تلخ اما برای من شیرین مات شدم.

روی ابرها راه می رفتم اما ابرهای تیره ی باران زا.

به بهشتم برگرد

حالا دیگر سامان در ذهنم پسر جوان و مجردی نبود که لیاقتش یک زن مطلقه و بچه سقط کرده نباشد، حالا من و او در یک سطح و وضعیت بودیم اما به چه قیمتی؟ به قیمت خوشحال بودن از مردن یک زن بی‌گناه که رفت و حتی کودکش را ندید؟

زیر چشمی به سامان که کنارم پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود و غرق در فکر به رو به رو خیره مانده بود نگاه کردم و با خودم فکر کردم یعنی از این به بعد اجازه دارم عاشق مردی باشم که درست مثل خودم مجرد نبود اما متاهل هم نبود؟ لفظ مطلقه یا بیوه را دوست نداشتم. آدم‌ها که یخچال نبودند که روی‌شان برچسب بزنیم.

نگاهم از سامان به سمت کودکش کشیده شد. غرق خواب بود اما گاهی در خواب ل*بهایش را عنجه می‌کرد، انگار که خواب یک کوه شکلاتی را میدید.

کپی برابر اصل پدرش بود. همان موهای نرم و لخت مشکی. همان ل*ب‌های قلوه‌ای و همان چشم‌های کشیده با مردمک درشت مشکی. نسخه دخترانه‌ای از سامان در قال*ب خیلی کوچک‌تر، در برابر وسوسه لمس موهایش مقاومتی نکردم. دستم آهسته لا به لای ابریشم سیاهش کشیده شد و نفهمیدم چه نوع آرامش بخشی خدا در وجودش نهاده‌ینه کرده بود که اینطور بی‌وزن و آرام بودم.

نباید آرام می‌بودم امروز به فاصله پنج دقیقه چیزهایی شنیده بودم که حتی اگر با فاصله زمانی پنجاه سال هم می‌فهمیدم باز هم شوکه‌ام می‌کرد. اما حضور این فرشته کوچک که ناخودآگاهم بی‌اراده او را کودک از دست رفته‌ام می‌پنداشت باعث آرامش غریبی بود که انگار قرن‌ها بود از زندگی من رخت بر بسته بود.

با دیدن خیابانی که به جای مستقیم به سمت راست پیچیده شد و مسیری که سامان عوض کرد پرسیدم:

__ چرا دارین میرین سمت شهرک؟ این کوچولو تو تب داره میسوزه

نگاه جدی و غمگینش برای لحظه‌ای روی من نشست و گفت:

__ شما رو می‌رسونم بعد میرم

از حال بدش، حرف چند دقیقه قبلش یادم آمد. به من درباره‌ی پدر مجرد بودنش توضیح داده بود، اما چرا؟ یعنی میدانست قل*ب و ذهن من سال‌هاست درگیر اوست؟ از حرفش منظور داشت؟ می‌خواست به رویم بیاورد از احساسات من با خبر است؟ چراغ سبز داده بود یا اخطار؟ گیج بودم و با گیجی و بی‌توجه به اینکه حرفم در این شرایط اشتباه محض است جواب دادم:

به بهشتم برگرد

_ منم همراهتون میام بیمارستان. برم خونه دلم همش تو فکر حال این بچه ست.

ل*بخندش رو ندیدم اما عمیقاً حسش کردم وقتی که پرسید:

_ خانوادتون نگران نشن؟

اینبار من ل*بخند زدم، یک ل*بخند تلخ. ل*بخندی که کارش از گریه گذشته بود. آخر کدام خانواده؟ همان هایی که از ترس حرف مردم مرا به جهنم فرستاده بودند یا آنها که برای آنکه حال بد من باعث ناراحتیشان نشود خودشان را راحت کرده بودند و مرا به تیمارستان فرستاده بودند و برای یک ثانیه حتی به خودشان زحمت ندادند زنی را درک کنند که تنها اهرم فشارش برای تحمل آن زندگی جهنمی کودکی بود که از تمام حضورش فقط هشت ماه عذاب نصیبش شده بود و در انتها تمام امیدش ناامید شده بود.

سردی لحنم تن خودم را هم یخبندان کرد:

_ کسی نیست که نگران من باشه

نگاه کوتاهش باز نصیبم شد و بی حرف راهش را به سمت بیمارستان کج کرد.

خیلی زود به بیمارستان رسیدیم به سمتم که خم شد به خیال اینکه میخواهد کودکش را از من پس بگیرد کنار کشیدم اما فقط داشبوردها را باز کرد و دفترچه درمانی را بیرون کشید. نفس راحتی کشیدم و سعی کردم به این بی توجه باشم که آخرش چه؟ این کودک برای من نبود.

بچه را به سینه ام فشردم و پیاده شدم پشت سرم دزدگیر ماشین را فعال کرد و شانه به شانه ی هم وارد بیمارستان شدیم. چون نزدیک به غروب و خلوت بود زیاد معطل نشدیم دکتر بعد از معاینه ی بچه، من را مخاطب قرار داد و سوالاتش رو شروع کرد:

_ علائم سرماخوردگی از کی ظاهر شدن؟

سامان جای من جواب داد:

_ از دیشب

دکتر باز از من پرسید:

به بهشتم برگرد

_ دکتر قبلی چی براش تجویز کرد؟

باز سامان جواب داد:

_ دکتر دیگه ای نبردیتمش

از سر کچل دکتر دود بلند شد و با عصبانیت رو به من داد زد:

_ این بچه از دیروز تب داره شما تازه آوردینش دکتر؟ هیچ میدونید تو این سن تب و سرماخوردگی ممکنه باعث معلولیت همیشگی بچه بشه؟ من جای این مرد بودم تا حالا صدبار زن بی فکری مثل شما رو طلاق داده بودم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شد. از طرفی ذوق زده شدم که فکر میکرد من مادر این بچه و همسر سامان هستم از طرف دیگر عصبی شده بودم که بخاطر بی فکری دو مرد مجرد که چیزی از بچه داری نمیدانستند من باید تحقیر میشدم. برای همین با عصبانیت صدایم را بر سر دکتر بلند کردم:

_ اولاً صد سال نمیتونید جای همسر من باشید چون من عمراً به مرد کچل بی ریخت بی اعصابی مثل تو بله میگفتم دوماً حد خودتون رو رعایت کنید آقا و بی فکری پدر بچه رو گردن من نندازید.

با این حرفم ل*بخند سامان عمق گرفت و به عادت زمان دانشجویی دستی بین موهای لختش کشید که خنده ام انداخت. وسط دعوا داشت پز موهایش را به دکتر میداد.

دکتر اما

اجازه نداد از این حس که ممکن است اشاره سامان به موهایش برای بله دادن یا ندادنم به او باشد غرق لذت شوم و باز داد زد:

_ پدر بچه وظیفه آرامش و رفاه مالی خانواده رو تامین کنه وظیفه شما بوده به فکر سلامت اعضای خانواده باشی بیخود قصور خودتون رو گردن این مرد بدبخت نندازید.

به این مرد بدبخت که هنوز هم داشت با موهای ژست می‌گرفت نگاهی کردم و وقتی دیدم از بحث موجود لذت میبرد و تصمیمی دال بر اینکه من مادر این بچه یا همسرش نیستم نمیگوید تصمیم گرفتم خودم این آقای دکتر غیر محترم را با آداب معاشرت آشنا کنم. نسخه ای که حین بحث نوشته بود را از دستش قاپیدم و با خونسردی گفتم:

به بهشتم برگرد

_ من مراقب سلامت خانواده ام هستم آقای نا محترم لطفاً این نکته رو به همسر خودتون گوشزد کنید که نمیدونم سرش کجا گرمه که اجازه داده آدم آنرمالی مثل شما توهم پزشک بودن داشته باشه

این بار سامان سعی در کنترل خنده اش نکرد و صدای خنده اش کل مطب را برداشت. صورت سامان از شدت خنده و صورت دکتر از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

دلسا را که هنوز روی تخت معاینه نوزاد بود را بغل کردم و بدون اینکه منتظر جواب کوبنده‌ی دکتر گوجه ای باشم در را محکم روی هم کوبیدم میدانستم که رفتارم در شانم نیست اما در حد لیاقت دکتر کاملاً بود.

در راکه بستم سامان بالاخره وقت کرد مابین خنده هایش دهان باز کند:

_ خیلی عالی بود. کلی خندیدم.

ل*بخندی زدم و نگفتم "بد نبود جای خندیدن خودتون جوابش رو میدادی".

دوشا دوش هم به سمت دارو خانه و پس از آن تزریقات رفتیم از دیدن صحنه آمپول زدن بچه‌ی به این کوچکی دلم ریش شد و رو گرفتم اما باز هم صدای جیغ های دلسا دلم را فشرده کرد. کار پرستار که تمام شد باز هم بچه را خودم برداشتم و به خودم چسباندم و سعی کردم آرامش کنم و به روی خودم نیاوردم این در آغوش گرفتن ها بیشتر برای آرامش خودم بود. برای ارضای حس مادرانه ای که فرصت نبود هیچ گاه خرج هیچ کودکی کنم.

_ هیس تموم شد عزیزم. تموم شد عمرم. گریه نکن. قربون اشکات برم من الهی. گریه نکن عشقم

دست های کوچکش را گرفتم و بوسه بارون کردم از حرکتش خوشش اومد که خندید و دستش را به صورتم کشید. صدای زمزمه سامان را از پشت سرم شنیدم که گفت:

_ کوفت بشه دخترم کاش یکم از این حرفا هم قسمت من بود

هنگ کردم. امروز چه چیزها که نمیشنیدم و قل*بم هنوز هم میتپید. اصلاً درست شنیده بودم؟ به سمتش برگشتم و پرسیدم:

_ چیزی گفتین؟

به بهشتم برگرد

رنگش که پرید فهمیدم قصدش این نبوده که من بشنوم دستی بین موهاش کشید و گفت:

_ نه. از پرستار تشکر کردم.

ته دلم هنوز هم از صبح پایکوبی بود و حساب اینکه اینبار چندی بود که مهمانی قل*بم به اوج خودش میرسید از دستم در رفته بود. به سمت در خروجی رفتم و تحت تاثیر همان حال خوش به شوخی گفتم:

_ انقد این موها تو نکش مثل دکتر کچل میشیا

ل*بخندی زد و شیطننت کلام من به او نیز سرایت کرد:

_ اون وقت ازم طلاق میگیری؟

از خجالت صورتم سرخ شد و فرار را بر قرار ترجیح دادم اما صدای خنده سرخوش سامان از پشت سرم ل*بخند
خجول مرا نیز عمق داد.

با صدای زنگ ساعت به زحمت خودم را راضی به بیداری کردم و کسی را که برای اولین بار ساعت شش سرکار رفته
بود و فکر کرده بود چه ساعت خوبی ست برای آزار جوامع بشری را مورد عنایت قرار دادم.

سخت ترین کار دنیا به نظرم صبح زود از خواب بیدار شدن بود.

آماده که شدم با آژانش تماس گرفتم و تقاضای سرویس کردم و تا زمان رسیدنش یک لقمه نان و پنیر برای خودم
پیچیدم که تا زمان ناهار ضعف نکنم. فرصتی برای خوردن صبحانه نبود.

با صدای بوق اتومبیل سریع کفش پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

روز قبل برای خرید ماشین رفته بودم اما برعکس تصور من که در جزیره ی کیش ماشین قیمت بالایی ندارد، قیمت ها
خیلی بالاتر از وسع من بود و مرا به این فکر انداخت که شاید لازم باشد به آن پول کثیف خوابیده در حساب دادگاه
هم نظری داشته باشم.

وکیلیم توانسته بود همسرم را محکوم به خیانت کند و به این طریق حتی با وجود حالت جنون من امید نتوانسته بود
از زیر مهریه ام شانه خالی کند. مهریه ام رو از حلقوم ان مردک زن باز بیرون کشیده بود و مادرشوهر جانم هم برای
اینکه سایه ی مرا از سر پسرش کم کند حاضر به پرداخت نقدی کل مهریه شده بود.

به بهشتم برگرد

الان دیگر مهم نبود من آنقدر از آن زندگی بیزار بودم که حق التحملش را هم نخواهم اکنون باید فکر آینده ام می‌بودم باید زندگیم را خودم بسازم، تمام عمرم که نمیتوانستم با آزانس رفت و آمد کنم یا مزاحم سامان باشم به خصوص که حالا فهمیده بودم اون خودش کمتر از من گرفتار نیست یک بچه چند ماهه که کس دیگری به جز سامان و ماهان نداشت. پدر مجرد بودن حتما خیلی سخت بود.

سخت بود که جسمت سرکار باشد و فکرت کنار کودک تب کرده ات در خانه. سخت بود که بخواهی هم زمان هم به فکر زندگی خودت باشی هم سلامت کودک خردسالت و هم درگیر عشق، سامان درگیر عشق بود؟ عشق من! تمام این یک هفته که سامان را نگران و فکرش را جا مانده در خانه کنار تن تب کرده نوزادش می‌دیدم فکر من هم تا کنار سامان پر میکشید تا آن بیمارستان و با خود فکر میکردم یعنی ممکن بود منظور جدی ای پشت لحن شوخ آن شبش در بیمارستان خوابیده باشد؟ میشد هم زمان هم به بیماری کودک فکر کنی هم به عشق؟ عشق به من!

_ خانم رسیدیم

آنقدر غرق فکر بودم که حتی متوجه رسیدنم هم نشدم کرایه را حساب کردم و پیاده شدم تا زودتر بروم و شیفتم را تحویل بگیرم

در حال عبور از راهرو بخش اداری بودم که صدای "شهره جون" اپراتور روابط عمومی که آدم شاد و سرخوشی بود و اصلا اهمیت نداشت کجا و چه وقت و با چه کسی شوخی میکرد را از پشت سرم شنیدم:

_ سامی جون. مهندس سامیا به زایشگاه

قبل از اینکه با این طرز صدا زدن آبرویم را بین همکارانی که در حال ورود و خروج بودند به حراج بگذارد با خنده به سمتش برگشتم و در حالی که انگشت اشاره ام را روی بینی ام می‌کوبیدم، گفتم:

_ کوفت دختر دیوونه آبرومو بردی یکی الان میشنوه.

و دور و بر را نگاه کردم که مطمئن بشوم جز خودمان کسی آن اطراف نیست. شهره اینبار با تن صدای پایین تری گفت:

_ به جان تو صحبت مرگ و زندگی بود. خدا تورو رسوند. مردم از فشار زندگی بیا برو دو دقیقه پشت میز من بشین تا من یه توک پا برم بهشت افکار و برگردم

از طرز پیچ و تاب خوردنش منظورش را از فشار زندگی و بهشت افکار فهمیدم خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

به بهشتم برگرد

_ باشه باشه بدو تا کار دستمون ندادی. زود بیا باید برم شیفتمو تحویل بگیرم.

_ خدا خیرت بده

با سرعت از کنارم رد شد و در صدم ثانیه ای ما بین پیچ راهرو غیبش زد. هنوز به طرز دوییدنش میخندیدم که تلفن اتاقش زنگ خورد نمی دانستم باید چطور جواب دهم. مردد بودم اصلا جواب بدهم یا نه اما بالاخره تصمیمم را گرفتم و گوشی رو برداشتم :

_ بله بفرمایید؟

شخص پشت خط کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت:

_ ببخشید خانم من میخواستم با شرکت (...) تماس بگیرم فکر کنم اشتباه گرفتم.

_ نه شماره رو درست گرفتید بفرمایید.

صدای نفس راحتش تا این سمت خط پیچید:

_ آهان نه که همیشه زنگ میزدم اپراتور اول شرکت رو معرفی میکرد واسه همون تعجب فکر کردم اشتباه گرفتم. اووم ممکنه خواهش کنم وصل کنید به مهندس خواجه زده.

مهندس خواجه زاده مدیر بخش ضایعات شیفت قبل بود و چون چند باری با شیفت ما جا به جا کرده بود و دیده بودمش و میشناختمش و موقع ورودم دیدم که کارت کشید و رفت برای همین نیاز نبود دنبال شماره داخلش بگردم سریع گفتم:

_ ایشون چند لحظه قبل تشریف بردن خانم.

_ آها. خیلی ممنونم خدا نگهدار.

_ خدا حافظ

گوشی روی دستگاه ننشسته مجددا زنگ خورد برداشتم و اینبار با اعتماد به نفس بعد از معرفی شرکت گفتم:

_ بفرمایید

به بهشتم برگرد

شخص پشت خط چند لحظه سکوت کرد و بعد صدای متعجب سامان گوشم را پر کرد:

_ الو سلام. ببخشید شما؟ یعنی معذرت میخوام...

با شک پرسید:

_ مهندس رادین خودتون هستید؟

ذوق کردم از اینکه او هم صدای مرا تشخیص داده بود، نیشم تا بنا گوش باز شد و سرخوش جواب دادم:

_ بله آ

قای مهندس خودمم.

خنده ملایمش را حتی از این سمت خط عم میتوانستم تصور کنم وقتی گفت:

_ راستش تعجب کردم جای اپراتور شما جواب دادین. خوب هستید؟

_ الحمد لله شما خوبی؟ حقیقتش خانم میرزایی ازم خواهش کرد چند لحظه جورشون رو بکشم بنده هم قبول کردم. امرتون رو بفرمایید من در خدمتم.

انگار تازه یادش افتاد برای چه زنگ زده بود با هول گفت:

_ به کل فراموش کردم. مهندس کاوه تشریف آوردن؟

مهندس کاوه را موقع ورود ندیده بودم بنابراین خم شدم تا از روی میز شماره داخلی اش را بیابم و هم زمان گفتم:

_ والا در جریان نیستم.

شماره را پیدا نکردم و ادامه دادم:

_ شماره داخلی شون رو پیدا نمیکنم شما خودتون شمارشون رو ندارید؟

صدایش مستصل شد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ دفتر نیستن با موبایلشون تماس گرفتم منشیشون گفت داخل یونیت هستن ممکنه خواهش کنم پیجشون کنید.

_ ال*بته. چند لحظه لطفا.

پیجر رو برداشتم و بعد از صاف کردن صدایم مهندس کاوه که سرپرست شیفت ما بود را پیج کردم چند لحظه ای طول کشید تا مهندس خودش را به دفتر برساند و در این فاصله عقل و قل*بم با هم در جنگ بودن تا گوشی را بردارم و با سامان گپ بزنم یا سنگین رفتار کنم و اجازه بدهم از آهنگ انتظارش لذت ببرد و دست آخر با آمدن مهندس کاوه عقلم پیروز شد

سلام کوتاهی به مهندس کاوه کردم که نگاه چپ چپ و جوابی به همان کوتاهی جوابش بود و بعد گوشی را از دستم گرفت و کنار گوشش برد:

_ بفرمایید

چون صدای تلفن بلند بود و اتاق در سکوت صدای سامان را از پشت خط شنیدم که گفت:

_ سلام جناب مهندس، آبان هستم

_ سلام آقای مهندس. پس شما چرا پشت خطی؟ باید الان سر شیفتت باشی که. چرا هیچ کدوم شماها سر جاتون نیستین؟

طعنه کلامش با من هم بود این را از حالت طل*بکار نگاهش که روی من بود فهمیدم.

_ برای همین تماس گرفتم مهندس. راستش دخترم خونه تنهاست و مهد هم میدونید که جمعه ها تعطیله کسی هم نیست که بچه رو دستش بسپارم.

مهندس کاوه نفسش را کلافه بیرون داد و بین حرف سامان پرید و خیلی جدی گفت:

_ شرمنده جناب آبان چوب خطت پره. دیگه مرخصی بی مرخصی. لطف کن زودتر خودتو برسون که کلی عقبیم. خداحافظ.

گوشی را روی میز گذاشت و تیر خشمش مرا هم نشانه گرفت:

_ شما هم صلاح دونستین بد نیست سرکار خودتون باشید.

به بهشتم برگرد

حتی اجازه نداد برایش توضیح دهم و بلافاصله از اتاق خارج شد. گوشی را از روی میز برداشتم و به گوشم چسباندم
سامان هنوز هم آن سمت خط با التماس الو الو میگفت. دلم برای لحن ملتمسش سوخت و گفتم:

_ مهندس کاوه رفتن جناب آبان.

آهی کشید و با ناراحتی نالید:

_ خدا بگم چیکارش کنه خب لابد مشکل دارم که میگم نمیام چرا کسی درکم نمیکنه؟ حالا من این بچه رو چیکار
کنم؟

تصویر چهره معصوم کودک مقابل چشمانم زنده شد و دلم برای معصومیت ا و تنهایی پدرش سوخت و نتوانستم
کمکش نکنم

_ من مرخصی زیاد طل*بکارم آقای آبان اگر دوست دارید میتونم مرخصی بگیرم و دلسا جون رو نگه دارم.

انگار دنیا را در دستش گذاشته باشم حتی تعارف هم نکرد و با خوشحالی گفت:

_ نمیدونید چقدر مدیونتون میشم اگر این بزرگواری رو انجام بدید هرچند میدونم که باعث زحمتتونه

_ چه زحمتی دلسا هم مثل...

نتوانستم ادامه دهم و بگویم "مثل پسر خودم" بغضم را قورت دادم و گفتم:

_ دخترتون خیلی شیرینه از خدا میخوام که پیشم باشه. هر زمان مشکل اینجوری داشتید خوشحال میشم این
کوچولوی قشنگ رو نگه دارم.

_ پس من سریع آماده میشم میام شرکت اگر لطف کنید کنار منگیت (به معنی درب ورودی) منتظر باشید تا پیام یه
دنیا ممنونتون میشم.

برگشتن شهره حواسم را پرت کرد باشه ی سر سری گفتم و بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم و خطاب به شهره
گفتم:

_ اینقد افکارت طول کشید کمه کمش باید سه تا اختراع به نامت ثبت کرده باشن.

خندید و بازوانم را گرفت و به سمت در کشاند و علناً بیرونم کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

_ کم شیطونی کن خانم مهندس. بدو برو سرکارت تا راپورتت رو رد نکردم.

با این حرف شهره یادم افتاد که باید هرچه زودتر مرخصی بگیرم. بلند شدم و در حال برداشتن کیفم از خود پرسیدم "این مهندس کاوه کجا رفت؟"

کمی پایین تر از دفتر حراست به انتظارش ایستادم. انتظارم زیاد طولانی نشد. اتومبیلش را جای همیشگی پارک کرد و سریع پیاده شد و سمت من اومد و دلجویانه گفت:

- سلام خانم مهندس واقعاً شرمنده، هم بابت تاخیر هم زحمتی که گردنتون افتاد.

ل*بخندم از ته دل بود وقتی جواب دادم:

- سلام خواهش میکنم این حرف رو ننید دختر کوچولوی شما واسه من رحمته

در دل افزودم "رحمتی که داغ نبود پسر من برام سبک تر میکنه"

سرم را سمت شیشه ماشین کشیدم تا ببینمش و هم زمان گفتم:

- نکنه از ذوق فراموش کردین بیارینش.

خندید از آن خنده ها که زمان دانشجویی دلم را می برد و گفت:

- نه اوردمش ولی خوابیده نخواستم بیدارش کنم برای همین پیاده ش نکردم خیلی بد خوابه

سوییچ دوجش را سمتم گرفت و گفت:

- تقدیم شما

فکر نمیکردم بخواهد ماشینش را در اختیارم قرار دهد تصور میکردم نهایتاً برایم تاکسی خبر کند، از این همه دست و دل*بازیش شوکه شدم و مکث کردم تعلل برای گرفتن سوییچ را که دید یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

- رانندگی که بلدین؟

نگاهم از سوییچ به چشمانش کشیده شد و جواب دادم:

به بهشتم برگرد

- بله ولی نمیتونم سوییچ رو قبول کنم خیلی وقته پشت فرمون ننشستم اگر جایی بکوبمش چی؟

یک ل*بخند قشنگ تحویل داد به همراه یک جمله ی قشنگ تر:

- فدای یه تار موت. فقط مراقب خودت باشی کافیه، ماشین چه ارزشی داره؟

برای فرار از اینکه از ذوق دوم شخص مفرد قرار گرفتنم به آغوشش نپریم، با هول گفتم:

- فکر کنم تا همین الانم مهندس کاوه حکم اخراجتون رو نوشته باشه عجله کنید تا امضاش نکردن برسید.

- اوه اوه راست میگینا

سوییچ را در دستم جا داد و گفت:

- پس من برم مراقب خودتون و این شیطان کوچولو ما باشید شیر خشک و پوشک و ل*باس اضافه هم توی ساکش گذاشتم بازم ممنون ازتون. فعلا خدانگهدارتون

چند قدم دوید و برگشت سمتم و گفت:

- آهان راستی مواظب موهاتون باشید دلسا عادت داره مو میکشه

چشمکی زد و ادامه داد:

- یه وقت دیدین تا برگشتم کچلتون کرده بود خواستگاراتون پریدنا

اشاره اش به شبی بود که به اتفاق بیمارستان رفته بودیم از اینکه آن شب را هنوز لحظه به لحظه در خاطر داشت سر ذوق آمدم و او خیلی نمایشی دستی به موهایش کشید و به سمت ورودی منگیت دوید.

صدای گریه ی دلسا اجازه نداد سوار ماشین شوم ماشین را دور زدم و از روی صندلی بغل راننده دلسا را که بین گریه اش به سبدش مشت میکوبید برداشتم و در حین تکان دادنش برای آروم شدنش کودکانه زمزمه کردم:

- جونم عزیزم؟ جان جان. بابایی رفت گریه میکنی؟ من که هستم خاله جون. قربونت برم الهی. هیس من اینجام عزیزم آروم آروم

-!؟ نرفتن هنوز خدا رو شکر

به بهشتم برگرد

برگشتم و به سامان که نفس نفس میزد نگاه کردم و طعنه وار گفتم:

- برگشتین از صحت و سلامت موهام مطمئن بشین؟

خندید و اینبار بر حسب عادت دست در موهایش کشید و به شوخی گفت:

- اونو که برگشتم تست میکنم خیالم راحت شه. برگشتم اینو بهتون بدم.

یک کارت سمتم گرفت، کارت را از دستش گرفتم و نگاه کردم تبلیغ آژانس شهرک صنعتی بود و پشتش با خودکار یک شماره همراه اول نوشته شده بود خودش توضیح داد:

- شماره یه وقت اگر مشکلی پیش اومد یا هر چیزی، تماس بگیرید من اینجا اینهمه تو فکر نباشم

به زور خنده ام را خوردم. طفلک این همه راه را دویده بود که شماره اش را بدهد. یاد زمان تحصیل افتادم که پسرها بی بهانه و با بهانه جلوی مدرسه صف میکشیدن تا با دخترها شماره رد و بدل کنند. بزرگ شده بودیم و نحوه شماره دادنمان نیز بزرگ شده بود. ل*بخندی زدم و گفتم:

- خیالتون راحت با اینکه میدونم هیچ اتفاقی نمیفته و کلی به من و این کوچولو خوش میگذره اما برای اطمینان شما میگم چشم.

تشکر و خداحافظی را باهم کرد نگاه معنی دار بدون ترجمه ای به من انداخت و خیلی سریع بدون هیچ حرفی غیب شد و من را با دخترش و این طپش قل*ب عجیب و غریب و هضم این همراهی شیرین تنها گذاشت.

ذوق زده دلسا را روی صندلی مخصوصش کنارم نشاندم و خودم پشت فرمان نشستم و خطاب به کودک کنارم پرسیدم:

- خب خانم خانما حالا دیگه من و تو موندیم. وقتی دوتا خانم با کلاس و متشخص مثل من و شما تنها میشن چیکار میکنن؟

دلسا دو دستش را به حالت انفجار بالای سرش گرفت و با ذوق جیغ زد:

- بووووو

به حالتش خندیدم و گفتم:

به بهشتم برگرد

- اره خب بوووو هم میشه ولی بنظر من بریم خرید کلی خوش بگذرونیم اگه پایه ای بزن قدش.

کف دستم را جلوی صورتش گرفتم. با دست‌های کوچکش دستم را گرفت و در دهنش فرو برد. دلم برای این کارها و اداها و اصوات نامفهومی که در می‌آورد ضعف رفت.

- الهی من قربون تو برم. انقد شیرین نشو میخورم تا.

خندید. خنده هایش به قشنگی خنده های پدرش بود و همان قدر مرا سر ذوق می‌آورد.

با دلی خوش استارت زدم و راه افتادم و آهنگ شادی را نیز پلی کردم که کل مسیر دل‌سا را سرگرم کرد طوری که با آهنگ دست میزد و جیغ میکشید و مرا سرخوش میکرد.

به مرکز خرید که رسیدیم اتومبیل را با یک حرکت پارک کردم و به خودم بالیدم که بعد از این مدت طولانی رانندگی نکردن هنوز هم حرفه ای هستم.

دل‌سا را از صندلی ایمنی‌اش بیرون کشیدم و بغل گرفتم. تا به آغوشم آمد سعی کرد با مشتش گونه های مرا در دست بگیرد که دست آخر مجبور شدم کمرش را به سمت خودم بدهم تا با دیدن مناظر پیش رویش دست از سر من و گونه هایم بردارد.

به سمت سیسمونی فروشی‌ای که سری قبل دیده بودم رفتم. دفعه قبل که برای خرید وسایل خانه آمده بودم، با دیدن این سیسمونی فروشی دلم کباب شد که مادر هستم و نیستم و حالا می‌خواستم این عقده دل را با دل‌سا رفع کنم حتی اگر این بچه امانت بود حتی اگر فقط برای هشت ساعت شیفت پدرش پیش من می‌بود باز هم دلم می‌خواست این کار را تجربه کنم.

دل‌سا را بین عروسک‌ها میگرداندم و به هر کدام که واکنش مثبت نشان می‌داد برایش می‌خریدم و الحق هم که خوش سلیقه بود و هرچی عروسک نرم و تپل میل و رنگی بود را انتخاب می‌کرد.

همراه کل عروسک‌ها و شیرین ترین عروسک در آغوشم برای حساب کردن به سمت صندوق رفتیم که صدای جیغ از سر ذوق دل‌سا باز هم بلند شد مسیر دستهایش را دنبال کردم و به یک روروک اسبی شکل رسیدم که پشتش به جای دم اسب یک دسته کاموای بلند آویزان بود. کودکان پرسیدم:

-از این خوشتر اومده خاله جون؟

به بهشتم برگرد

به سمت روروک که بالای سرش ایستاده بودم خم شد و سعی کرد از اسب چوبی سواری بگیرد. فروشنده که از آن همه خرید ما سر ذوق آمده بود و حسابی تحویل مان می‌گرفت گفت:

- بذارید سوار شه خوشش اومده

دلسا را سوار روروک کردم و گفتم:

- پس اینم حساب کنید

و به دختر کوچولوی عشق موئی که از این وسیله فقط بخاطر دم موئی شکل اسبش خوشش آمده بود نگاه کردم که با لذت موهای اسب را می‌کشید و قهقهه میزد.

الحق که کپی برابر اصل خود سامان بود لنگه خودش عاشق مو کشیدن.

بعد از کلی خرید بالاخره رضایت دادیم و به خانه برگشتیم دلسا را روی روروکش که با وجودش حتی نیم نگاهی به بقیه عروسکها هم نمی‌انداخت گذاشتم و دوتایی به آشپزخونه رفتیم. نگاهی به محتوای فریزر انداختم و پرسیدم:

- خب حالا بنظرت ناهار چی بپزیم؟

چند لحظه خیره نگام کرد و دوباره با موهای دم اسب مشغول شد و "بووووی" آرامی زمزمه کرد.

خندیدم و مقابلش روی زمین زانو زدم. دوباره بیخیال مو شد و به من نگاه کرد و باز پرسیدم:

- چی دوس داری "ام" کنی برات بپزم؟ "به به"

خندید و اینبار با ذوق "بوووو" رو کشید. خندیدم و خم شدم و لپ های گردش را گاز گرفتم.

نمیشد در برابر این بچه مقاومت کرد بس که شیرین بود

- باشه بوووو میپزیم فقط وایسا ببینم وسایلش رو داریم.

به دنبال گردو کابینت ها را گشتم و بالاخره مقدار زیادی گردوی آسیاب شده از ته یکی از کابینت ها پیدا کردم یک بسته سینه مرغ هم از فریزر بیرون آوردم تا آب شود و بعد از توی آب خیساندن برنج، مشغول شدم.

به بهشتم برگرد

عادت داشتم موقع آشپزی موسیقی گوش کنم یک آهنگ از سندی پلی کرده بودم و موقع پخت و پز با خواننده همخوانی میکردم و میرقصیدم و دلسا هم با دست زدن و سر تکان دادن همراهی میکرد حسابی سر ذوق بودیم و مشغول هنرنمایی که با صدای آیفون نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. وای خدای من کی ساعت دو شد؟
به سمت دلسا برگشتم و گفتم:

- بابا جون اومد. بدو بیا بغلم بریم استقبالش.

در رو که باز کردم سامان خنده رو، با یک باکس شکلات پشت در ایستاده بود با دیدن من به شوخی پرسید:

- ببخشید خانم اینجا منزل یه خانم پرستار مهندسه؟

به شوخی لوسش از ته دل خندیدم. به جعبه اشاره کرد و گفت:

- چشم روشنی منزل جدیدتونه اولین باره خدمت میرسم گفتم دست خالی نباشم.

این حرف یعنی انتظار دعوت به منزل دارد و من هم که قصد ناامید کردنش را نداشتم پس از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- بفرمایید خیلی خوش آمدین.

یاالله گویان وارد شد. با لحن تلخی گفتم:

- قبلا عرض کردم خدمتتون من کسی رو ندارم. تنها زندگی میکنم

نگاهش متاثر شد اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و برای عوض کردن بحث دسته ای از موهای رنگ شده ام را که از روسری بیرون زده بود در دستش گرفت خواستم عقب بکشم اما سریع در دفاع از حرکتش با خنده گفت:

- گفتم که برگشتم تست میکنم کچل نشده باشی.

چشمکی زد و گفت:

- به هر حال خواستگارات چشم امید شون به منه عدم کچلیت رو تایید کنم.

به بهشتم برگرد

با اینکه وامانده بودم که ما از کی با هم انقدر صمیمی شدیم که جای شما با تو عوض شد که هیچ با هم شوخی هم داریم اما چون از این صمیمیت جدید خوشم آمده بود و آن را دست آوردی مهم میدانستم مثل خودش زدم به بی خیالی و صمیمانه گفتم:

- خواستگارام خیلیم دلشون بخواد. کچلم هم دل*بره.

ل*بخندی زد و با لحن خاصی گفت:

- اون که بله

قل*بم از این بله کشیده‌اش لرزید و نا خودآگاه کلی رویاهای دخترانه به قل*ب و ذهنم هجوم آورد برای اینکه از سرخی گونه هایم متوجه نشود که با این حرفش در قل*ب و ذهنم چه آشوبی راه انداخته، د

دلسا را در آغوشش انداختم و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم:

- بفرمایید داخل دم در بده

از صدای گریه دلسا که پشت سرم بود فهمیدم دنبالم به آشپزخانه آمده برگشتم سمتش که ببینم چرا جواب نمیدهد که نگاه خیره اش را روی سیل عظیم عروسک های دلسا که روی میز و زیر میز، توی آشپزخونه ریخته بود دیدم آنقدر محو عروسک‌ها شده بود که صدای بغض الود دلسا که با گریه "بوووو" میگفت و به سمت روروک اسبیش خم شده بود را نمیشنید. نگاهم را که متوجه خودش دید گفت:

- به خانم مهندس خشک و جدی ما نمیومد اهل عروسک بازی باشه. اونم این همه.

خندیدم و آن دسته از موهایی که سامان جلو آورده بود را پشت گوشم انداختم و گفتم:

- اینا واسه من نیست واسه دختر خانم شماست. امروز دوتایی کاملاً زنونه رفتیم خرید کلی خوش گذروندیم.

دلسا رو قبل از اینکه با گریه خودکشی کند از بغلش گرفتم و خطاب به بچه پرسیدم:

- مگه نه عشق من؟

دلسا با مشت های کوچکش اشکش را پاک کرد و بغض آلود "بووو" آرامی گفت.

به بهشتم برگرد

به سامان که با ل*بخندی دخترکش و ژستی خاص به من نگاه میکرد نظری انداختم و وقتی حس کردم منتظر ادامه توضیح من مانده گفتم:

- برای اینکه امیدی به برگشت این فرشته خوشگل به این خونه داشته باشم اینا رو خریدم.

رنگ ل*بخندش تغییر کرد اما از روی ل*بش پاک نشد و مهربانانه گفت:

- تو اراده کن من هر روز هفته بیست و چهار ساعت میارمش اینجا. تازه از خدام هم هست.

دلسا را در روروک نشاندم و ناخودآگاه حرف دلم روی زبانه آمد:

- کاش واقعاً میشد، تو همین چند ساعت بدجور بهش وابسته شدم.

جلو آمد و با قاطع ترین و در عین حال مهربانانه ترین لحن ممکن گفت:

- چرا نشه؟ از این به بعد نه فقط دلسا خودمم همیشه کنارتم تو امروز کمکم کردی پس از امروز دوست خوب من و دخترم هستی و من نمیذارم دوست جدید و قدیمم دیگه از تنهایی انقدر غصه بخوره.

چرا به نظرم از همیشه جذابتر شده بود؟ شاید اگر صدای ذوق زده "بووووو" گفتن دلسا نبود شاید جادوی آن نگاه...

به زحمت نگاهام را از سامان گرفتم و به دلسا نگاه کردم که دستانش به جای کشیدن موهای اسب به سمت اجاق گاز بود، به قابلمه برنجی که بخار بلند شده از آن توجه دلسا را جل*ب کرده بود نگاهی کردم و تازه به این دنیا برگشتم:

- ای وای غدام سوخت.

صدای خنده سرخوشش گوشم را پر کرد. پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:

- زیادم خوشحال نشو فقط ته دیگش به باد رفت.

لحظه ای مات نگاهم شد و پس از آن سری تکان داد و پرسید:

- حالا غذا چی هست؟

جای من دلسا با ذوق جواب پدرش را داد:

به بهشتم برگرد

- بووووووو

نگاه منتظر سامان را برای جواب که دیدم با کفگیر به دلسا اشاره کردم و گفتم:

- دخترم جوابتو داد دیگه

رنگ نگاهش عوض شد باز هم شد همان نگاه پر از حرف بدون ترجمه که از آن سر در نمی آوردم و یکباره به یاد حرفم افتادم

"وای خدای من. من چی گفتم؟ دخترم؟!"

سریع خواستم حرفم را اصلاح کنم. با هول توضیح دادم:

- نه نه. منظورم این...

انگشت اشاره اش روی ل*بش نشست و صدای من در نطفه خفه شد، نگاهش را قفل نگاهم کرد و با احساس زمزمه کرد:

- هیس. لطفا این رویا رو خراب نکن

فعلا که رویای من به تحقق پیوسته بود و من در این دنیا نبودم. در این دنیا نبودم را که دید شاید فکر کرد معذبم کرده که به سمت کوچه علی چپ دوید و سرخوش گفت:

- چه بوی خوبی هم داره این بووووووو.

چشمکی زد و ادامه داد:

- حالا یه "دوووووووو" درست کنم انگشتاتم باش بخوری.

یک لنگه از ابروانم را بالا انداختم و پرسیدم:

- چی هست این دووووووو؟

باز هم دلسا جواب داد. دستش را محکم روی سر روروکش کوبید و خندان دووووو را کشید

سامان با چاقویی که از کابینت برداشته بود به دخترش اشاره کرد و گفت:

به بهشتم برگرد

- بله اینم از معرفی دوووووو توسط دخترمون

شاید نگاه من هم برای سامان پر از معنی ولی بدون ترجمه بود اما خودم میدانستم ته این نگاه آرزوی تحقق این رویای محال بود.

سامان هم مثل من به زحمت نگاهش را از چشمان پر از حرفم گرفت و سرش را با یخچال گرم کرد اما صدای تحلیل رفته‌اش را شنیدم که گفت:

- آرزوم بود دلسا دخترمون بود. دختر من و تو.

و من با این حرفش فراموش کردم نفس کشیدن چیست.

با پلاستیک خیار و گوجه سر از یخچال بیرون آورد و باز گذرش به علی چپ افتاد و سرخوش گفت:

- بله اینم مواد لازم جهت تهیه دوووووو

دلسا دست میزد و "دووو" را تکرار میکرد. میمون دست دراز دلسا را از روی صندلی برداشتم و مقابل سامان که مشغول خرد کردن خیار بود نشستم و گفتم:

- این همه خودت و دخترت تبلیغات کردین و گروه سرود راه انداختین منظورت سالاد بود؟

اخم کرد و بدون اینکه نگاه از خیار در دستش بردارد گفت:

- اولاً که دخترم نه دخترت. قرار شد رویا به این قشنگی رو خراب نکنیم. دوما اینکه هر سالادی نیست سالاد شیرازی مخصوص سر آشپز سامان.

خودش پیشاپیش به حرفش خندید و تعریف کرد:

- ماهان رو کچل کردم ، کل کارای خونه و آشپزی و نظافت و بچه داری رو انداختم گردنش با همین سالاد. دیگه ببین چقدر مخصوصه.

ل*بخندم از ل*بم پاک نمیشد. نه به خاطر خاطره ی باج گیری سامان از ماهان با یک سالاد بلکه به خاطر این خاله بازی که نانوشته راه انداخته بودیم و دیگر مطمئن بودم هر دو دوست نداریم که این بازی شیرین تمام شود.

به بهشتم برگرد

این خاله بازی از آن چیزی که فکر میکردم جذاب تر بود و من درست از آن روز به بعد دیگر تنها نبودم. سامان و دلسا اجازه تنها ماندن را به من نمیدادند و از آن روز به بعد دیگر رسماً مادر دلسا من بودم.

هر وقت دلسا را چیزی غیر از دخترم خطاب میکردم اخم‌های سامان در هم میرفت و با گفتن "خرابش نکن" توبیخم میکرد و من چه بزرگوارانه دلم نمیخواست رویای این عشق اول و صدال*بته آرزوی خودم را خراب کنم.

تقه ای که به درب اتاق خورد باعث شد سرم را از روی گزارشات مقابلم بلند کنم

- خانم مهندس؟ جلسه شروع شد تشریف نمیاری؟

به سامان که بال*بخند در چارچوب در ایستاده بود و این روزها آشنا ترین آشنای من محسوب میشد ل*بخند زدم و از جا بلند شدم و به دنبالش به اتاق کنفرانس رفتم.

طبق یک قانون نانوشته هیچکدام پیش روی شخص دیگری دوستی و صمیمیت قشنگ این روزهایمان را بروز نمیدادیم. این بازی یک راز میان ما دونفر بود.

در اتاق کنفرانس بعضی افراد به چشمم غریبه بودند اما فقط یک نفر از میان این افراد جدید بود که غریبه نبود.

قبلاً از سامان و ماهان جسته و گریخته شنیده بودم که نوید سیناپور یا همان نوید کاسه ای خودمان هم از مهندسين ارشد شرکت ماست و فعلاً برای ماموریت چند ماهه همراه خانواده‌اش به خارج رفته است اما با این وجود با دیدنش تعجب کردم اما او مرا که دید اصلاً تعجب نکرد. انگار او هم از وجود من در این شرکت خبر داشت. با حرکت سر و یک ل*بخند، سلام کرد و من هم مانند خودش از همان فاصله سلام دادم و کنار خانم کاویانی رو به روی سامان و ماهان نشستیم.

جلسه‌ی مهمی بود و به همین دلیل مهندسان شیفت‌های دیگر نیز حضور داشتند و فضای سالن کنفرانس جای سوزن انداختن هم نداشت.

مهندس صالحی جلسه را با نام و یاد خدا شروع کرد و شرح دلیل برگزاری جلسه را به نوید کاسه ای سپرد. به او لقب نوید کاسه ای داده بودیم چرا که ترم اول مدل موهایش به نحوی بود که انگار کاسه گذاشته بود روی سرش و دورش را قیچی زده بود و این لقب حتی از ترم بعد که مدل موهایش را عوض کرد و شبیه به "چنار ایلگاز" در سریال "عمر گل لاله" شد هم تغییری نکرد و تا به آخر رویش ماند.

به بهشتم برگرد

- همونطور که همتون در جریان هستین من و اکیپم برای حفر و تاسیس دکل به خارگ رفته بودیم اما برخلاف انتظار مهندسی ما اون دکل فقط تا عمق خاصی که روی پرده مشاهده میکنید نفت داشت.

در اتاق همه‌ای برپا شد نوید بی توجه به این زمزمه‌ها ادامه داد:

- ما ناامید نشدیم و به حفاری ادامه دادیم و موفق شدیم یه چاه گاز رو کشف و ضبط کنیم.

مرد دیگری که نمیشناختم حرف‌های نوید را ادامه داد:

- خودتون مطلع هستید که ما تاسیسات استخراج و بهره‌برداری از گاز رو نداریم بنابراین با مهندسین پالایشگاه گچساران تماس گرفتیم و درخواست کمک کردیم و اونا هم با آغوش باز این همکاری رو پذیرفتن ال*بته فعلا تا زمانی که مذاکرات مهندس صالحی با وزرا به نتیجه برسه قطعی نیست که از این دکل خودمون استفاده کنیم اما احتمال قریب به وقوع مجوز رو بگیرم و تاسیسات تولید ان جی ال رو راه اندازی کنیم.

جلسه یک ساعت دیگر به طول انجامید و تنها نکته‌ای که دستگیر من شد این بود که هنوز کل این پروژه روی هواست و حتی ممکن است هیچ وقت حداقل تا مدت طولانی این اشتغال زایی میسر نباشد.

بعد از جلسه گوشه‌ای ایستاده بودم و نامحسوس سامان که با خانم کاویانی صحبت میکرد را زیر نظر داشتم که از گوشه چشم نوید را دیدم که به سمتم آمد و با احترام گفت:

- سلام و عرض ادب خانم مهندس خوب هستید؟

سعی کردم لقب کاسه‌ای را در گوشه‌ای از ذهنم مخفی کنم و با احترام جوابش را بدهم:

- سلام جناب سیناپور به لطف شما، شما خوبید؟

نگاه‌گردایی به سمت سامان که حالا به ما نگاه میکرد انداخت و گفت:

- ممنونم. بچه‌ها که گفتن سعادت همکاری با شما نصیبمون شده باورم نشد. اصلا شما کجا اینجا کجا؟

نتوانستم کمی شیطننت نکنم:

- اتفاقا بنده هم باورم نشد شما با این جدیت کنفرانس بدین. صحبت میکردین مدام اون صحنه ماست خوردنتون تو ذهنم تداعی میشد.

به بهشتم برگرد

منظورم به اردویی بود که ترم آخر از طرف دانشگاه رفتیم و زمان ناهار به شوخی کل کاسه ماستش را به ریشش مالید تا بچه ها را بخنداند. دست راستش را روی چشمش گذاشت و شرمنده خندید و گفت:

- وای شما هنوز یادتونه؟ فراموش کنید. اون واسه دوران جاهلیت.... آخ

پس گردنی سامان حرفش را قطع کرد:

- کم زبون بریز پسر. به نغمه خانم گزارشت رو میدما

خنده ام گرفت خودش با همکاران خانم صحبت میکرد موردی نبود اما تا من را سرگرم گفتگو با یکی از همکاران مردم دی غیرتی شد و پابرهنه میان گفتگویمان پرید.

الحق خوشم آمد وقتی که خدا بی صدا چوبش را بر فرق سرش نواخت و همان لحظه یکی از کارگرا جفت پا وسط حرفی که برایش دهان باز کرده بود رفت و شتاب زده گفت:

- جناب مهندس کجایین پس شما؟ یکی از فیلترهای واحد ریکاوری از کار افتاده هرکار کردیم نفهمیدیم چشه مجبور شدیم واحد رو شات دان کنیم.

حرفش یادش رفت و عصبی بر سر کارگر بینوا غرید:

- واسه یه فیلتر که واحد شات دان نمیکنن بیا ببینم چه گندی زدین. مهدی برو بگو ماهان دستگاه ها روشن کنه تا بدبختمون نکردن سر برج.

ابرویم ناخودآگاه بالا پرید. پس من اینجا حکم کدو تنبل را داشتم؟ انگار نه انگار کیوسی (به معنی مدیر کنترل کیفی) شیفت من هستم حتی از من نظر هم نخواست.

همراه کارگر به سمت واحد ریکا

وری راه افتاد و نوید هم پشت سر خود راه انداخت من نیز برای خالی نبودن عریضه بی دعوت همراهشان شدم.

دستگاه فیلتر با وجود کوچک بودنش نسبت به بقیه دستگاه ها، اما در کمتری حالت به اندازه چهار متر ارتفاع داشت دریچه نظافتش باز شده بود و دل و روده اش را بیرون ریخته بودند.

به بهشتم برگرد
بیسیم سامان صدا کرد:

– مهندس آبان؟

صدای ماهان بود سامان بی سیمش رو برداشت و جواب داد:

– جانم؟

– نگران نباش شات نشده رو واحد پشتیبانی چنجش کردن. فقط زود تعمیرش کن اون واحد تقریبا هنوز پره.

– اوکی ممنون. مهندس رضانی تا اتاق کنترلی یه نگاه بنداز ببین میفهمی مشکلش چیه.

– اوکی.

صدای بیسیم قطع شد و سامان سرش را از دریچه کوچک برج چهار متری داخل برد و گفت:

– چقد کثیفه اینجا، کی نظافتش کردین؟ هیچی معلوم نیست که.

کارگر همراه مان جواب داد:

– تازه نظافت شده واسه اینکه سیال توش گیر کرد اینجوری شده.

سامان بدون توجه به توضیحات کارگر گفت:

– آهان پیداش کردم مش (به معنی توری فیلتر) چهار و پنج افتادن رو هم سد ایجاد کردن.

نوید پرسید:

– نمیتونی درستش کنی؟

سامان سر از دریچه بیرون آورد و گفت:

– درست کردن نمیخواه باید جاش بندازیم فقط، واسه این کارم باید برم داخلش تا بشه جا به جاش کرد منم که با

این قد و هیکل از این نصفه دریچه تو نمیروم.

رو به کارگر مسئول ادامه داد

به بهشتم برگرد

برو واحد تعمیرات رو خبر کن اونا پرچ ها رو باز میکنن داخل میرن.

مداخله کردم:

- واحد تعمیرات نمیخواه اونا تا بیان و دست به کار شن طول میکشه اون وقت واقعا مجبور به شات دان میشیم. من از دریچه رد میشم. خودم میرم جا میندازم دیگه.

سامان با اخم گفت:

- نه خطرناکه

خندیدم و گفتم:

- چی خطرناکه آخه؟ چهارتا دونه آکنه (موادی از جنس سرامیک که در فیلترسازی استفاده میشود) ست، دوتا دونه مش، کجاش خطرناکه؟ نترسید مراقب هستم.

بدون اینکه اجازه بدهم حرف دیگری روی حرفم بیاورد از دریچه داخل رفتم صدایش را از بیرون دریچه شنیدم که گفت:

- پس مراقب باش حداقل.

"باشه" را انقدر آهسته گفتم که خودم هم نشنیدم و با دقت اطرافم را بررسی کردم. راست می گفت یکی از مش ها لق شده بود و بر روی مش دیگری افتاده بود و آکنه های رویش ریخته بود و یک سد ایجاد کرده بود که عبور سیالی به غلظت نفت را غیرممکن میکرد.

سعی کردم مش بالایی را به جای خود برگردانم که یکباره مش پایینی از جا کنده شد و محتویات روی هر دو، روی سر من ریخت و با اینکه دردی نداشت اما غیرارادی با یک جیغ کوتاه واکنش نشان دادم.

اولین واکنش به صدای جیغم را سامان با صدای نگرانش داد:

- چی شد خانم مهندس؟ خوبین؟

به بهشتم برگرد

سرتا پام نفتی بود و میترسیدم دهان باز کنم و دهانم هم پر از نفت و آشغال‌های روی فیلترها شود پس جواب ندادم و با دستم مشعور تمیز کردن صورتم شدم هرچند فایده‌ای نداشت و روی دستم هم نفت ریخته بود این بار نگران‌تر داد زد:

– خانم مهندس خوبین؟ چرا جواب نمیدین؟ سامیا؟ جواب بده تورو خدا مردم از نگرانی.

گویا کلا بیخیال قرارداد نانوشته شده بود و قصد داشت آبرویم روا در مقابل نوید تازه از راه رسیده و آن کارگر ببرد. صورتم را این بار با پشت مقنعه پاک کردم و غر زدم:

– خوبم بابا خوبم، نترسین.

صدای خنده‌ی نوید و صدای همچنان نگران سامان در هم آمیخت.

– اگه چیزیت نشده پس چرا جواب نمیدی؟

– به خدا چیزیم نیست خوبم.

این بار از صدایش کلافگی میبارید:

– بیا بیرون ببینم لازم نکرده تو چیزی تعمیر کنی این خراب شده مگه تعمیرات نداره تو رفتی اون تو؟

به سر و وضعم که از سر تا پا سیاه شده بود و بو گرفته بودم نگاهی کردم و به این فکر کردم حالا سامان که جرات تمسخر مرا ندارد هیچ، ولی دو مرد غریبه دیگر هم آن بیرون هستند که به محض رویت من با این سر و شکل حتماً برایم دست می‌گیرند بخصوص آن نوید کاسه‌ای که سابقه سوژه کردن در دانشگاه را کم نداشت پس سرخورده جواب دادم:

– نه بیرون نمیام.

باز هم صدایش رنگ نگرانی گرفت:

– چرا؟ نکنه پات شکسته؟ جاییت ضربه دیده؟

شنیدم که بر سر کارگر بیچاره داد کشید:

به بهشتم برگرد

- منو نگاه میکنی که چی بشه؟ پاشو برو زنگ بزن تعمیرات بیان این لعنتی رو باز کنن دیگه.

نفس راحتی کشیدم، خب مرد غریبه تر رفت اما سوژه اصلی هنوز مانده و من تا صد سال دیگر حاصر نبودم مقابل نوید با این وضع بیرون بروم سامان دوباره گفت:

-سامیا جان بیا بیرون مُردم از نگرانی. زنگ بزنم اورژانس؟ حالت خیلی بده؟

آری حالم بد بود. او همین الان پیش چشم نوید به پایان نام من جان بست مگر میشد حالم بد نشود؟ باید بیرون می رفتم تا از حالم مطمئن شود وگرنه احتمال سوتی های بدتری هم از او میرفت، با ناچاری نالیدم:

- میام بیرون ولی چشمتون رو ببندین. باشه؟

بعد از چند ثانیه مکث شنیدم که صدای "باشه" گفتن شان از خنده میلرزید حقم داشتند بخندند مگر مهدکودک بود که میگفتم چشم بگزارند؟

کنار دریچه ایستادم و قبل از خروج تاکید کردم:

- نخندین ها

این بار دیگر بین خنده هایشان "باشه" را تحویلیم دادند با اینکه میدانستم خندیدنشان حتمی ست اما به ناچار از دریچه بیرون زدم و مقابل شان ایستادم. نوید چشم بسته انگشت اشاره اش را بالا گرفت و پر از خنده پرسید:

- خاله اجازه؟ میشه چشامون رو باز کنیم؟

با اینکه می دانستم رفتارم مانند بچه هاست و در شانم نیست اما از روی استیصال تهدیدآمیز ولی ناامید اخطار آخر را دادم:

- باز کنید اما وای به حالتون اگر بخندین

با کنجکاوی چشم گشودند و با دیدن من ل*ب هایی که می رفت تا به قهقهه باز شود را به دندان گرفتند و سرخ شده از فشار نگه داشتن این حجم از خنده به من خیره ماندند.

صورت نوید از فشار خنده شبیه به آیگون عطسه واتسپ شده بود. از تشابه چهره نوید با آن آیگون خنده ام گرفت و با خنده من، خنده ی آنها هم ترکید.

به بهشتم برگرد

خنده‌هایشان که تمام شد بالاخره یادشان افتاد باید به من کمک کنند تا بتوانم بدون اینکه کسی مرا با این شمایل ببیند و آبرویم در این شرکت به حراج رود تا دفتر که محل اختفای امنی بود بروم.

به لطف جیمز باند بازی های نوید که هرکس را که در راهرو بود خیلی حرفه ای به دنبال نخود سیاه میفرستاد و بادیگاردینگ سامان که مثل فیلم های جنایی مدام جلو و عقبم رو میپایید که مبادا کسی مرا با این شمایل ببیند بالاخره به دفترم رسیدیم.

عصبی از این وضعیت روی صندلی، پلاستیکی پهن کردم مبادا نفتی شود و روی آن نشستم و با غر گفتم:

– حالا چجوری برم خونه؟ با این سر و شکل و ل*باس که نمیشه.

از حرص مثل کودکان پنج ساله پا بر زمین کوبیدم و گفتم:

– خیر سرم امروز میخوام برم ماشین بخرم همه برنامه هام بهم خورد.

نوید که انگار ماشین باز قهاری بود با ذوق گفت:

– جدی؟ به سلامتی. چی می‌خواستین بخرین حالا؟

برای یک لحظه حال و روزم را فراموش کردم و با ذوق توصیه دادم:

– یه اسپرتج دیدم بدک نبود دوهزار و ده بود ولی تمیز بود یه موستانگم دیدم اونم خوب بود ولی یکم از پول من بیشتر بود.

سامان پرسید:

– چقدر پول داری مگه؟

– هفتاد هشتاد تومن

نوید خوشحال از جا پرید و گفت:

– ایول خوراک اون جوک ست که باهم دیدیم سامان.

سامان مردد پرسید:

به بهشتم برگرد

– مال امیر محمد رو میگی؟

نوید با سر تایید کرد و گفت:

– اره هم دوهزار و پونزده بود هم خیلی تمیز. هفتاد و پنجم میداد

خوشحال گفتم:

– خیلی خوبه اتفاقاً جوک دوست دارم.

سامان چشمکی زد و به شوخی گفت:

– جوک مدل ماشینها، در جریانی که؟ جوک و لطیفه نمیگما.

بطری آب معدنی کنار دستم را که به کمکش صورتم را شسته

بودم از حرص سمتش پرت کردم و نق زدم:

– خودتو مسخره کن من الان ده روزه از این نمایشگاه به اون نمایشگاهم بعد تو میخوای اسم ماشین به من یاد بدی؟

دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:

– خب حالا زن منو. باشه عصری بعد از اینکه رسوندمت میرم دنبالش ببینم دارش هنوز یا نه!

رو به نوید که بال*بخند نگاهمان میکرد کردم و پرسیدم:

– شما ماشین رو دیدین؟ انقدر که گفته می ارزه؟

ل*بخند نوید عمق گرفت و جواب داد:

– اره دیدم اتفاقاً به نظر من ارزون هم میده. پولش رو لازم داره واسه همین قیمت مناسب زده.

– جایش نخورده؟

به جای جواب سوال من یکباره قهقهه زد. از ترس اینکه اصطلاحش را اشتباه گفته باشم سریع پرسیدم:

به بهشتم برگرد

- به چی میخندین؟

بین خنده هایش جوابم را داد:

- ببخشید ولی اصلاً به لحظه تصور کردم با حاجی فیروز نشستم سر معامله ماشین. شرمنده خانم مهندس ولی خیلی خنده دار شدین.

سامان هم با این حرف او به خنده افتاد و حالا مگر خنده این دو قطع میشد. از حرص هر چی دم دستم بود سمتشان پرتاب کردم اما جای اینکه موثر باشد و خنده هایشان را قطع کنند بلندتر از قبل به خنده افتادند. نوید از دست من به سمت بیرون متواری شد و در حالی که از در اتاق بیرون میرفت تا از خشم من فرار کند با لحن با نمکی گفت:

- خشم حاجی فیروز

در که پشت سرش بسته شد مثل ماتم زده ها اخم در هم کشیدم و عزا گرفتم، انقدر برای ماشین ذوق کرده بودم که کل و شمایلیم را پاک از خاطر برده بودم اما با یادآوری مجدد آن دوباره حال بدم برگشت و نالیدم:

- وای راست میگه حالا من چجوری با این ل*باسا برم خونه؟

سامان از جا بلند شد و با ل*بخند گفت:

- صبر کن برم ببینم چیکار میتونم بکنم مشکلات حل شه

و من در حالی که بیرون رفتنش از اتاق را می نگریستم با خود فکر کردم حمایت مردانه هم طعم شیرینی دارد.

دو ساعت از رفتن سامان می گذشت او هنوز برنگشته بود. نیم ساعت باید باید شیفت رو تحویل میدادم و آن زمان اوج بدبختی من بود. یعنی باید با این سر و شکل بیرون می رفتم؟ صد در صد آبرویم چوب حراج میخورد.

در حالی که با عطر دوش می گرفتم تا حداقل این بوی بد نفت کمتر خودنمایی کند سامان را هم به باد ناسزا گرفته بودم که، تقه ای به در خورد و قبل از اینکه فرصتی برای پنهان شدن پیدا کنم مبادا فرد پشت در مرا ببیند، در باز شد و سامان خوشحال و خندان با چند کیسه در دستش وارد شد و با سر خوشی ورودش را اعلام کرد:

- من اومدم.

به بهشتم برگرد

چشم ریز کردم و عصبی خم شدم و کفشم را درآوردم و با پاشنه اش محکم به بازویش کوبیدم تا حرصم را خالی کنم. پر خنده کنار کشید و در حالی که بازویش را میمالید نق زد:

- چیکار میکنی دختر؟ کبودم کردی. نزن بابا نزن جای دستت درد نکنه ست.

عصبی و بی توجه به التماس هایش غریدم:

- حقیقت. مثلاً رفتی ببینی چطور میشه کمکم کنی دوساعت بعد پیدات شد. نمیگی تو این مدت من چیکار کنم، آبروم رفت هرکی میومد پشت در قایم میشدم منو نبینه. حالا برگشتی واسه من با افتخار ورودت رو اعلام میکنی؟ خندید و چشمکی زد و گفت:

- عوضش گل کاشتم. بیا نگاه کن ببین خوشه میاد.

پلاستیک های دستش را به سمتم گرفت. از دستش کشیدم و گفتم:

_بده ببینم چی پیدا کردی. زیر سنگ بودن اینا که انقدر...

حرفم را با دیدن مانتوی شتری رنگ خیلی شیکی که هنوز هم اتیکتش به یقه اش وصل بود حرفم را فراموش کردم.

از پلاستیک بعدی یک شلوار کتان قهوه ای بیرون کشیدم و با بهت خیره رنگ ست شلوار ماندم.

کفش، شال، مقنعه، جوراب حتی کیف هم خریده بود. پس برای همین انقدر طول کشید؟ برای خرید بیرون رفته بود.

تعجبم را که دید ل*بخندی زد و پرسید:

- پسندیدی؟ دیدی حقم نبود کتک بخورم؟

ناخودآگاه جواب دادم:

- فوق العاده ست خیلی خوشگلن. رفتی واسه من خرید کردی؟

نگاه مهربانش را به چشمان مبهوتم دوخت و گفت:

- همیشه دوست داشتم واسه تو خرید کنم.

به بهشتم برگرد

همیشه؟ منظورش چه بود؟ کدام همیشه؟ یعنی منظور سامان این بود که او هم از همان زمان دانشجویی مرا دوست داشته است؟ نه این غیر ممکن است.

دلم می‌خواست همه این سوالات را از او بپرسم اما قبل از اینکه دهان باز کنم تقه ای به در خورد و باز هم شخص پشت در بدون اینکه منتظر اجازه ورود بماند در را باز کرد. سر نوید داخل آمد و صدایش را شنیدم که گفت:

- خانم مهندس...!؟ سامان اومدی؟ پس رفتی ل*باس بدوزی؟ چقدر دیر کردی!

با چشمهای ریز شده از حرص به این بشر که نمیدانستم خرمگس معرکه ست یا خروس بی محل که در این زمان حساس آمده بود نگاه کردم و حرص آلود گفتم:

- مهندس آبان لطف کردن رفتن برام ل*باس خریدن.

سامان بادی به غبغب انداخت و نوید گفت:

-!؟ پس مبارک باشه فقط من جاتون بودم زودتر عوض میکردم چون مهندس کاوه کفری داره دنبال شما میگرده که سه ساعته به هیچ پیچی جواب نمیدین.

ضربه ای به پیشانی زدم که عشق و عاشقی و دوران دانشجویی و عشق اول و خرید و سامان همه با هم از سرم پرید و شتاب زده گفتم:

- ای خدا فراموش کردم بودم اصلا.

نوید دست سامان را گرفت و دنبال خودش بیرون کشید و گفت:

- بدو بیا بچه نمیبینی خانم مهندس دیرش شده ایستادی که چی؟ بیا تا بیرونمون نکرده محترمانه خودمون بریم.

حتی فرصت نکردم از سامان بخاطر لطفش و سلیقه قشنگش تشکر کنم هردو رفتند و در را پشت سرشان بستند و من ماندم یک دنیا حس خدب که کاوه فرصت نمیداد از آن لذت ببرم

بعد از یک دوش طولانی بالاخره آن بوی لعنتی از تنم جدا شد انقدر تنم را ساییده بودم که میتوانستم به طور اغراق آمیز بگویم مانند مار پوست انداخته ام.

به بهشتم برگرد

موهایم را سشوار کردم و ل*باس هایی که سامان برایم خریده بود از ل*باسشویی درآورد و روی خشک کن انداختم تا هم چروکش باز گردد هم سریع تر خشک شود تا بتوانم برای قرار امشب همان ها را بپوشم.

با اینکه قبلا تنم دیده بود اما آنطور با مقنعه و بدون ارایش و بخصوص به همراه آن بوی بد که انگار یکی در کنار چاه نفت ادکلن زده اصلا به دلم نچسبید.

چشمانم را سرمه کشیدم تا حالت خاصش بیشتر به چشم بیاید و رژ ل*ب صورتی خوش رنگم را چندبار به ل*ب کشیدم که بیشتر نمود پیدا کند. موهایم را بابلیس کشیدم و با ریمل مژه هایم را بلندتر و حجیم تر کردم و برای خودم در آینه بوسه ای فرستادم.

ل*باس های خشک و صاف شده را از خشک کن برداشتم و پوشیدم اینبار به جای مقنعه شالی که سامان خریده بود را سر کردم و شانس آوردم پسر نشدم وگرنه آنقدر خودم را تحویل میگرفتم که بعید نبود به خودم شماره بدهم.

سامان بعد از عملیات موفقیت آمیز نجاتش به من گفته بود که هنگام خرید در فروشگاه به امیر محمد زنگ زده و برای عصر همان روز قرار گذاشته است تا بتوانم ماشینش را ببینم و قرار بود تا ده دقیقه دیگر به دنبالم بیاید و به اتفاق به دیدن امیر محمد برویم.

خودم را در عطر غرق کردم و منتظر رسیدن سامان ماندم.

زنگ که زد به سمت در پرواز کردم

من بی جنبه نبودم که با یک مانتو و شلوار دلم برود اما دلم بی جنبه بود با کوچکترین توجه از سامان بیقرار میشد و دلش یک عاشقانه ی کودکانه می خواست.

یک عشق به پاکی عشق دختر بچه های مدرسه ای که دلشان نه پول میخواهد نه ماشین و نه خانه با کمی محبت و توجه و عشق دل میبازند و دلشان میخواهد از معشوق دل ببرند و من امروز عجیب دلم میخواست دل ببرم از سامان.

در را به رویش باز کردم و با ل*بخند سلام کردم

شاخه گلش را پایین گرفت و متعجب به صورتم خیره شد و بعد از مدتی برعکس تصورم که فکر میکردم از بهت که بیرون بیاید ذوق خواهد کرد، اخم کرد و جواب سلامم را عصبی داد.

به بهشتم برگرد
ذوقم خوابید و با ناراحتی پرسیدم:

- بهم نمیداد؟

وقت پاسخ دادن هنوز هم اخمش در هم بود:

- چرا اتفاقا خیلی خوشگل شدی.

ناخودآگاه از دهانم پرید:

- ولی تو که خوشت نیومد.

چند لحظه بدون هیچ واکنشی نگاهم کرد و یکباره نیشش باز شد با خوشحالی چشمکی زد و ذوق زده پرسید:

- واسه خوش آمد من انقدر خوشگل کردی؟

ابروهایم بالا پرید. مگر کس دیگری هم اینجا بود؟ صبر کن ببینم او با خود چه فکری کرده بود؟ مگر خبر نداشت با خودش قرار دارم تا برای دیدن ماشین برویم!

کمی فکر کردم و در یک ثانیه تازه دو زاریم افتاد. پس آقا فکر کرده است برای دوستش تیپ زده ام که اینطور غیرتی شده بود؟ این بار اخم های من در هم رفت.

از چهارچوب در بیرون آمدم و در را محکم بهم کوبیدم به سامان تنه زدم تا از سر راهم کنار رود و از سر لجبازی گفتم:

- زودباش بریم بیشتر از این امیرمحمد جان را منتظر نداریم

سوار ماشین شدم و دلسا که صندلی پشتی در صندلی ایمنی اش مشغول بازی با عروسکش بود را بغل زدم و گفتم:

- سلام عروسک من.

از آن خنده های قشنگش که چال گونه اش را آنقدر فریبنده نشان میداد که دلت میخواست محکم ببوسی اش. دست های کوچکش را جلوی صورتم بای بای گونه تکان داد. خندیدم و چال گونه اش را بوسیدم که سامان در ماشین را باز کرد و سوار شد و با ل*بخند نگاهش را به من دوخت توجهی نکردم و خودم را با دلسا مشغول نشان دادم که پرسید:

به بهشتم برگرد

- قهر کردی خوشگل خانم؟

تیکه می انداخت که یعنی دیگر فهمیدم خوشگل کردنش برای من بوده و این بی توجهیت تاثیری بر میزان پررو شدنم ندارد خطاب به دلسا کودکانه گفتم:

- عزیزم به بابات بگو با من حرف نزنه

دلسا مثل بچه های حرف گوش کن رو به پدرش با اخم بووووووی محکمی گفت، سامان هم به تقلید از من دلسا را مخاطب قرار داد:

- عزیزم مامانت رو بوس کن بگو بابایی میگه ببخشید.

دلسا که از کل جمله فقط بوسیدنش را فهمیده بود گونه ام را محکم بوسید و ذوق زده خندید. از اینکه انقدر باهوش بود که متوجه حرف هایمان میشد ذوق کردم و محکم به خودم فشردم و گفتم:

- الهی قربونت برم من.

سامان به خیال اینکه مخاطب اون بوده خندید و با خوشحالی گفت:

- ایول آشتی کردی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- با دخترم بودم.

از اینکه در این شرایط قهر و دلخوری هم باز بازی را خراب نمیکنم و دلسا را دخترم میدانم خندید و با شیطنت گفت:

- منم با مامان دخترم بودم.

چیزی نگفتم اما ته دلم کارخانه قند و شکر تاسیس شد.

قهر و ناز کردنم را که دید خندید و زیر ل*ب آهسته اما جوری که بشنوم گفت:

- لامصب انقدر هم برام خوشگل کرده دلم نمیاد به این ارزونی ناز بخرم.

به بهشتم برگرد
قسمتی از مسیر را که رفتیم دست برد و با گفتن "اهاں فهمیدم" ضبط ماشین را روشن کرد و چند آهنگ را عقب
جلو کرد و بالاخره

به آهنگ مورد نظرش رسید.

نشستم کنارت عذابم بدی

عذابم بدی من مدارا کنم

کنارم پرستیدنو حس کنی

کنارت خدا رو تماشا کنم

نشستم ببینم کیم پیش تو

منی که زمین و زمانم تویی

بگی تا کجای جهان با منی

منی که تمام جهانم تویی

ببین اسمت رو تا صدا میکنم

تورو از یه دنیا جدا میکنم

منو زیر تیغ سکوت نکش

دارم زندگیمو صدا میکنم

کنارم بشین و عذابم بده

همین بودن تو نیاز منه

به بهشتم برگرد
دارم روز و شب زمزمه ات میکنم

صدا کردن تو اواز منه

آهنگ که تمام شد سر خم کرد و با شیطننت پرسید:

- آشتی؟

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

- قهر نیستم.

باز هم تاکید کرد:

- دلخور که هستی.

با اخم به سمتش برگشتم و شاکی پرسیدم:

- درباره من چه فکر کردی سامان؟

چند لحظه نگاهم کرد و دومرتبه به مقابلش خیره شد و زیر ل*ب گفت:

- چطور میتونم درباره ات فکری کنم وقتی هنوز حتی...

ادامه حرفش را خورد و ل*بش را گزید. تشر زدم:

- چرا نسیه حرف میزنی بگو دیگه.

گره اخم هایش شدیدتر شد و لپش را پر از باد کرد و نفس کلافه اش را فوت کرد اما باز هم حرفی نزد.

وقتی دیدم قصد ندارد چیزی بگوید با اخم سرم را به سمت پنجره برگرداندم.

دلسا هم که از جو متشنج بین ما ترسیده بود مرا محکم بغل کرد و سرش را روی سینه ام گذاشت. سرم را روی سر نرم دلسا گذاشتم و موهای نرمش را بوسیدم و چشمم را کلافه بستم.

به بهشتم برگرد

با تماس دستی روی گونه‌ام چشم باز کردم. سامان با پشت دست اشک‌هایی که نمیدانستم کی سرازیر شده بودند را پاک می‌کرد اخم کردم و صورتم را پس کشیدم

نچی حواله این لجبازیم کرد و جعبه دستمال کاغذی را سمتم گرفت و با ناراحتی زمزمه کرد:

- معذرت می‌خوام.

به دل‌سا که در آغوشم به خواب رفته بود نگاهی کردم و با یادآوری اینکه زندگیم و آرامش موقتم همه عاریه ست حق هقم شدیدتر شد.

سامان با شدیدتر شدن گریه ام غمگین‌تر شد گوشه ای پارک کرد و با یک حرکت سریع مرا در آغوش کشید و اهسته اما پر احساس کنار گوشم گفت:

- تو تنها فرشته‌ای هستی که روی این زمین میشناسم. درباره تو تنها فکری که میکنم همینه سامیا

گریه ام بند آمد. عجیب بود اما در آغوش او گریه برایم معنا نداشت. فراموش کردم دل‌سا دختر من نیست. فراموش کردم که تنها و بدبخت و بیچاره ام. همه چیزای بد دنیا در این آغوش معنای خود را از دست داد. همه یادم رفت و تنها چیزی که در ذهنم ماند آرامش بود.

نمیدانم چه مدت در آن حال بودیم که با تکان خفیف دست دل‌سا که در خواب دستش را حرکت داد به خودمان آمدم و از هم فاصله گرفتیم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم و حرکت دوباره ماشین را حس کردم.

چند دقیقه بعد مجددا ایستاد چشم باز کردم و اطراف را نگاه کردم در کوچه‌ای با کلی ویلای سرسبز و پوشیده از شمشاد بودیم مختصر توضیح داد "رسیدیم" و پیاده شد و خودش زنگ در ویلای کناری را زد.

از ماشین پیاده شدم و بعد از خواباندن دل‌سا در صندلی‌اش از آینه بغل ماشین به چهره ام نگاه کردم و سعی کردم ظاهرم را کمی مرتب کنم خدارو شکر که ریملم ضد آب بود وگرنه تبدیل به هیولای غیر قابل تحملی شده بودم. با صدای سلام و احوالپرسی سامان و مرد دیگری چشم از آینه گرفتم و صاف ایستادم سامان بعد از چاق سلامتی با رفیقش با دستش به سمت من اشاره کرد و مرا به او معرفی کرد:

- خانم مهندس رادین که برات گفته بودم، آقای میرزایی که قصد فروش ماشین رو دارن.

به بهشتم برگرد

سرم را به جای سلام تکان دادم این مرد ناخواسته باعث دعوای من و سامان بود پس من دل خوشی از او نداشتم.

امیرمحمد در پارکینگ ویلا را چهارطاق باز کرد و تعارف کرد که برای دیدن ماشین داخل شویم.

چیزی بیشتر از رنگ و قیافه اتومبیل نمیدانستم و به معنای واقعی چیزی از ماشین سر در نمی‌آوردم اما برای اینکه امیرمحمد چیزی از این موضوع متوجه نشود و از این نقطه ضعفم سواستفاده نکند خطاب به سامان گفتم:

– اگه شما تاییدش میکنی خوبه

ل*بخند قدرشناسانه ای به اعتمادم زد و گفت:

– من قبلا باش دور زدم خوبه روپاست اما نظر تو مهم تره زیر پای تو قراره باشه.

نزدیکتر شدم و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

– از حالت چراغش خوشم میاد اگه بنظرت خوبه همینو بخریم.

یکباره صدای کرکر خنده اش غم چشمانش را شست و برد خوب که خنده اش را کرد آرام جوری که امیرمحمد که با تعجب خیره قهقهه سامان بود متوجه نشود گفت:

– مگه عروسک میخوای بخری؟ میگم رنگش چی مورد پسندته؟ با رنگ ناخونت ست هست؟

آروم با پاشنه کفشم به نوک پایش کوبیدم و حرص الود کنایه زدم:

– حیف لاک به این خوش رنگی که واسه توی بی ذوق و بدبین زدم.

خنده شیطننت آمیزی کرد و گفت:

– خوش رنگ تر از لاکتون رنگ ایشونه

و به ل*بام اشاره کرد. از خجالت سرم را پایین انداختم و از شوق تمام ناراحتی چند دقیقه قبل از یادم رفت. متمم و کمال به چشم سامان آمده بودم.

به مناسبت شیرینی ماشینی که فردا صبح اول وقت سندش به نامم میخورد قرار شد شام مهمانش کنم.

به بهشتم برگرد

رو به روی "نهنگ سفید" پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم و دلسا را که معلوم نبود خواب چه میبیند که انطور در خواب ملج و ملوچ میکند را سامان بغل زد

ل*بخندی به این صحنه ناب زدم و گفتم:

- بابا بودن خیلی بهت میاد

خندید و گفت:

- به تو هم مامان بودن میاد

ل*بخندم پرید. خودم لیاقت مادر شدن را نداشتم و به بچه زن دیگر ملتمسانه چنگ انداخته بودم.

از حالت غمگینم تعجب کرد و پرسید:

- حرف بدی زدم؟

بحث رو عوض کردم:

- نه. من گرسنمه میشه بریم داخل؟

پشت یکی از میز

های دو نفره نشستیم و منو را از روی میز برداشتم و گفتم:

- دلم هوس لازانیا کرده حیف ندارن. بنظرت کوبیده مرغشون بو نمیده؟ هر کسی بلد نیست بوی مرغ رو بگیره.

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- غذاها اینجا عالیه.

میدانستم که دلش میخواهد دلیل ناراحتی یکباره ام را بداند اما دوست نداشتم از گذشته‌ی دردناکم چیزی به او بگویم دلم میخواست همه من را همان سامیای دوران دانشجویی بدانند نه یه مادر مطلقه، برای همین کنجکاوی او را به روی خودم نیاوردم.

به بهشتم برگرد
گارسون برای گرفتن سفارش آمد

یک کوبیده مرغ و یک خوراک میگو به همراه دلستر هلو و پیسی و سالاد فصل سفارش دادیم

با رفتن گارسون صدای گریه دلسا هم بلند شد دستم را برای بغل گرفتنش بلند کردم سامان بوسه ای به گونه اش زد
که جیغش را درآورد و به من سپردش

بغلم گرفتنش و چشمانش را بوسیدم و با بغض گفتم:

- جونم ماما؟ جونم؟ چرا گریه میکنی عشقم؟

- هنوزم ازم ناراحتی؟

سربلند کردم و به سامان که با دقت نگاهم میکرد نیم نگاهی کردم و به زور ل*بخند زدم:

- نه ناراحتی واسه چی؟ تو که به این گرونی ناز خریدی.

- پس چرا ناراحتی؟

چه میگفتم؟ اینکه دلم بچه ام را میخواهد؟ اینکه بدبختم، اینکه تنهایم، اینکه به دختر تو حسودی میکنم؟ نه، من
از همه این دلایل یک جمع بندی کردم و تحویلش دادم تا دروغی نگفته باشم.

- دلم گرفته.

ل*بخند زد و با محبت گفت:

- قربون دلت برم. خب زودتر میگفتی جای رستوران بریم شهربازی جایی.

چینی به بینی ام دادم و نچی گفتم:

- نه گشتم بود. ظهر نفتی بودم روم نشد واسه ناهار برم سالن غذاخوری.

چشم درشت کرد و متعجب پرسید:

- تا الان گشتم موندی؟

به بهشتم برگرد

گارسون آمد و سفارش ها را آورد سربلند کردم و خطاب به او گفتم:

- غذای کمکی بچه هم دارید؟

- سوپ برنج داریم

- باشه همونو بیارید لطفا فقط داغ نباشه

دلسا را روی پا نشاندم و با یک دستم محکم نگهش داشتم و با دست دیگرم در کمال بی اشتباهی اما بخاطر

گرسنگی تند تند غذایم را خوردم تا قبل از اومدن غذای دلسا تمام کنم

بعد از شام تصمیم گرفتیم که برای هضم غذا کمی پیاده روی کنیم و خوب و خنک بودن هوا در این تصمیم بی تاثیر نبود.

در سکوت شانه به شانه هم قدم میزدیم و صدای بوووو گفتن های آهسته دلسا تنها صدایی بود که سکوت را میشکست.

دلسا را در بغلم جابه جا کردم که سامان دست دراز کرد و او را از آغوشم کشید و با دست آزادش مرا روی نیمکن نزدیکی نشاند و مقابل پایم روی زمین زانو زد و به عمق چشمانم خیره شد و گفت:

- بسه هرچی غم چشمت رو دیدم و هیچی نگفتم یه کلمه بگو چشته تا دیوونه نشدم

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم اینبار به جای حقیقت پنهان زندگیم چه جوابی پس بدهم که دروغ نباشد افکارم را جمع کردم اما به محض اینکه خواستم جوابی بدهم با بلند کردن سرم هرچه در ذهنم بود پرید. فاصله بینمان به میلیمتر هم نمیکشید و من با دیدن صورتش درست به موازات صورتم و برق خاص چشمانش دست و پایم را گم کردم. با برخورد هرم نفس هایش به صورتم خشکم زد و قدرت تکلمم را از دست دادم.

هرکس از راه دور ما رو میدید شک نمیکرد که در حال بوسیدن همدیگر هستیم و من با دیدن آن ل*بهای سرخ دلم واقعا...

- سامان.

برگشتم و با تعجب به زن جوانی که سامان را با تعجب و خشم صدا زده بود نگاه کردم. با دیدن من اخمی کرد و خطاب به سامان که از تعجب خشکش زده بود تشر زد:

بینی‌ام را بالا کشیدم و اشکم را با پشت دستم پاک کردم.

تصمیم داشتم امروز خودم باشم اما انتخاب اینکه کدام خودم بهتر است کمی سخت بود. خودم قبل از ازدواج یا خودم بعد از طلاق؟ به شخصه که خودم قبل از ازدواج را ترجیح میدادم، شاد و سرزنده و شوخ، فارغ از هر غم و غصه‌ای. اما خودم بعد از طلاق یک زن منزوی و گوشه گیر و افسرده بود که اگر سامان و دلسا نبودند تا به حال حتما کم آورده بود و تمام آن قرص‌های رنگارنگ افسردگی و اعصاب را یک شبه مصرف میکرد تا یک شبه خوب شود!

از پشت میز بلند شدم و رفتم تا صورتم را از این اشکی که بند نمی‌آمد بشورم که زنگ در را زدند

به جای روشویی به سمت در رفتم و بازش کردم. سامان پشت در بود. اخم کردم. نمیخواستم در این حال مرا ببیند بی توجه به اخم با نگرانی پرسید:

- سامیا گریه کردی؟ چیزی شده؟

دلسا که از صورت خیس از اشک و اخم‌هایم ترسیده بود دستش را به سمتم گرفت تا بغلش کنم. دخترم حال مادرش را فهمیده بود و میخواست تا با آغوش کوچکش مرا آرام کند. برای آغوش کشیدنش دست دراز کردم و سامان با چشمانی نگران دلسا را در اختیارم گذاشت و دخترم مهربانم با دست‌های کوچکش اشک‌هایم را پاک کرد و صورتم را بوسید دلم برای این محبت‌های کودکانه و خالصانه اش تنگ شده بود.

سامان دوباره پرسید:

- نمیگی چی شده گریه کردی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و دلسا را بوسیدم و سمتش گرفتم و گفتم:

- هیچی پیاز خرد میکردم دو پیازه درست کنم حوصله اشپزی نداشتم. بگیر این عروسک سنگ صبورم رو برم صورتم رو بشورم بیام.

سامان دلسا را بغل کرد و با خنده گفت:

به بهشتم برگرد

- ترسوندیم به خدا تا مرز سکنه رفتیم. پیاز خرد میکنه واسه من. دو پیازه چیه اخه؟ پاشو برو بیوش که شانست زده، خانم مارپل دعوتمون کرده ناهار بریم پیک نیک، جوج بز نیم با نوشابه.

خندیدم و خنده ام با صورت خیسم سنجیتی نداشت:

- آخ جون جوج، دو سوته آماده ام که خانم مارپل بیشتر از این منتظر نمونه

اسم نغمه، همسر نوید را که آن روز در رستوران مچمان را گرفته بود خانم مارپل گذاشته بودیم از بس که از آن روز به بعد روی اعصاب سامان پیاده روی کرده بود تا از من و نوع رابطه اش با من اطلاعاتی کسب کند و وقتی سامان میگفت "فقط دوتا دوست معمولی هستیم و اون فقط برای نگه داری دلسا کمکم میکنه" جوابش این بود که "خودم دیدم داشتی میبوسیدیش" و حالا بیا و ثابت کن آن اتفاق فقط یک سوتفاهم بوده و دست آخر که دید نمیتواند زیر زبان سامان را برای کسب اطلاعات بیرون بکشد، پيله کرده بود به نوید که باید مرا به دورهمی های دوستانه شان دعوت کند تا با من بیشتر آشنا شود و بهانه اش این بود که او بین سه مرد تنها مانده و حوصله اش در جمل مردانه آنها سر می رود و گویا بالاخره بعد از یک هفته موفق شده بود حرفش را به کرسی بنشاند و سامان را برای دعوت از من راضی کند.

عاشق خانم های فضول بودم. کنجاوی شان نقطه ضعف شان بود و خیلی راحت با این نقطه ضعف سرکار میرفتند و همیشه باعث خنده ام میشدند.

با سریع ترین سرعت ممکن آماده شدم. آرایش مختصری کردم که پف چشمانم را بگیرد و بعد از پوشیدن شلوار لی یخی و مانتو آبی نفتی ام بیرون رفتم.

سامان روی کاناپه لم داده بود و شبکه های ماهواره را بالا پایین میکرد و دلسا هم پایین پایش روی زمین نشسته بود و موهای عروسک باربیش را میکشید.

با اشتیاق اعلام حضور کردم:

- من آماده ام بریم.

سامان تلویزیون را خاموش کرد و به سمتم برگشت و با خنده گفت:

- میبینم که حسابی هم ذوقش رو داری!

به بهشتم برگرد
چشمکی زدم و گفتم:

- معلومه چه روزی بشه امروز.

زودتر از بقیه جلوی شهربازی رسیدیم.

دلسا از اواسط راه خودش را کثیف کرده بود و مدام گریه میکرد به محض رسیدن دلسا را بغل زدم و گفتم:

- قبل از اینکه بقیه برسند من میرم اون پشت عوضش کنم.

سامان با تکیه دادن سرش تایید کرد و چون سرویس بهداشتی‌ای آن نزدیکی نبود پشت یکی از ماشین‌های کنج دیوار پناه گرفتم و پوشک دلسا را باز کردم که صدای ذوق زده دو پسر بچه را شنیدم که نام دختر مرا بردند:

-سلام عمو.دلسا کو؟

- سلام پهلوانا. چیکار دخترمن دارین نیومده سراغش رو میگیرین من غیرتیما حواستون باشه.

- دختر تو پیش مامان جدیدش قایم کردی پسرانم نخورنش؟

صدای نغمه بود از آن شب در رستوران هنوز صدایش از ذهنم پاک نشده بود اصلاً مگر میشد آن سوتفاهم را فراموش کرد؟ سامان با خنده جواب داد:

- بذار بررسی نغمه بعد شروع کن.

- کم خانم منو اذیت کن. یه هفته است انداختیش به جون من بست نبوده؟ بابا رخ بده دیگه

صدای نوید بود و پشت سرش صدای ماهان که خطاب به نغمه گفت:

- بیا نغمه جان بذار من خیالت رو راحت کنم. این سامان ما، خانم رادین رو از زمان...

با صدای هیس گفتن سامان ساکت شد و ادامه نداد. کلاً همه‌شان ساکت شدند. نمیدانم شاید هم سامان آنها را متوجه حضور من کرده بود و بقیه حرفشان را با صدای اهسته گفته بودند تا به گوش من نرسد.

چسب پوشک ج

دید دل‌سا را بستم و دامن پیرهنش را روی پوشک انداختم و بغل زدمش و به سمت بقیه رفتم.

حدسم درست بود نوید آهسته برای همسرش چیزی را توضیح میداد که با دیدن من ساکت شد همه به سمت برگشتن و من برای سلام کردن پیش قدم شدم:

– سلام به همگی

با صدای بلند گفتم، خندان و شاد و با محبت، سعی کردم مثل همیشه خشک و جدی و اخمو و افسرده نباشم. تصمیمم را گرفته بودم از امروز دیگر افسردگی نداریم. دیگر یه زندگی جدید دارم دوستان جدید دارم. یک نوزاد جدید دارم که باید سعی کنم خوب مواظبش باشم. این یکی دیگر نوزادهای بیمارستان نبودند که کسی بخواهد آنها را از من بگیرد به بهانه اینکه دیوانه‌ام. از امروز دیوانگی نداشتیم، این زندگی زیبا جایی برای خمودگی و بیماری نداشت. این زندگی‌ای نبود که امید برای من ساخت این زندگی را عشق اولم خالصانه به من تقدیم کرده بود و من بی نهایت دوستش داشتم.

ماهان و نوید و نغمه درست مثل خودم با خوشرویی سلام کردند و سامان به این روی جدیدم که به آن عادت نداشت ل*بخند زد.

نغمه جلو اومد تا با من روبوسی کند مثل خواهری که نداشتیم صمیمانه بغلش کردم و او کنار گوشم گفت:

– از دیدن دوباره ات خوشحالم

خندیدم و به شوخی گفتم:

– بار اول که زیاد خوشحال بنظر نمیرسیدی.

خندید و چشمکی زد و صدای ماهان بین حرفی که از دهنش درنیامده بود پارازیت انداخت:

– بسه دیگه انگار صدسال همدیگه رو ندیدن، خوبه بار اولتونه

من و نغمه و سامان به ماهان که این حرف را زده بود نگاهی کردیم و هم زمان خنده هر سه مان ترکید بیچاره ماهان که دلیل خنده ما را نمیدانست گیج شده بود و با بهت نگاهمان میکرد. دوقلوهای نغمه و نوید که مودب کنار

به بهشتم برگرد

مادرشان ایستاده بودند را بغل کردم و بوسیدم به نظر چهار یا پنج ساله می آمدند و من هیچ وقت حتی نمیتوانستم تصور کنم که این نوید کاسه ای شیطان حتی همان زمان دانشجویی هم پدر بوده و من خبر نداشتم.

به اتفاق از پارکینگ بیرون زدیم و به سمت ورودی شهر بازی رفتیم پسرهای نغمه با ذوق و شوق میپريدند و اینور آنور میرفتند

وسط هفته بود و شهر بازی زیاد شلوغ نبود یکی از آلاچیق های کنار حوضچه را تصرف کردیم و نشستیم

میلاد یکی از دوقلوهای نوید که تشخیصش با قول دیگرش سخت بود، کنار پایم نشسته بود و به دلسا که بغل گرفته بودم خیره مانده بود یاد حرفش که سراغ دلسا را گرفته بود افتادم و ل*بخند زدم دختر کوچولوی من دل همه را برده بود. میلاد مودبانه پرسید:

– خاله میدی بغلش کنم؟

از اینکه کسی اجازه دختر کوچکم را از من میگرفت ذوق زده شدم حتی اگر او یک پسر چهار ساله باشد بنابراین با خوشحالی جواب دادم:

– اگه قول بدی کنارم بشینی و حواست باشه نیفته زمین، اره.

با نیش باز سریع قول داد و من دلسا را در آغوشش نشاندم میثاق هم جلو آمد و هردو خیلی ارام مشغول بازی با عروسک زنده شان شدند.

از سبدي که همراهم آورده بودم فلاسک آب جوش را درآوردم و برای همه در لیوان های کاغذی آب جوش ریختم و همراه یک بسته نسکافه به دستشان دادم. فقط سامان که مشغول علم کردن چادر مسافرتی بود گفت:

– بذار این تموم شد میام میخورم

– پس میریزمش فلاسک بعدا باز برات میریزم، تو داغ دوست داری.

از دهنم پرید و همان لحظه زیر چشمی به واکنش بقیه نگاه کردم که با ل*بخند معنی داری به منو سامان نگاه میکردند. ماهان لیوان خالی نسکافه اش را روی زمین گذاشت و بلند شد و گفت:

– اینو بده من شما تشریف ببر نسکافه مهندس پزت رو بخور تا یخ نکرده.

به بهشتم برگرد

ل*بخندم عمق گرفت و در دلم گفتم "خدایا ببین کار ما دوتا به کجا رسیده که ماهان ساکت ترین و مظلوم ترین پسر کلاس هم بهمون تیکه میندازه"، فکر کنم خودش هم مثل من متوجه سوتیش شد که برگشت تا واکنشم را رصد کند و ل*بخند و ابروهای بالاچیده ام را که دید سریع از در تصحیح درآمد:

– نه به خدا سامیا خانم با شما نبودما خود سامان رو گفتم.

سامان به شوخی گفت:

– وای وای وای یعنی منظورت اینه سامیا زحمتی برای اون نسکافه ای که تهشم لیس زدی نکشیده.

ماهان از شنیدن این تعبیر از حرفش، بیشتر دست پاچه شد و با تته پته گفت:

– نه....من... یعنی خب خودمون نسکافه ریختیم تو آب جوش دیگه آیم که خودش جوش میاد

اینبار همه به حرف ماهان خندیدن و نوید بین خنده اش گفت:

– پاشو ماهان جون، پاشو به بهانه گردوندن بچه ها جیم بزن تا خانم مهندس نصفت نکرده. با این ماست مالی کردند. همینکه چند ساله هنوز بابای ترانه تورو به دامادی قبول نکرده دیگه.

ماهان خیلی سریع از این پیشنهاد استقبال کرد دلسا را از بغل دو قلو ها کشید و دست میلاد و میثاق را گرفت و در کسری از ثانیه ناپدید شد.

بعد از رفتن ماهان نغمه پیشنهاد خوبی داد:

– حالا که بچه هامون سپردیم دست مجرد جمع و خودمون مجرد شدیم بریم سوار وسیله های بازی شیم که بدون نق و نوق بچه خیلی کیف میده.

نوید دستش را دور نغمه انداخت و با لحن پر عشقی که از او ندیده بودم گفت:

– بچه شدی خانمم

نغمه کرشمه ای کرد و با ناز جواب داد:

– اِ نوید اِخه وسیله ها به این ترسناکی هر کی سوار میشه باید حافظ قرآن باشه مگر جون سالم به در ببره بعد تو میگی واسه بچه هاست. اینا واسه گروه سنی مثبت هیجده ست دیگه.

به بهشتم برگرد

ل*بم را گیدم که خنده ام را کنترل کنم. سامان اما سرش را پایین انداخت و لرزش شانه هایش ریز خندیدنش را نشون میداد. نغمه خطاب به من نظر پرسید:

- موافقی سامیا جون؟

سرم را بلند کردم و برای نغمه که نظرم را پرسید سری تکان دادم یعنی نمیدانم که همان را هم بر مبنای رضایت گرفت و سامان هم که رضایت مرا دید موافقت کرد و نوید سه به یک مجبور به موافقت شد.

از امنیت شهر بازی مطمئن بودیم و ماهان هم که زیاد دور نشده بود پس هر چهار نفر بلند شدیم و فارغ از هر چیزی به سمت وسیله های بازی رفتیم.

چشمم که به آن وسیله های ترسناک و طرز کارشان افتاد قل*بم از حرکت ایستاد اخه یکی نیست به من بگوید نانت نبود آبت نبود سر تکان دادنت چه بود!

چشم از آن غول آهنی مقابلم برنمیداشتم.

- سامیا پس چرا خشکت زده؟ سوار نمیشی؟ نکنه ترسیدی؟

اب دهانم را قورت دادم و در جواب نغمه که این سوال را پرسیده بود با وحشت گفتم:

- ترس؟ نه بابا ترس چیه! فقط یه دست شلوار اضافه با خودت آوردی؟

فکر کرد شوخی میکنم پر صدا خندید و مشتی به بازویم زد و گفت:

- خدا نکشتت. تازه داره ازت خوشم میاد باحالی. زود باش سوار شو تا ردیف های بالا پر نشده مزه اش به بالا نشستنه

به صندلی های ردیف بالای این اژدهای دو سر نگاه کردم و یادم آمد سانس قبلش موقع حرکت این صندلی ها کاملاً عمودی بودند با ترس مچ دست سامان را گرفتم و پا بلند کردم تا دهانم با گوشش موازی شود و آهسته گفتم:

- من میترسم سامان.

ل*بخندش عمق گرفت و حمایتگر گفت:

- نترس عزیزم من پیشتم ترس نداره.

به بهشتم برگرد

باید یک آنتی هیستامین پیدا میکردم و میخوردم. دلم حساسیت پیدا کرده بود هر زمان سامان میگفت عزیزم قل*ب بی جنبه من حساسیت میگرفت و نمی‌تپید و من بی جنبه تر از دلم با شنیدن همین یک کلمه وا رفتم و پشت سرش سوار شدم. حیف اسم صبا که روی این هیولا گذاشته بودند.

خیره نوید و نغمه که صندلی بالایی کنار سر اژدها نشستند ماندم و با تن لرزان التماس کردم:

– سامان ما پایین بشینیم تورو خدا دارم پس میفتم اون بالا بشینم سخته میزنم.

سامان خنده‌ی دل*برش را تحویل داد و گفت:

– هر جا خانمم دستور بدن می‌شینیم.

آخ که اگر چهار تا از این خانمم و عزیزم ها را زمان دانشجویی به من گفته بود اکنون من یک زن مطلقه و گدای عشق نبودم.

همراه سامان پایین ترین صندلی رو به روی نغمه و نوید نشستیم نغمه خنده ای کرد و گفت:

– شلوار بدم خدمتتون سامیا جون؟

جای من سامان جواب داد:

– نه شما لطف کن شلوار دوم آقاتون رو پیدا کن.

نغمه ضربه آرامی پس سر نوید زد و مثلاً خشمگین گفت:

– اقامون بیخود میکنه دو تا شلوار داشته باشه.

دستگاه روشن شد و من محکم نرده مقابلم را چسبیدم. دو – سه دور اول زیاد هم ترسناک نبود

اما از دور چهارم به بعد سرعتش به حدی رسید که به چشم حفره سیاه زیر دستگاه را دیدم و ناخودآگاه جیغ کشیدم و به آغوش سامان پریدم دیگر برایم مهم نبود که من چندین سال ست عاشقش هستم و شاید او نباشد. مهم نبود به همه مرا دوست یا همکار معرفی میکرد. مهم نبود عشقم یک طرفه بود. الان مهم فقط این بود جای امنی باشم که از ترس مرگ تن و بدنم نلرزد و تنها جای امنی که میشناختم آغوش سامان بود.

دستم رو محکم دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه اش فشردم و ترسان گفتم:

به بهشتم برگرد

- تورو خدا منو محکم بگیر نذار بیفتم.

بالاخره اقا از شوک بغل یکهویی من بیرون آمد و دستش رو محکم دورم حلقه کرد و بهت زده زمزمه کرد:

- ترس عزیزم گرفتمت نمیذارم یه تار از موهاش کم شه.

تا زمان پایان حرکت دستگاه در مکان امنم ماندم. بالاخره دستگاه ایستاد و من ذوق زده از این پایان از بغل سامان بیرون پریدم و سریع به سمت در خروجی رفتم و به کل سامان را از یاد بردم.

سامان و نوید و نغمه پشت سرم خارج شدند و نغمه چشمکی زد و معنی دار پرسید:

- خوش گذشت سامیا جون؟

خودم را به کوچه علی چپ رساندم و گفتم:

- وای نه چه خوشی قل*بم اومد تو دهنم داشتم سکنه میکردم.

صدای آهسته نوید را از پشت سرم شنیدم که خطاب به سامان گفت:

- شنیدی بغلتون خوش نگذشته.

و صدای آهسته تر سامان که جواب داد:

- گمشو منحرف نمیشناسیش مگه کاراش بی منظوره فقط ترسیده بود.

اخمم در هم رفت و با اینکه واقعا کارم بی منظور و از روی ترس بود اما از برداشت سامان از شخصیتم خوشم نیامد. همین فکرها را راجع به من کرده که هنوزم که هنوزه دوتا دوست معمولی بود

یم و تکلیفمان روشن نیست.

نوید به شوخی زمزمه کرد:

- خب اخه مشکل همین بی منظوریشه دیگه اگه منظور داشت که الان دلسا یه دو جین خواهر برادر داشت.

به بهشتم برگرد

نغمه اجازه نداد از جملاتی که با گوش های تیزم میشنیدم لذت ببرم دست نوید را سمت سالتو کشید و با هیجان گفت:

- وای نوید بریم سالتو بیاد قدیم تورو خدا جون من بریم، بریم.

نوید محکم سر جایش ایستاد و گفت:

- بیخیال شو خانمم میبینی که خانم مهندس میترسه.

ل*بخندی زدم و گفتم:

- شما برید واسه من از تفریحتون نمونید به هر حال من کلا از شهر بازی میترسم بچه بودم جلو چشمم دو نفر از بشقاب پرنده افتادن و مردن تو ضمیر ناخواگاهم ترس از وسایل شهر بازی مونده.

نغمه با دلسوزی بغلم کرد و گفت:

- الهی بمیرم چه کودکی دردناکی داشتی

بغضم را خوردم، نغمه ه خبر نداشت دوران ازدواجم از کودکیم دردناکتر بود.

از بغلم بیرون آمد و با محبت دستم را گرفت و گفت:

- عزیزم اگه من بهت اطمینان بدم همه این وسایل استاندارد و مطمئنه چی؟ بازم رومو زمین میندازی؟

ل*بخند زدم:

- کی جرات میکنه رو حرف خانم خانما حرف بیاره اما باور کن میترسم خب بدون من برید چه اصراریه؟

چشمکی زد و کنار گوشم گفت:

- اخه بدون تو که خوش نمیگذره نه به من نه به سامان

خندیدم این دختر یک صحنه اشتباه دیده بود و اصرار داشت مدام از رابطه ما اشتباه برداشت کند و فقط من میدانستم که سامان حسی به من نداره و دلسا تنها رشته پیوند بین ما تا ست

به بهشتم برگرد

تمام بازی هایی که بعد از آن به اصرار نغمه سوار شدیم بیشتر از اینکه به من یا نغمه خوش بگذرد به سامان خوش میگذشت که به محض اینکه دری به تخته میخورد و من احساس خطر میکردم پرده گوشش را با جیغ بنفش رنگی مورد عنایت قرار داده و سخاوتمندانه به اغوشش میپردم و اجازه بهره مندی از این موهبت بزرگ رو به او میدادم آخرین وسیله ترن هوایی بود که تونل وحشتش از همه وحشتناکتر به نظر میرسید.

طبق معمول نغمه کنار شوهر جانش جا خوش کرد و من جفت سامان نشستیم و ال*بته اینبار پشت سر آن دو نفر که در صورت وقوع هرگونه صحنه ای نتوانند ما را رویت کنن و سوژه برای ل*بخندهای معنی دار حرص درآرشان داشته باشند.

ترن به راه افتاد اولش کمی در جا زد که مثلاً ما را وحشت زده کند اما در کمال تعجب، من حتی یک جیغ هم نکشیدم مطمئناً بعد از تجربه بازی وحشتناکی مثل اسکیت یو این لق زدن ترن اصلاً ترسناک محسوب نمیشد.

مسیر مارپیچ را با سرعت بالا رفت زیر چشمی سامان را نگاه کردم و متوجه شدم بغلش را آماده نگه داشته که وسط راه معطل نشوم اما اینبار را کور خوانده بود.

تازه داشتم از حس صایع کردن سامان لذت میبردم که وارد تونل وحشت تاریکش شد.

یکی از ماکت‌های اسکلت انسان نزدیکمان شد و با تفنگ اب پاش به سمتمان تیراندازی کرد قهقهه ای زدم و به شوخی گفتم:

- وووی ترسیدم چه وحشتناک

نگاه متعجب و منتظر سامان جایش را به یک اخم بزرگ داد و دست به سینه و اخمو نشست.

صحنه وحشتناک بعدی که برایمان تدارک دیده بودند ماکت زن سیاه پوش با موهای پریشان بود که عروسکی غرق خون و پر از چاقویی را به سمت ترن پرتاب کرد. دو دختری که جلوی نوید و نغمه نشسته بودن انگار دسته گل عروس پرتاب شده برای گرفتن عروسک بر سروکله همدیگر پریدند و دست آخر هم عروسک نصیب نغمه شد ریز خندیدم و گفتم:

- میبینی تورو خدا جا اینکه بترسونمون دارن میخندونمون

صدای غرغر سامان را شنیدم که زیر ل*ب گفت:

به بهشتم برگرد

– حالا این دم آخری واسه من تیرپ شجاعت برداشته.

حالا گیریم شنیده باشم نباید به روی او بیاورم گوش های تیزی دارم و خود را حداقل از لذت شنیدن این اعترافات پنهانش بی بهره کنم. ادم همه استعدادهایش را که رو نمیکند.

صحنه ترسناک و مهیج بعدی هم بجای اینکه مرا بترساند اشکم را از شدت خنده درآورد.

صحنه آخر صحنه تکراری فرشته مرگ بود که با تبر پلاستیکی اش بر سر مسافرین ترن میکوبید و ال*بته نصفه راه متوقف میشد مبادا به کسی آسیب برساند داشتیم به این آخرین کمدی ترن وحشت هم میخندیدم که یکهو سنگینی اغوش کسی را روی سینه ام احساس کردم.

از تونل که خارج شدیم سامان با دیدن نور از اغوشم بیرون آمد و با دیدن چشمهای متعجب و شوکه من حق به جانب گفت:

– خب چیه لابد از مردن میترسم.

یک لنگه ابرویم اتوماتیک بالاجهید اما به روی جفتمان نیاوردم که میدانم این بغل از سر خواستن بود نه تر. آدم همه معلوماتش را که دو نمیکند!

بالاخره نغمه خانم گرسنه اش شد و رضایت به برگشتن داد. ماهان قبل از ما مشغول شده بود و جوجه های خوابیده در زعفران را به سیخ میکشید. نوید خوشحال از این یک گام به جلو برداشته حسین، گفت:

– آخ دستت درست مهندس عزا گرفته بودم کی سیخ بزنیم؟ کی آتیش بپا کنیم؟ کی بخوریم؟ کلی جلومون انداختی.

خم شدم و دلسا را که بغل دوقلو ها بغض کرده بود و در استانه گریه بود بغل زدم. ماهان جواب نوید رو داد:

– میدونستم الان علیجناب سامان میاد گرسنشده هی نق میزنه. همیشه همین ساعت گرسنه میشه.

نوید خندید و با آرنج به بازوی سامان کوبید و گفت:

– چه خانم خوب و کدبانویی داری سامان عادات هات هم از بحره این خانم من که اصلا به فکر نیست.

به بهشتم برگرد

نغمه مشتى حواله نوید کرد و با ناز رو برگرداند و ماهان هم صندلش را به سمت نوید پرتاب کرد و این وسط فقط به سامان خوش میگذشت که دلش را گرفته بود و میخندید بالاخره فرصت کرد مابین خنده هایش نفسی بگیرد و حرفش را که چند ثانیه ای بود برای آن بال بال میزد بگوید:

– خانم من از این گردن کلفت هم خوشگل تره، هم مهربون تر، بیشتر هم بهم میرسه.

ل*بخند روی ل*بم خشکید و جایش را اخم بزرگی گرفت. به زن فوت شده‌ای که سامان هنوز هم از او اینطور تعریف میکرد، حسادت کردم.

برای اینکه کسی متوجه تغییر حالم نشود خودم را با دل‌سا و شیشه شیرش سرگرم کردم و ل*بم را گزیدم تا بغضم را بخورم و هم زمان در دل شرو ل به سرزنش خودم کردم. "من اینجا چیکار میکنم بین این جمع که بینشون اضافه ام؟"

دستی روی شانه ام نشست سر بلند کردم و به نغمه که با ل*بخند نگاهم میکرد ل*بخند زوری زد
– منظورش خود تو بودی.

ورود به کوچه علی چپ آسان تر از این بود که بخواهم آن سوتفاهم کذایی را برای نغمه تعریف کنم و بگویم برخلاف تصور او من فکر میکنم که احساس سامان به من فراتر از دوست و همکار نیست پس گفتم:
– نمیدونم داری درباره چی حرف میزنی نغمه جون.

برای اینکه دست دلم را با بغض بیخودم رو نکرده باشم دل‌سا را به سمتش گرفتم و گفتم:

– میشه چند دقیقه نگهش داری من برم دستشویی و پیام؟

دل‌سا را از بغلم گرفت و قبل از اینکه فرصت کند حرف دیگری بزند بلند شدم و فقط یک لحظه نگاهم با نگاه نگران سامان برخورد کرد سرم را پایین انداختم و به سمت دستشویی زنانه رفتم.

چفت در را که بستم بغضم ترکید. سبک نشده بودم اما تهی چرا. به صورتم آب پاشیدم و با تمديد ارایش سعی کردم رد گریه را بپوشانم.

از دستشویی که بیرون زدم سامان را تکیه زده به درختی مقابلم دیدم با دیدن من به سمتم آمد و پرسید:

به بهشتم برگرد

– خوبی؟

اخم کردم و بی ربط به سوال او گفتم:

– زشته اینجا ایستادی دستشویی زنونه ست ها

خجالت کشید و مظلوم گفت:

– خب نگرانتم بودم

– چرا؟ تو دستشویی های اینجا گودزیلا پیدا کردن؟

کلافه دستش را در موهایش کشید و بحث را عوض کرد:

– بریم غذا امدست.

همراهش رفتم همه سر سفره منتظر ما نشسته بودند کنار نغمه نشستیم و دلسا را که روی پای او به سمت من خم شده بود از آغوشش گرفتم تا راحت تر غذایش را بخورد و روی پاهای خودم نشاندمش.

دلسا به غذای کمکی عادت نداشت سوپ و فرنی را راحت میخورد اما از غذای کودک فراری بود و مجبور بودم با ادا و اطفار سرگرمش کنم

اطرافم رو میپاییدم و وقتی کسی متوجه من نبود زبانم را برایش در می‌آوردم تا خنده اش را در بیاورم بلکه به خوردن یک قاشق دیگر رضایت دهد.

– خودت هیچی نخوردی که سرد میشه از دهن میوفته.

سر بلند کردم و به سامان که بال*بخند نگاهم میکرد نیم نگاهی کردم. حالا چطور باید به او بگویم من به اندازه کافی غصه خورده ام و سیرم؟ برای کوتاه کردن بحث خلاصه گفتم:

– میخورم.

دوباره اخمش در هم رفت و کلافه شد و این از دستی که در موهایش فرو رفت معلوم بود.

گوشی ماهان که زنگ خورد بالاخره دیوار کوتاهی برای خالی کردن خودش پیدا کرد و خطاب به ماهان تشر زد:

به بهشتم برگرد

- چقدر این گوشی تو زنگ میخوره سرم رفت.

ماهان چشم غره ای نثار سامان کرد و به احترام حضور من چیزی نگفت و تماس را رد داد. اینبار صدای زنگ اس ام اس گوشی اش آمد سامان چشم غره ای به او رفت که ماهان اینبار سکوت را طاقت نیاورد و کلافه گفت:

- بابا من از وقتی گوشی خریدم سر جمع سه ساعت رو صدا نبوده همش رو سایلنته حالا تو معلوم نیست از کجا پری سر گوشی من خالی میکنی!

با این حرف ماهان سربلند کردم و به سامان نگاه کردم. گویا خیلی خوب هم معلوم بود سامان از کجا پر است. نوید برای جمع کردن بحث به شوخی گفت:

- راست میگیا اصلا چرا تو همش گوشیت رو سایلنته؟

ماهان چپ چپ نگاهی کرد و گفت:

- واسه اینکه یکی مثل شما دوتا به صدای گوشی من گیر نده.

نغمه هم همدست شوهرش شد و گفت:

- اصلا این کیه هر دقیقه به تو اس میده آسایش رو از ما صل*ب کرده؟

نوید حرف همسرش را ادامه داد:

- بپرس این کیه بهت اس ام اس میده نیشبت باز میشه؟

دوباره نغمه گفت:

- اصلا چه خبره انقد پیام واسه تو میاد؟

ماهان کلافه گفت:

- بابا نغم

ه خانم این اولین پیامی بود که اومد چرا پیاز داغ میریزی؟

به بهشتم برگرد

میثاق بی خبر از نقشه پدر و مادرش با لحن کودکانه اش گفت:

– مامان، مامان، حتما دوست دخترشه گوشیشو ازش بگیر باش دعوا کن.

با حرف میثاق همه مان خندیدیم حتی سامان بدعنی هم ل*بخند زد و ماهان کلافه گفت:

– بابا بخدا ایرانسله.

سامان دست دراز کرد و گوشی ماهان را از دستش کشید و گفت:

– کو؟ بده گوشیشو چکت کنم عامل فساد

اما قبل از اینکه فرصت کند حتی قفل گوشی را باز کند گوشی دوباره زنگ خورد و نیش سامان باز شل شد و در حالی که گوشی را به سینه ماهان میکوبید به طعنه گفت:

– بیا بگیر ایرانسل داره زنگ میزنه.

باز صدای خنده جمع بلند شد و ماهان با خجالت گوشی را از دست سامان کشید و سریع جمع را ترک کرد

از نغمه که کنارم بود پرسیدم:

– حالا جدی دوست دخترش بود؟

– نه بابا نامزدشه. ترانه دختر عمه سامانه. زمان دانشجوییتون که همخونه بودن یه سری خانواده عمه سامان میان بهش سر بزنی همونجا آشنا میشن و یه دل نه صد دل عاشق میشن و همین چند ماه پیش بعد چند سال بالاخره بابای ترانه رضایت داده ازدواج کنن. چند وقت دیگه هم عروسیشونه واسه همینم هفته دیگه ترانه و مامانش دارن میان که برن واسه خرید عروسی و این چیزا میخوام دعوتشون کنم و اولین نفر باشم عروس دوما رو پاگشا میکنم چشمکی زد و ادامه داد:

– مثل شما دوتا که الان پاگشاتون کردم

خندیدم و گفتم:

– باور کن سوتفاهم بوده

به بهشتم برگرد
چشمکی زد و گفت:

- حالا. توهم بیا دور هم باشیم خوش میگذره. راستش رو بگم خیلی خوشحالم که تو هم هستی همیشه بین این جمع مردونه من تک بودم اذیت میشدم زیاد بم خوش نمیگذشت امروز حضورت بهم یه حس خوبی داد

- ممنون لطف داری و باید بگم معلومه که میام دختری که دل محبوب ترین پسر دانشگاهمون رو برده باید دید.

ماهان یک هفته قبل از تشریف فرمایی نامزد عزیزش جهت آذین بندی قدوم مبارک ایشان مرخصی گرفته بود و دست سامان برای نگهداری دلسا در حنا مانده بود و مجبور شد لحظه آخر به من خبر دهد که باید مواظب دلسا باشم بلافاصله شیفتم را با مهندس اقاخانی عوض کردم تا شیفت مخالف سامان بیفتم و در نبودش جورش را بکشم و چه جور شیرینی بود کنار دلسا بودن. بنابراین بعد از شانزده ساعت کار متداول بالاخره جنازه ام به خانه رسید.

اما برعکس من که له له میزدم برای یک ساعت خواب، دلسا اصلا خیال خوابیدن نداشت. مدام لگد میزد و موهایم را میکشید تا نارضایتی اش را از در تخت بودن به من اعلام کند و دست اخر این نیم وجب قد برنده میدان بود.

داغون و خسته سر جایم نشستم و به نیم وجب قدِ قلدورم نق زدم.

- باشه بابا تو بردی نمیخواهم اما از الان بگما بازی کردن و مو کشیدن نداریم مثل دخترای خوب میشینیم کنار هم کارتون میبینیم اونم فقط فوتبالیستا. باشه؟

گیج از نفهمیدن یک کلمه از حرف هایم "بوووو" همیشگیش را متعجب و با چشمانی درشت ادا کرد و من بی خیال این همه شیرین بودنش، تهدیدوار ادامه دادم:

- از الان هم بگم عاشق تارو نمیشیا اون مال منه. کاکرو و ایشی و سوباسا هرکدوم میخوای بردار اما تارو مال منه. عشق منه. فهمیدی؟

سرش را همراه "بووووو" که تکان داد خندیدم و لپش را کشیدم و بغلش زدم و همراه هم به نشیمن رفتیم جلوی تلویزیون نشاندمش و با اتصال گوشی ام به تلویزیون فیلم فوتبالیست ها را پلی کردم و گفتم:

- تو یکمش رو ببین تا من یه قهوه درست کنم بخورم وگرنه همین بغلت مثل جنازه میفتم.

به بهشتم برگرد

روی بالشتی که روبروی تلویزیون گذاشته بودم خوابید و بیخیال بوووی دیگری در جواب من خیره تارو که در حال پاس دادن به سوباسا بود شد. خوب شد اخطار دادم عاشق این یکی نشودها. راست میگویند که دختر هووی مادر است!

قهوه را در لیوان سرامیک بزرگم ریختم و برای دلسا هم در شیشه شیرش، شیرکائو ریختم و همراه خودم جلوی تلویزیون بردم کنار دلسا نشستم و شیشه شیرش را دستش دادم همانطور دراز کش شیشه شیر را در دهانش گذاشت و مشغول مکیدن شیرکائو و دید زدن تارو شد.

فنجان قهوه را روی عسلی گذاشتم تا کمی خنک شود و خطاب به دلسا گفتم:

- تارو خیلی خوشگله مگه نه؟

شیشه را برای یک لحظه از دهنش درآورد یک بووووی خلاصه گفت و دوباره به خوردنش مشغول شد از حرکتش خنده ام گرفت دوباره گفتم:

- حالا همیشه تو عاشق سوبا بشی؟ نگاه کن اونم خوشگله فقط موهاش مشکی موها تارو قهوه ای

قبل از اینکه از دلسا دوباره بووووی دیگری تحویل بگیرم تلفن زنگ خورد بلند شدم و سمت تلفن رفتم شماره نغمه روی ایدی کالر افتاده بود.

در همین چند روز آنقدر باهم صمیمی شده بودیم که نوید و سامان را انگشت به دهان گذاشته بودیم و ال*بته حق داشتیم هر دو در این شهر تنها بودیم و دوست دیگری نداشتیم.

گوشی را با اشتیاق برداشتم و گفتم:

- سلام خانم خانما خوبی؟ وروجکات خوبن؟

- سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟ شنیدم وروجک توهم پیشته!

- اره اینجاست داریم گیس و گیس کشی میکنیم سر عشق مشترکمون.

قه قه خندید و گفت:

- نترس بابا همش واسه خودته، نکن اون چهار تا شوید بچه رو کچل میشه.

به بهشتم برگرد

خندیدم و گفتم:

- قربونشم میرم. عشق خودمه.

لحن شوخش عوض شد و با محبت گفت:

- جدی دوستش داری؟

خیلی جدی گفتم:

- اره خیلی، اندازه جونم دوشش دارم

- به خودشم گفتم؟

- اوووه هر روز هر لحظه هر وقت فرصتش میشه بهش میگم حیف هنوز زبون باز نکرده اونم بهم بگه دوستم داره.

- وای گفتم، منم انقدر حرصم میگیره که انقدر دوست داره و هیچی به خودت نمیگه.

خندیدم نغمه برای زبان باز کردن دلسا از من هول تر بود.

- عجله نکن بابا هنوز یک سالم نشده بالاخره زبون باز میکنه. خود من تا دوسالگی حرف نمیزدم.

متعجب پرسید:

- تو کیو داری میگی؟

- خب معلومه دلسا. مگه تو کیو میگی؟

قبل از اینکه نغمه جوابی دهد صدای جیغ دلسا از جا پراندم برگشتم و با دیدن دلسا که لیوان قهوه را روی خودش

خالی کرده بود و جیغ میکشید و بال بال میزد یا حسینی گفتم و گوشی را به سمتی پرت کردم و به سمت دلسا

دویدم.

دلسا روی دستم بود و مابین حق هقم آدرس اورژانس را می پرسیدم

به بهشتم برگرد

یکی از مدد کارهای مرد که یک ویلچر را به دنبال خودش میکشید با دیدن حالم و حالش، دلسا را از بغلم گرفت و ویلچر را رها کرد و به سمت اورژانس دوید پشت سرش دویدم.

دلسای نیمه بیهوش از شدت گریه را به یکی از پرستارها سپرد.

پرستار بلافاصله با داد یکی از دکترها را صدا کرد.

- دکتر تخت هفت، سوختگی نوزاد، از حال رفته.

دکتر و چند انترن سریع خودشان را رساندند. دکتر سریع معاینه میکرد و برتی دانشجوهایش هم زمان توضیح میداد و من یک کلمه هم نمیفهمیدم و همه‌ی حواسم به دلسا بود که چشم‌های خیس از گریه‌اش بسته بود و دیگر بین گریه جیغ نمیکشید.

دستی پیش رکیم تکان خورد و مرا به این دنیا برگرداند. پرستار که حواسم را جمع خ

ودش دید پرسید:

- اب جوش ریخته روش؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- قهوه

دکتر دوباره برای انترن‌ها توضیح داد:

- احتمال عفونت هست پس باید بستریش کرد که در صورت عفونت تحت مراقبت باشه.

وای خدایا دخترم! خدایا مرا در آتش جهنم بسوزان اما دخترم را نجات بده. خدایا او خیلی کوچک است تحمل این همه درد را ندارد. درش به جان من، او را نجات بده.

پرستار برگه ای جلوی صورتم گرفت:

- خانم اینو امضا کنید تا سریع بستریش کنیم.

به بهشتم برگرد

به برگه که انتهایش امضای ولی میخواست نگاه کردم و با اینکه برایم سخت بود اما گفتم:

– من مادرش نیستم

اشکم شدت گرفت پرستار برگه را از جلوی نگاهم پس کشید و مشکوک پرسید:

– چیکارشی؟

ل*ب گزیدم انقدر گزیده بودم که دیگر دردشم حس نمیکردم به زحمت نالیدم:

– مادر خونده اش.

نگاه پرستار و انترن ها معنا دار شد. جوی که انگار من نامادری سیندرلا هستم و از آمد جگدگوشه خودم را به این حار و روز درآوردم. پرستار اینبار بدون رعایت حال خراب من با خشونت غرید:

– زنگ بزن باباش بیاد. زود باش.

وای خدای من پدرش! اصلا یادم نبود، به او چه میگفتم؟ بگویم جیگر گوشه ات یادگار عشق اولت را سوزاندم!

– با توام میگم زود باش نکنه میخوای بچه تلف شه

نه این را نمیخواستم. زبانم به هزار صرب و زور در دهانم چرخید:

– تلفنم رو جا گذاشتم

به استیشن پرستاری اشاره کرد و گفت:

– اونجا تلفن هست زود باش.

چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدایش را شنیدم که خطاب به بقیه گفت:

– همینیه میگن هیچکی مادر نمیشه دیگه. بیا اینم نامادری. به بچه انقدری هم رحم نکرده زن بدجنس.

ل*ب گزیدم خواستم بگویم من نامادری نیستم این بچه دختر خود من است. مگر مادر حتما باید بزاید؟ خب من هم زاییدم حالا عمرش به دنیا نبود این حرف دیگری ست اما... اما الان حرفهای مهم تری بود که باید به آنها فکر میکردم.

به بهشتم برگرد
به سامان باید چه میگفتم؟

گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم:

با هر بوق ازاد انگار جانم را میگرفتند. با هر بوق یک قدم به نداشتن دخترم نزدیک میشدم.

حق داشتند. همه حق داشتند. من لیاقت مادری نداشتم نه برای پسر خودم نه برای دختر عشق اولم.

- بله بفرمایید؟

سکوت کردم چه میگفتم؟ اژه با من خداحافظی کرده بودند.

- الو بفرمایید؟ الو؟

به ناچار نالیدم:

- سامان

از صدای من ترسید و با هول پرسید:

- سامیا! چی شده چرا گریه میکنی؟ الو سامیا. الو.

زار زدم:

- سامان بیا

سعی کرد مرا آرام کند:

- قربونت برم گریه نکن یه دقیقه، بگو چی شده. کجا بیام؟

این قربان صدقه ها برای بار آخر بود این را خوب میدانستم اما در حال حاضر این موضوع کم اهمیت ترین مشکل من بود:

- بیمارستان. بیا زود بیا.

- یا علی. سامیا چی شده؟ چت شده سامیا؟

به بهشتم برگرد
-نپرس چی شده فقط بیا.

کسی به منحرفی نمیزد، از حال دخترم خبر نمیداد. من شده بودم نامادری سیندرلا، من شده بودم خانم تناردیه و همه فقط سعی میکردند تا مرا از دخترم دور نگه دارند.

-خانم شما بیرون منتظر بمون.

-تو دست و پا نباش.

-اینجا ایستادی که چی؟

و من فقط خدا را داشتم تا شهادت دهد این دختر از خونم نیست اما از جانم هست.

-سامیا

سربلند کردم و سامان را دیدم که از ته راهرو به سمتم میدوید و نوید پشت سرش می آمد.

هر دو نگران بودند و بی خبر.

به من که رسیدند به کمک دیوار پشت سر از جا بلند شدم سامان نگاه نگرانش را از من بر نمی داشت. بازویم را در دست گرفت و با نگاهش چکم کرد فکر میکرد برای من اتفاقی افتاده است که اینطور نگرانم بود اگر میفهمید من برای دخترش نامادری بودم چه؟ واکنشش چه بود؟ باز اینطور نگرانم میشد؟ به خدا که حتی اگر میمردم دیگر اسمم را هم نمی آورد. بالاخره این همه نگرانی را تاب نیاورد و پرسید:

-چت شده عزیزم؟ خوبی؟ چرا حرف نمیزنی؟ نصف العمر شدم.

فقط میتوانستم اشک بریزم. چه میگفتم؟

- بالاخره اومدید. کدومتون پدر بچه ست؟

نگاه سامان بین من و پرستار چرخید و تازه متوجه نبود دلسا شد و از من پرسید:

- بچه که میگه با دختر منه؟ دلسا کو سامیا؟ دخترم کجاست؟

به بهشتم برگرد

پرستار بی رحمانه اشتباه تر از اشتباهی که کرده بودم توضیح داد:

- قهوه داغ ریخته روش نگران نباشید اونقدر جوش نبوده اما خب پوست بچه حساسه برای مراحل درمان باید چند روزی بستری باشه همراهم بیاین فرم اجازه ولی رو امضا کنید. وقتی بچه رو جای مادر دست نامادری میسپارین باید انتظار همچین اتفاقی رو داشته باشید.

باور نکردن من این بلا را سر دخترش آورده باشم که گفت:

- نامادری چیه؟ دخترم کجاست؟ باید ببینمش.

- همراهم بیایید.

همراهش رفت و من هم همراهشان رفتم. اینبار کسی جلوی مرا نگرفت دیگر بابای بچه آمده بود دیگر در دست و پا نبودم.

سامان ناباور به دست و پای باند پیچی دلسا نگاه میکرد و به حرفهای دکتر درباره درصد سوختگی و احتمال عفونت گوش میداد و من فقط دخترم را می دیدم که با مسکن خوابیده بود و دیگر از درد جیغ نمیکشید.

صدای فریاد سامان تنم را لرزاند اما باعث نشد نگاهم را از دخترم بگیرم. شاید این آخرین نگاه بود و من باید نهایت استفاده را میبردم.

- چه بلایی سر دخترم آوردی بی رحم؟

ل*بم را گزیدم تا حرفی نزنم نباید چیزی میگفتم حقش را نداشتم. این بار بلندتر عریده کشید:

- مگه باتو نیستم؟ به من نگاه کن

نگاهش کردم صورتش سرخ شده بود اما نه به سرخی چشمانش. سرم را پایین انداختم و فقط به حرفهای بی رحمانه اش گوش سپردم:

- امانت بود دستت. امانت میفهمی یعنی چی؟

پرستار تذکر داد:

- اقا صدات رو بیار پایین.

به بهشتم برگرد
سامان صدایش را بالاتر برد:

- لیاقت نداشتی بهت اعتماد کنم. گمشو از جلو چشمم.

پشت پرده اشک نمیدیدمش اما صدای گریه دلسا که از فریاد پدرش بیدار شده بود و گریه میکرد را حتی از پشت پرده تار چشمم هم شنیدم و به سمتش بال دراوردم اما وسط راه سامان بالم را شکست. دستم را گرفت و رو به سمت مخالف کشید و پرتم کرد تا از او و دخترش دور شوم و انگشت تهدید برایم تکان داد:

- دیگه حق نداری بهش نزدیک شی گمشو برو.

نوید برای اولین بار از زمان آمدنش حرفی زد:

- سامان بفهم چی میگی خودش داغونه. کوری مگه؟

کور نبود. دست و پای سوخته ی دخترش را میدید. حق داشت. به او حق میدادم. من لیاقت مادری نداشتم. هم سامان هم امید این را خوب فهمیده بودند.

یک کلام از دهانم در آمد و آن یک کلمه هم ما بین صدای حق هقم بریده بریده بود:

- من که به دخترم...

به والله که آتش بیرون جهیده از سرش را دیدم. رو ترش کرد و نعره زد:

- دیگه حق نداری اینو بگی. دخترم تموم شد. تو لیاقت مادری برای دختر من رو نداری.

شکستم. با یک حرف شکستم و تمامم را باد برد. خراب شده بود، همه رویاهای من و ما یا یک فنجان قهوه سوخت. راست میگفت باید از او و دخترش دور میشدم. به سمت در خروج دوییدم تا طبق خواسته او گم شوم.

سوار ماشین شدم و طوری گاز پایم را روی پدال گاز فشار دادم که انگار باید این جسم بی جان به جای من ادب میشد. اتومبیل با یک بوکس و باد از پارک درآمد و من از آینه نوید را دیدم که دنبال ماشین میدویید.

بغض خفه ام کرده بود و ذهنم یک لحظه از سرزنش خودم دست نمیکشید. چه انتظاری داشتم؟ اینکه جای نوید سامان میبود؟ او که خودش مرا از زندگیش بیرون کرده بود.

بی اراده خشمم از تقدیرم را که مادر بودن در آن جایی نداشت بر سر پدال گاز خالی کردم.

به بهشتم برگرد

بالای دویست کیلومتر در ساعت میراندم و با این وجود حتی جلوی چشمم را هم نمیدیدم.

فکرم در بیمارستان جا مانده بود و چشمم را اشک تار کرده بود.

در گوشم فقط صدای گریه های دلسا بود و دلم دخترم را میخواست که لیاقتش را نداشت.

انقدر غرق بودم، انقدر نبودم که نفهمیدم جاده پیچید و من نیپچیدم و محکم به دیوار رو به رو کوبیده شدم و سرم محکم روی فرمان نشست.

-خانم خانم حالتون خوبه؟

با صدای مرد غریبه ای که از کنار گوشم مرا صدا میزد چشم باز کردم اما دیدم تار بود خواستم بلند شوم اما چشمم سیاهی میرفت.

سرم رو با دست گرفتم و به خون تازه نشسته روی دستم خیره شدم

-خانم؟

سر سنگینم را بلند کردم و با گیجی دنبال منبع صدا گشتم

مردی بود با ل*باس پلیس که بیرون از ماشین کنار پای من نشسته بود.

سرم را دوباره روی فرمان گذاشتم و او دوباره مرا صدا کرد و گفت:

-اگه حالتون خوب نیست زنگ بزنم اورژانس.

خوب بودم حداقل از دخترم بهتر بودم این سردرد در مقابل دردی که دخترم میکشید هیچ بود.

نمیدانم از کجای حنجره ام صدایم بیرون آمد که انگار ته چاه بودم

-خوبم خوبم.

-سرتون خون میاد فکر کنم شکسته باشه.

به بهشتم برگرد

به جهنم! دخترم را سوزانده بودم یک سر شکستن که تقاص حساب نمیشد. باید در آتش جهنم بسوزم.

به زور سر بلند کردم و به زحمت خوبم را تکرار کردم.

دستگاه سیاه کوچیکی به سمتم گرفت و با شک گفت:

-ممکنه تو این دستگاه فوت کنی؟

فکر میکرد مستم؟ نه برادر من؛ من خمارم. خمار ندیدن بچه‌ام!

دستگاه را گرفتم و با حرص در آن فوت کردم. نگاهی به نمایشگر آن انداخت و اینبار گفت:

- مدارک ماشین لطفا.

خم شدم و در حالی که سعی میکردم نسبت به سیاه شدن دنیا پیش چشمم بی تفاوت باشم مدارک را از داخل داشبورد در آوردم و به سمتش گرفتم.

دوباره پرسید:

- چطور به دیوار خوردین؟ ترمز بریده بودین؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-میشه فقط جریمه رو بنویسید؟ حالم اصلا خوب نیست.

اخم آلود نگاهم کرد و به جواب دستگاه تست که بوق زده بود نگاه کرد و وقتی مطمئن شد مست نیستم به قیافه داغانم و خون دمله زده روی پیشانییم دل سوزوند:

- با این حالتون نمیتونید رانندگی کنید زنگ بزنید یکی از اشناهاتون بیاد دنبالتون.

به خودکار لغزنده روی کاغذ جریمه اش چشم دوختم و یاد سامان افتادم که میخواست از زندگی خودش و دخترش گم شم. زیر ل*ب نالیدم:

-کسی رو ندارم.

با تعجب نگاهم کرد اشک گوشه چشمم دلش را بیشتر سوزاند که با ترجم گفت:

به بهشتم برگرد

-تشریف ببرید اون سمت بشینید خودم می‌رسونمتون.

انقدر بدبخت و درمانده شده بودم که بدون اینکه از او کارت شناسایی بخواهم، بدون اینکه او را بشناسم یا اصلاً مهم باشد که نمیشناسم کمکش را قبول کردم و با یک حرکت خودم را روی صندلی کناری پرت کردم.

به همراهش که در ماشین پلیس نشسته بود چیزی گفت و جای من نشست و در حال استارت زدن پرسید:

-ادرستون کجاست؟

چشمم را بستم و ادرس شهرک را گفتم. به جهنم اگر پلیس نبود به جهنم که ممکن بود اعتماد به این غریبه ناشناس زندگی‌ام را به باد بدهد به جهنم که ممکن بود مثل صفحه حوادث روزنامه سرم را ببرد و ماشین را نیست و نابود کند. در زندگیم دیگر چیزی برای از دست دادن نبود که بخواهم بترسم.

-خانم. بلند شین رسیدیم.

چشم باز کردم و مات در باز مانده پارکینگ خانه‌ام شدم. انقدر عجله داشتم که یادم رفته بود ببندمش.

-همین خونت که درش بازه؟

با سر تایید کردم. وارد پارکینگ شد و بعد از خاموش کردن ماشین سوییچ را به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم و زیر ل*ب تشکر کردم.

کاغذ جریمه را به دستم داد و پیاده شد. پیاده شدم و برای اینکه نقش زمین نشوم به ماشین تکیه زدم. نگاهم کرد و با ترحم و دلسوزی گفت:

-جای شما بودم یه زنگ به اورژانس می‌زدم.

حوصله بحث نداشتم سر تکان دادم خدافظی کرد و به سمت ماشینش که انگار تمام مسیر پشت سرمان می‌آمد رفت نایستادم تا غریبه ای که در حقم لطف کرده بود را بدرقه کنم بی حال و تلوتلوخوران به سمت در رفتم و کلید انداختم.

هنوز وارد نشده چشمم روی شکسته های لیوان که پایین میز پخش شده بود رفت و رد خونی که تا کنار در کشیده شده بود را دنبال کردم و تازه نگاهم روی خونی که روی جورابم خشک شده بود نشست.

به بهشتم برگرد

پوزخند زدم حتی متوجه زخم پایم نشده بودم.

صدای زنگ موبایلم از سمت این آشپزخانه شنیده شد به سمت آشپزخانه رفتم و گوشی‌ام را کنار قهوه ساز لعنتی پیدا کردم بغضم ترکید و خشمم را با پرتاب قهوه ساز به دیوار خالی کردم و همان جا روی زمین ولو شدم.

صدای رینگتون گوشیم بین صدای گریه ام گم شد.

خیلی وقت بود گوشی‌ام زنگ نمیخورد شاید هم میخورد و من نمیشنیدم. انگار در این دنیا نبودم. سبک بودم مثل پر.

ذهنم نمیکشید به چیزی فکر کنم خیلی چیزها بود که باید به آنها فکر میکردم اما انگار حوصله فکر کردن نبود.

سرم دیگر درد نمیکرد، در عوض سردم بود انقدر سرد که سردی سرامیک ها را هم حس نمیکردم و حتی تصور میکردم سرمای بدن من است که سرامیک ها را مثل قطب شمال یخبندان کرده است.

جانی نداشتم که بخواهم برای برداشتن پتو بلند شوم. در خودم جنین وار جمع شدم و چشم‌هایم را بستم تا تسلیم خواب شوم اما صدای پسربچه ای از دور که مرتب مرا صدا میکرد اجازه خوابیدن نمیداد:

- مامان! مامان!

بیحال و خواب آلود ل*ب زدم:

-جان مامان.

-مامان پاشو. بیا بازی کنیم، نخواب.

-الان نه پسرم الان نه جونِ مامان. مامان خسته است بذار بخوابم.

صدایش نزدیکتر شد:

-نخواب مامان

به بهشتم برگرد

چشم باز کردم و پسر را کنار در اشپزخانه دیدم. همه زندگی‌ام آرزویم بود که فقط برای یکبار ببینمش اما الان حتی چشمم باز نمی‌ماند که دل سیر نگاهش کنم. بی‌حال گفتم:

-نیا داخل پسر پر از شیشه ست، پاهات می‌بره.

از روی شیشه‌ها رد شد و کنار من روی سرامیک‌های اشپزخانه خوابید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

تپش قل*بم آرام شد، آرام و آرامتر.

از صدای کوبش شدید در از خواب پریدم پسر رفته بود اما این سرمای لعنتی دست از سر من برنمیداشت.

دوباره در را کوبیدند و هم زمان صدای زنگ گوشی هم بلند شد. حتی جانی نداشتم تا بلند شوم و گوشی را از روی زمین بردارم چه برسد به اینکه بخواهم در را باز کنم. اصلاً برای چه باید در را باز کنم؟ مگر کی پشت آن در منتظر من بود؟ من که کسی را نداشتم. از امروز به بعد دیگر کسی را نداشتم.

چشمانم را بستم و با خود گفتم "ولش کن هرکی باشه خودش خسته میشه و میره. مثل همه اونایی که ازم خسته شدن و رفتن. مثل خانوادم. مثل شوهرم. مثل پسر. مثل عشق اولم"

دوباره در محکم کوبیده شد و اینبار صدای فریاد سامان به گوشم رسید:

-سامیا! سامیا باز کن منم. سامیا باز کن لطفاً. آه باز کن این لعنتی رو دیگه.

خیال میکنم. دارم خیال میکنم که سامان پشت در است. سامان دیگر در زندگی من وجود ندارد. مثل پسر که وجود نداشت. دارم خیال میکنم. من از زندگیش گم شدم و او دیگر نمی‌آید تا مرا پیدا کند. دارم خیال میکنم؛ دارم خیال میکنم.

-الو؟ نه اومدم خونه اش. ماشینش درب و داغون دم دره ولی باز نمیکنه درو.

صدایش قطع شد. دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. باز هم انگار از اول وجود نداشت.

دوباره سردم شد باز در خودم جمع شدم دوباره صدایش را، اینبار از فاصله‌ای نزدیکتر شنیدم:

به بهشتم برگرد

- صندلی جلوش پر از خون بود ارم پس میفتم نوید نکنه بخاطر خریت من کار دست خودش داده باشه؟ یا علی.
اینهاش افتاده کف اشپزخونه. یا خدا سر و صورتش پر از خون. نوید چیکار کنم؟ بگو چه غلطی کنم؟ یا امام هشتم
خودت کمکش کن. قطع کن قطع کن زنگ بزمن اتیش نشانی و اورژانس.

کمی مکث و دوباره صدایش را در ذهنم نگران تصور کردم:

- الو اقا تورو خدا زودتر بیایین به ادرسی که میگم خانمم تو خونه افتاده از سرش داره خون میاد درم قفل شده روم
. تورو جون بچه هات زودتر اقا. شهرک فاز دو خیابون سوم پلاک چهل و سه

اینبار به شیشه پنجره کوبیده شد:

-سامیا. سامیا پاشو تورو خدا. غلط کردم. چیکار کردی با خودت؟ به خدا مثل سگ پشیمونم پاشو.

گریه میکرد! مثل بچه ها برای من گریه میکرد؟ خدایا نمردم و کسی برای من گریه کرد. نمیدانم شاید هم مُرده‌ام
وگرنه چرا انقدر سردم است؟ چرا انقدر خوابم میاد؟ چرا چشمانم باز نمیانند؟

از لحظه ای که به هوش آمده بودم صدایش زیر گوشم مثل نوازش نشسته بود و من سواستفاده گرانه چشم باز نکردم
تا به صدای مهربتن و پشیمانیش خوب گوش دهم:

- میدونم بام قهری، میدونم ازم دلخوری، حقم داری. اشکت رو که دیدم خودمم از خودم بدم اومد ولی حق بده.
نمیدونی چه حسی داره بچه ات رو تو اون حال ببینی.

حرفش دلم را سرد کرد و گرمای دستش دستم را گرم کرد. راست میگفت من بچه ام را در آن حال دیده بودم و عقل
را جواب کرده بودم او هم حق داشت در آن وضعیت دخترش مرا جواب کند. پشت دستم را نوازش کرد و محزون تر
ادامه داد:

-باهام اشتی کن تورو خدا. دقم نده سامیا. چشمات رو باز کن.

چشم باز نکردم. خیلی وقت بود ناز کش نداشتم، خیلی وقت بود ناز نکرده بودم. دلم یک منت کشی حسابی
میخواست. حتی اگر مستحقش نبودم.

صدای باز شدن در آمد و تق تق یک جفت کفش پاشنه بلند و پشت سرش یک صدای زنانه زیر گوشم نشست:

به بهشتم برگرد

- شما هنوز اینجایی؟ مگه نگفتم بخش زنان نمیتونید بمونید!

بی توجه به حرف پرستار با غصه گفت:

- هنوز چشماشو باز نکرده.

- طبیعیه خیلی خون از دست داده. من موندم اصلا چطور دوام آورده؟ شما هم اینجا نمونید پاشین برین تا صدای بیمارای دیگه در نیومده.

- من که از این اتاق بیرون نمیام اینجا که بیمار دیگه ای نیست. بذارید بمونم. جز من کسی رو

نداره منم جز اون کسی رو ندارم.

دل زن به حال لحن محزونش سوخت که نرم شد و گفت:

- باشه اما بیمار دیگه ای آوردن باید بریدا.

- باشه ممنون.

زن که از اتاق رفت در را که پشت سرش بست، سرش را روی دستم حس کردم و دستم از خیسی اشک‌هایش تر شد و لرزش صدایش پوست دستم را مرتعش کرد:

- غلط کردم سامیا پاشو. غلط کردم غلط کردم خدا به من برش گردون. نمیخوام بازم از دستش بدم.

با هر غلط کردم سرش را آرام به دستم کوبید و اشکش شدیدتر شد

بعد از گذشت چند لحظه سرش را بلند کرد و اینبار بین موهایم دست کشید و من سنگینی سرم را حس کردم:

- این چیکاری بود با خودت کردی؟ من که ارزشش رو نداشتم. این چه کاری بود من باهات کردم؟ مگه حال خرابت رو ندیدم؟ چرا گفتم دخترم؟ چرا دخترت رو ازت گرفتم؟ مگه همیشه به تو نمیگفتم خرابش نکن؟ چرا خودم خرابش کردم؟

اینبار دستش روی گونه ام سر خورد و اه کشید:

به بهشتم برگرد

-پاشو بابت بدرفتاریم تنبیه‌ام کن. پاشو دیگه وگر نه نمیتونم خودم رو ببخشم.

صدای زنگ مویابلش اتاق را برداشت. تماس را وصل کرد و با صدای خسته ای جواب داد:

-جانم نوید؟ نه هستم پیشش، نمیام تا به هوش نیاد. ببخشید زحمت دل‌سا افتاد رو دوش تو و نغمه.

بغضش دوباره ترکید و اینبار جلوی نوید گریه کرد:

- خودم میدونم اشتباه کردم تو سرکوفت زن. آره. آره. تا آتش‌نشانی اومد و قفل در رو شکوند و رسوندمش بیمارستان دیر شد خیلی خون ازش رفته بود فقط خدارو شکر که خون من بهش میخورد وگر نه سامیا رو بازم از دست میدادم. پاهاش بخاطر نجات دختر من بخیه خورد و من سرش داد زدم و بهش توهین کردم. چرا نزدی تو گوشم نوید؟ چرا وقتی بهش گفتم لیاقت مادری نداری نزد تو گوشم؟

مکت کرد و بینی‌اش را بالا کشید و این بار بدون اینکه صدایش لرزشی داشته باشد گفت:

-باشه تو فقط مواظب دخترم باش. باشه باشه خبر میدم. تو هم دعا کن. باشه خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و دوباره به سمت آمد از صدای پایش فهمیدم که دوباره روی صندلی کنار تختم نشست باز دستش بین موهایم رفت و انها را نوازش کرد و اهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

لالا کن دختر زیبای شب‌نم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداری که تلخه حقایق

تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود

به بهشتم برگرد
که خوابم برد و کوچش رو ندیدم
حالا من موندم و یک کنج خلوت
که از سقفش غریبی چکه کرده
تلاطم های امواج جدایی
زده کاشونمو صد تکه کرده
دلم میخواست پس از اون خوب شیرین
دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد
میون قل*ب متروکم نشونی
دیگه از خاطره پیدا نمی شد
صدام غمیگنه از بس گریه کردم
ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست
نمیپرسه کسی هی در چه حالی
خبر از آشنایه تازه ای نیست
به پروانه صفت ها گفته بودم
که شمعم میل خاموشی من نیست
پرنده رو درختم اشیون کن
حالا وقت فراموشی من نیست
تو مثل التماس من میمونی
که یک شب روی شونه هاش چکیدم

به بهشتم برگرد

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

صدای آوازش انقدر محزون بود که اشکم را درآورد. خم شد و اشکم را بوسید و اهسته گفت:

-خدا روشکر که برگشتی پیشم.

دیگر تظاهر فایده نداشت چشمانم را باز کردم و دلخور نگاهش کردم. صورتش خیس بود و چشمانش سرخ با

چشمهای خیس ل*ب*خندی زد و پرسید:

-میبخشی؟

بغضم را خوردم و پرسیدم:

-دختر...ت خوبه؟

برای حرف مالکیت کمی مکث کرده بودم خودش نعره زده بود که دلسا دیگر دختر من نیست اما دوباره اشکش بارید

و انگشتش روی ل*ب*م نشست و بین گریه نالید:

-هیس خرابش نکن. من خرابش کردم ولی تو بازم این رویا رو بساز. همه رویاها فقط کنار تو قشنگن.

تازه چشمم گرم شده بود که گوشی دوباره زنگ خورد زیر ل*ب* فحشی نثار روح این مزاحم همیشگی این روزها

فرستادم و تماس را وصل کردم:

-الو؟

-سلام عشقم.

-کوفت و عشقم تازه خوابم برده بود.

-خواب نداریم. پاشو بیوش که اقاتون رو فرستادم دنبالت.

به بهشتم برگرد

- بعد از ده بار تماس بی نتیجه کجای واژه صریح و شیوای نمیام رو متوجه نشدی؟

- تو فرهنگ لغات من نمیام نداریم. مترادفش زودی میام رو داریم. به کارت میاد؟

- اون متضاده اولاً. دوما در اون فرهنگ لغات رو گل بگیرن.

صدای زنگ در بلند شد و نغمه ذوق زده گفت:

- اخ جون رسید. زیاد اذیتش نکن جونِ نغمه. مثل یک حیوان چهار پا پشیمونه. روزی صدبار میاد پیش من التماس دعا واسطه شم یبار باهاش حرف بزنی یا حداقل حرفاش رو گوش بدی. حرفاشو گوش کن زود آشتی کن بیا که منتظر تیم. بوس بوس. بای بای.

منتظر نموند فحشی نثارش کنم قطع کرد

بی حوصله بلند شدم تا در را باز کنم. طبق انتظار من و پیشبینی نغمه سامان پشت در بود. سوییچ ماشینم را سمت گرفت و بال*بخند گفت:

- تقدیم به شما صحیح و سالم مثل روز اول.

بدون تشکر سوییچ را که حتی یادم نمی‌آمد کی برداشته از دستش کشیدم و روی جا کلیدی اویزان کردم و بدون اینکه کلامی بگویم یا حتی به داخل دعوتش کنم در را باز گذاشتم و به سمت اشپزخانه رفتم.

در این یک هفته ای که بقول نغمه با او قهر بودم و جلوی چشمش با همه حرف می‌زدم جز خودش تا حرصش بدهم ثابت کرده بود انقدر پررو هست که با وجود کم محلی‌هایم باز هم اصرار بورزد،

بنابراین سمت اشپزخانه رفتم تا برای پذیرایی شربت بزنم. قهر بودم، بی ادب که نبودم.

پشت سرم وارد اشپزخانه شد و در همان استانه در به دیوار تکیه داد

رد نگاهش را دنبال کردم و به جایی رسیدم که هفته قبل جسم نیمه هوشیارم را بین دریای خون پیدا کرده بود وقتی متوجه نگاهم شد که مسیر نگاهش را تعقیب کردم توضیح داد:

- همون لحظه که رفتی مثل سگ پشیمون شدم نوید رو فرستادم دنبالت اما رفته بودی هرچی هم زنگ می‌زدم جواب نمیدادی. باورت میشه به بوق ازاد گوشیت التماس می‌کردم جواب بدی تا بگم غلط کردم؟

به بهشتم برگرد

ویمتو را با اب مخلوط کردم تا وانمود کنم حتی انقدر برایم مهم نیست که گوش بدعم اما با جان و دل گوش میدادم:

- نمیدونی وقتی اومدم و ماشینت رو اونجوری دیدم دلم میخواست با همین ماشین زیرم میگرفتی اما بخاطر من بلایی سر خودت نیاورده باشی.

به پنجره اشپزخانه نگاه کرد و ادامه داد:

- از پشت این شیشه کوفتی که تو اون حال دیدمت...

بغضش را حس کردم و منتظر ادامه حرفش نشدم خودم هم بغضم گرفته بود لیوان شربت را به دستش دادم و خواستم بروم که دستم را گرفت و نگهم داشت.

به او نگاهی کردم، خنثی ترین نگاهم را تقدیمش کردم. نگاهی که نه دلخوری را نشان میداد؛ نه غم را نه خشم را. انگار که برایم مهم نباشد اما بود. هم برای من هم برای دو مهم بود که پرسید:

- چرا اون بلا رو سر خودت آوردی؟ چرا وقتی دیدی حالت اونقدر بده جای بیمارستان اومدی خونه؟

چه میگفتم؟ میگفتم چون تو در بیمارستان بودی! چون نمیخواستم ببینم مرا در آن حال میبینی و برایت ذره ای اهمیت ندارد. چون نمیخواستم رویاهایم از آن چه که بود خراب تر شود. اگر میگفتم که میفهمید بی تفاوت نیستم. میفهمید و دستم را میخواند. میفهمید و نقابم می افتاد و از این شکننده تر و محتاج تر به چشم می آمدم.

بدون اینکه جوابی بدهم دستم را از دستش کشیدم و از او رد شدم و به سمت نشیمن رفتم رو به روی تلویزیون نشستم و کنترل را برداشتم اما هنوز روشن نکرده، سامان آمد و رو به رویم روی زمین نشست.

انگار حتی برایش مهم نبود بغض صدایش بدجور دلم را آشوب میکند تا ان رو مخفی کند:

- بگو چیکار کنم تا منو ببخشی؟

خیره نگاهش کردم و باز هم جوابی ندادم. تنبیهش بود و خودش هم این را میدانست. درست بعد از آن روز در بیمارستان دیگر هیچ کلمه ای از من نشنیده بود که مخاطبش او باشد.

دوباره پرسید:

- بگو دیگه. بگو چیکار کنم؟ چجوری بگم غلط کردم که ببخشی؟ که همه چیز درست شه؟ که مثل قبل شه.

به بهشتم برگرد

منتظر جواب ماند اما باز هم چیزی جز نگاه بی تفاوتی که آینه دلم نبود نصیبش نشد.

سکوتی را که دید سرش را روی دامنم گذاشت و گفت:

– من سامیای خودم رو میخوام. دوستمو. همکارمو. مادر بچه ام رو. تورو خدا بگو چیکار کنم که سامیا برگرده؟ تو بگو چیکار کنم

سرش روی پاهایم وسوسه ام میکرد که دست در موهایش ببرم و نوازشش کنم اما سامان دستم را در دستانش، روی دامنم جلوی صورتش گرفته بود و تحقق این رویای دوران دانشجویی میسر نبود.

چند دقیقه بی حرف در همین حال ماندیم. حالا دیگر او هم مثل من ساکت شده بود.

سرش را از روی پاهایم برداشت و دستم را که در دستانش مانده بود به ل*بش نزدیک کرد و بوسید و بدون اینکه به چشمانم نگاهی بی‌اندازد بلند شد و رفت و من خیره لکه بزرگ خیزی شده بودم که روی دامنم مانده بود.

سامان جلوی من گریه کرده بود.

به خودم امدم. سریع ل*باس پ

و شیدم و سویچ و موبایلم را از روی جاکفشی برداشتم و بیرون زدم.

راست میگفت ماشین مثل روز اولش شده بود.

سوار شدم و هم زمان با استارت زدن، شماره نغمه را گرفتم. بعد از چند بوق ازاد صدای دخترانه‌ی بانمکی از پشت گوشی گفت:

– الو عروس آینده! عروس قدیم دستش بنده، عروس حال جواب داده. بفرمایید؟

خنده ام گرفت این دختر هنوز یک روز نیست رسیده اما تحت تاثیر نغمه به کل از دست رفته بود. با خنده جواب دادم:

– به به عروس آینده میبینی که عروس قدیم دو روزه تورو هم، لنگه خودش کرد.

به بهشتم برگرد

-اووووه چه جورم . تو کجایی؟ هنوز داری پسر دایی بیچاره منو میچزونی و اشکش رو درمیاری یا آشتی کردین دارین میایین سمت ما؟

سامان را که در پیاده‌رو بی هوا راه میرفت و به قلوه سنگی لگد میزد نگاه کردم و گفتم:

- والا به محض اینکه داماد رو از ارایشگاه بردارم میاییم. زنگ زدم ادرس بگیرم.

-ای جانم. میدونستم آتی میکنید به خدا عشقی که تو چشمای سامانمون موج میزنه حیفه که دست رد به سینه اش بزنی. ما پارک پشت مجتمع ورزشی مریم هستیم. این پسردایی ما رو از زیر مانیکور بکش بیار. بوس بوس. میبینمت. بای.

فرصت خداحافظی نداد و قطع کرد. گوشی را روی داشبورد انداختم و سرعت ماشین را هم کم کردم. بوقی برای سامان زدم که محل نگذاشت. دوباره بوق زدم باز هم توجه نکرد دوباره و دوباره و انقدر پا به پایش راندم و مثل پسرهای هیژ دختر باز برایش بوق بوق کردم تا بالاخره از کوره در رفت و داد زد:

- آه چه مر...

با دیدن ماشینم بقیه حرفش روی هوا ماند و با دهان باز خیره من شد.

شیشه را پایین کشیدم و با یک چشمک و لحن لوندی گفتم:

-برسونمت خوشگله!

خندید، چنان از ته دل که به ل*ب من هم ل*بخند آورد با ذوق سمت ماشین پرید و سرش را از شیشه داخل آورد و با صدایی زنانه با عشوه گفت:

- مزاحم نشو خانم من نامزد دارم

-اوکی هانی اصرار نمیکنم بای.

خواستم گازش را بگیرم و بروم که مجبورش کنم کمی دنبال ماشین بدود و دلم را شاد کند اما او از من سریع تر بود. بلافاصله درب اتومبیل را باز کرد و سوار شد و دوباره با صدای زنانه ای گفت:

به بهشتم برگرد

- ایش یه کلمه اصرار نکرده می‌گه اصرار نمی‌کنم. مزاحم هم مزاحما قدیم والا. دوتا بوق بیشتر می‌زدی سوار میشدم خو.

پایم را روی پدال گاز فشردم و گفتم:

- نه که الان داری دنبال ماشین میدویی.

کامل به سمت برگشت یکی از همان ل*بخندهای قشنگش را که عاشقش بودم تحویل داد و مهربانانه پرسید:

- بخشیدی؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم و حق به جانب گفتم:

- بزرگواری کردم فعلا فراموش کردم. اما حالا حالا باید منت بکشی حضرت اقا.

- قربونت برم الهی. تو بگو تا قیام قیامت خودم مخلصتم.

بینی ام را جمع کردم و به حال چندشی گفتم:

- ایش مگه لات سرکوچه ای که مخلصی مهندسی‌ها.

- اوه بله خانم مهندس بنده برای خدمت‌گزاری حاضرم.

کمر بندش را بست و دوباره پرسید:

- حالا این خوشگله رو کجا می‌بری؟

خندیدم و پرویی نثارش کردم که از ذوق نیشش تا بناگوش باز شد. گفتم:

- داریم میریم پیش بچه‌ها. نغمه دیوونه ام کرد انقدر از صبح زنگ زد که نداشت بخوابم.

- خودم میکششم که خانمم رو اذیت کرده.

بال*بخند نگاش کردم دلم برای این میم مالکیت‌های یکهو بی‌اش تنگ شده بود.

به بهشتم برگرد

ماشین را در پارکینگ مجتمع مریم پارک کردیم و همراه سامان که حسابی سرخوش بود و مرتب شوخی میکرد به سمت پارک پشتی رفتیم.

نغمه که دلسا را بغل گرفته بود و مرتب راه میبردش تا گریه اش را قطع کند از دور دیدم و به سمتش بال درآوردم.

سلام بلندی به همه کردم به جمع مان دو دختر جوان و زنی میانسال اضافه شده بود.

یکی از دخترها که از کنار ماهان بودنش کاملاً مشخص بود خود ترانه ست همراه ماهان از جا بلند شد و ماهان او را معرفی کرد:

-اینم خانم مهندس که منتظرشون بودیم. خانم رادین این خانم زیبا هم نامزد ترانه ست.

دستم را پیش بردم و با محبت گفتم:

-مشتاق دیدار ترانه جان.

دستم را پس زد و آغوشش را برایم باز کرد و من همزمان با بغل کردنش با او روبوسی هم کردم کنار گوشم زمزمه کرد:

-از اون چیزی که فکر میکردم خوشگل تری.

ل*بخندی زدم و صادقانه گفتم:

-ولی تو دقیقاً همون قدری که فکر میکردم خوشگل و دوست داشتنی هستی.

از تعریفم سرذوق آمد و با نیش باز دختری که کنارش به احترامم از جا بلند شده بود را معرفی کرد:

-خواهر کوچیکم تابان

با او هم روبوسی کردم اما به جز خوشوقتم تعارف دیگری بینمان تکه پاره نشد.

اینبار خانم مسنی را که نشسته بود معرفی کرد:

-مادرم

به بهشتم برگرد

زن اما انگار نسبت به من گارد داشت چرا که در جواب دستی که به سمتش دراز کردم اخمی کرد و خیلی آرام فقط جواب سلام را داد. اخم نکردم عادت داشتم که خیلی‌ها را بدون دلیل موجهی از خودم دفع کنم. عادت داشتم که مورد توجه و احترام خیلی‌ها نباشم اما فکر کنم سامان عادت نداشت که اخم کرد.

به سمت نغمه رفتم و همزمان با سلام و روبوسی با نغمه دل‌سا را که گریه میکرد از بغلش گرفتم

به بغلم که امد گریه اش بند امد و دستهای کوچکش را جایی ما بین گوش و گونه ام چسباند و جسم کوچکش را به من فشرد و قل*بم را ل*بریز از خوشی کرد، خنده روی ل*بم نشست هرکس هرچیز میخواست بگوید این دختر مرا مادر خودش میدانست.

-خواست باشه اینبار از دستت نیفته

مات به عمه خانم سامان نگاه کردم و وقتی جمله اش را هضم کردم یادم امد که حق با اوست و من لیاقت مادری ندارم!

سرم را پایین انداختم که کسی مراسم عزاداری برپا شده در مردم چشمانم را نظاره گر نباشد و دل‌سا را به نغمه برگرداندم و برای اینکه اخم‌های سنگین شده‌ی سامان را پاک کنم بیخیال از نغمه پرسیدم:

-وروجکات رو نیاوردی؟

اخم‌های نغمه پاک نشد و بدخلق گفت:

-تولد همکلاسی مهدکودکشون بود فرستادمشون اونجا یه نفس راحت بکشم.

سعی کردم خنده‌رو باشم بلکه اخم این جمع را با خنده‌های مصنوعی خودم باز کنم. پیرزن بیچاره که چیز بدی نگفته بود حق داشت. با بی خیالی گفتم:

-دلت میاد؟

و به دل‌سا چشم دوختم که دلم نمی‌آمد حتی یک ثانیه از او دور بمانم اما چه کنم که ناچار بودم.

نگاهم روی باند پیچی دست راستش نشست و بغض گلویم را گرفت. بی احتیاطی من چه بلایی سر بچه بیچاره آورده بود! چرا احتمال ندادم این بچه در سن رشد ست و هر لحظه ممکن است ایستادن روی پاهایش را بیاموزد و دستش به آن لیوان برسد

به بهشتم برگرد

-به شاهکارت نگاه میکنی؟

باز هم عمه خانم ماتم کرده بود با دهان باز به او خیره شدم که ترانه تشر زد:

-مامان بس کن. این حرفا چیه؟

-مگه دروغ میگم. بچه ام خواب نداره کارش همش گریه ست.

سامان محکم غرید:

-دیدي که عمه گریه اش بخاطر دوری از مادرش بود نه زخم دست و پاش.

عمه اهسته به گونه اش کوبید و غرید:

- این چه حرفیه میزنی؟ این بچه فقط یه مادر داره اونم اناهیستاست دیگه نبینم به کس دیگه نسبتش بدی ها.

طاقت در مرکز یک دعوای دیگر بودن را نداشتم بلند شدم و با گفتن "یادم رفت بسکوییت ها رو بیارم" فرار کردم. حتی منتظر تایید کسی نماندم و قبل از اینکه اشک‌هایم باریدن را از سر گیرند سریع از آن جمع دور شدم و پشت یک بوته به شکل پرنده متوقف شدم تا اشکی که مانع وضوح دیدم شده بود را بزدایم که سامان به من رسید و بازویم در دستانش اسیر شد. با سری به زیر افتاده به سمتش تابیدم که با عصبانیت فریاد زد:

-چرا اجازه میدی باهات اینجوری حرف بزنی؟

سرم را بلند کردم و به چشم‌های سرخس خیره ماندم و وقتی منتظر جواب دیدمش اهسته گفتم:

-وقتی به تو این اجازه رو دادم، چرا به بقیه ندی؟

چند لحظه با اخم نگاهم کرد و یکباره دستم کشیده شد و در آغوشش اسیر شدم و صدایش کنار گوشم در تنم زلزله برپا کرد:

- کسی رو که بخواد این اشکها رو دربیاره زنده نمیزارمحتی اگه اون فرد خودم باشم. مثل این یه هفته که از دوری تو مُردم.

باز هم دنیا ایستاد و زمان ایستاد و هوا ایستاد و تنها واژه ای که معنی میداد آرامش بود و تپش های قل*بی که زیر گوشم ریتم نرمال گرفت.

به بهشتم برگرد

ارام که شدم با دست پش زدم و ازش فاصله گرفتم

سرش را به موازات سرم خم کرد و پرسید:

-خوبی؟

سرم را بالا نیاوردم و جواب دادم:

- خوبم. بریم.

خودم جلوتر از او رفتم و سامان هم کنارم قدم برمیداشت. سمت بچه ها برگشتیم که در حال جمع کردن وسایل بودند

سامان با تعجب پرسید:

- پس عمه کجا رفت؟

ترانه در حالی که نامحسوس چشم و ابرو می آمد گفت:

-دلسا ببقراری میگرد مامان گفت میبرتش خونه خودشم کمرش درد گرفته بود دیگه ماهان بردشون خونه.

این حرفها بهانا بود عمه میخواست دلسا رد از من دور نگه دارد خودم این را خوب میدانستم. تابان حرف خواهرش را کامل کرد:

- ماهم گفتیم حالا که دردسر بچه نداریم، نزدیک مجتمع ورزشی هم هستیم، بریم یه دست بولینگ بیلیاردی چیزی بزنیم به بدن.

ابروهای سامان باز هم با هم دست دوستی دادند اما کلامش با ظاهرش هم خوانی نداشت:

-خیلی هم خوب.

نوید زیر انداز تا شده را زیر بغل گرفت و سمت سامان آمد و زیرانداز را در بغلش انداخت و به طعنه پرسید:

-خوش گذشت؟

به بهشتم برگرد

سامان خندید و چیزی نگفت نوید ضربه ای به شانه سامان زد و گفت:

-داداش خودمی. خوشم میاد هنوزم به روش های سنتی پایبندی و این زندگی مدرن و ماشینی امروز و متد های نوین روت هیچ تاثیری نداره احسنت احسنت.

سامان یک تای ابروانش را متعجب بالا انداخت و گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟ خوبی؟ تب نداری؟

نغمه به دفاع از شوهرش گفت:

-نوید که خوبه شما چی؟ خوبی؟ گرم نیست؟

سامان که مانند من متوجه کنایه های این زن و شوهر نشده بود حق به جانب طعنه زد:

- زن و شوهر موقع اومدن ماشین رو تو افتاب پارک کردین، نه؟

ترانه جلو آمد و ل*به پیرهن سفید سامان را گرفت و گفت:

- منظورشون به این نشان حاکم بزرگ سامی کومان که روی پیرهنه مونده.

نغمه و نوید با خنده سبد به دست سمت ماشین رفتند و حتی از دور هم صدای خنده شان می آمد ترانه هم چشمکی زد و پشت سرشان راه افتاد.

متعجب به پیرهن سامان نگاه کردم و چشمانم چهارتا شد.

اثر رژ ل*ب من کامل روی پیرهن سامان مانده بود. ل*بم را گزیدم تا نخندم و سرم را از خجالت پایین انداختم.

سامان اما انگار بدش نیامده بود که با خنده گفت:

- یعنی خوشم میاد تا دیدی خوشگل و خوشتیپ شدم و دل دخترا رو میبرم مهتر رو کوبیدی که دخترای دیگه رو فراری بدیا.

دست به سینه شدم و حق به جانب گفتم:

به بهشتم برگرد

- پاساژ به این گندگی رو به روت هست. خیلی ناراضی هستی تشریف میبری یه پیرهن میخری اونو میپوشی که
مهری هم روت نباشه خانما رو فراری بده

شانه بالا انداخت و سرخوش گفت:

- نه من که ناراضی نیستم فقط پس فردا شکایت نکنی چرا پیرهن رو نشستی چرک برداشته و بو میده ها از الان
بگم تا مهرت رو بهم قرض ندی این ل*باس رنگ ل*باسشویی نمیبینه.

منظورش را نفهمیدم چند لحظه خیره نگاهش کردم و ل*بخند روی ل*بش منظورش را به من یادآوری کرد. چشمانم
از این همه پررویی این بشر گرد شد و عصبی تنه ای به او زدم و از دستش فرار کردم.

بی خیال سامان که پشت سرم میخندید به دنبال بقیه راهی سالن ورزشی شدم و بقیه بچه ها را کنار باشگاه بیلارد
پیدا کردم نوید و نغمه کارت ورودی میخریدند و ترانه پای گوشی با ماهان حرف میزد کنارش به انتظار بقیه ایستادم.
تماس را قطع کرد و مختصر گفت:

- داره ماشین رو پارک میکنه الان میاد. سامان کو؟

شانه بالا انداختم که اطلاعی ندارم. به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-اونا با ماهان داره میاد

برگشتم و پشت سرم را دیدم که سامان و ماهان به سمتمان می آمدند و ماهان هم لنگه همان ل*بخند معنی دار بقیه
را روی ل*بهایش نقاشی کرده بود.

به لکه قرمز وسط پیرهن سفید سامان نگاه کردم و در دلم با ذوق گفتم "ایش پسره پررو اخرم پیرهنش رو عوض
نکرد"

همزمان با سامان و ماهان، نوید و نغمه هم کارت به دست آمدند

ماهان کارت ها را از نوید کش رفت و با اشتیاق گفت

-اخ جون بیلارد

ترانه اویزان بازوی ماهان شد و با عشوه گفت:

به بهشتم برگرد

- ماهان بیلارد نه، بریم فوتبال دستی. چون من.

تابان با لحن بامزه ای گفت:

- خاک تو سر بیکلاست بیلارد بازی پولداراست حتما باید فوتبال دستی بازی کنی نشون بدی بویی از کلاس و پرستیژ نبردی.

ترانه مثل بچه ها پا بر زمین کوبید و نق زد:

- ماهان ببینش. خو من فوتبال دستی دوسدارم.

ماهان مثل باباهای مهربان سعی کرد عشقش را راضی کند:

- خودم گیساشو میکشم عزیزم تو خودتو ناراحت نکن صبر کن برم یه میز فوتبال دستی هم کرایه کنم

و در حین رفتن شنیدم که غر زد:

-اخره این میزهای فوتبال دستی تو سالن بیلارد چیکار میکنه

ترانه طل*بکار داد زد:

-شنیدما

ماهان خندید و رفت. ترانه رو به خواهرش گفت:

-یه یار بکش شرطی بزنی

تابان پشت چشمی نازک کرد و خیلی شیک گفت

-مگه من مثل تو بیکلاسم. من میخوام با نغمه جون و اقاشون بیلارد بازی کنم

به بازوی نغمه اویزان شد و گفت:

-بریم عشقم این بی کلاس رو ول کن.

سامان بدون نظرخواهی از من به شوخی گفت

به بهشتم برگرد

- من و سامیا بازی میکنیم. شرط چی؟

ترانه با ذوق گفت:

- شرط اعتراف به عشق.

چشمهایم برای این شرط بیخود ترانه گرد کردم و معترضانه گفتم:

- مردم شرط شام و بستنی میزارن این چه شرطی بود دیگه؟

سامان اما معلوم بود خوشش آمده که طرف دختر عمه اش را گرفت:

- خیلیم شرط خوبیه. منو ماهان تو و ترانه.

چشم درشت کردم و نق زدم:

- ااا رفیق نیمه راه رو ببینا. تا

بلو تر از این نمیتونستی ضعیف ها رو تو یه گروه بندازی.

- ضعیف چیه؟ خو اگه ترانه و ماهان تو یه گروه باشن و ببازن، اینکه به هم اعتراف کنن، چه مزه ای واسه ما که

بردیم داره؟ انگیزه بردن از دست میره اصلا.

چپ چپ نگاهش کردم و در دل گفتم "تو روح خودت و اون انگیزه ات" اما دیگر اعتراضی نکردم.

ماهان از راه نرسیده در بحثمان شرکت کرد:

- خو میشه اینجوری کرد که تو و ترانه و منو خانم مهندس.

ارنج سامان که نامحسوس در پهلوی ماهان نشست را دیدم. چشمانم را ریز کردم و با خودم گفتم "پس که اینطور

نقشه داری سامان خان اما مادر نزاییده بتونه از من اعتراف بگیره قبل از اینکه خودش اعتراف کنه"

سر یکی از میزهای خالی رفتیم و تویی که ماهان از مسئول سالن گرفته بود را وسط انداختم و با شماره سه بازی

شروع شد.

به بهشتم برگرد

دسته ها را محکم میتاباندم و دریبل میزد و توپ را از زیر پای مهره های پسرها میگرفتم و با یک حرکت قبل از اینکه وقت کنند مانع توپ شوند گل میزدم جوری که بعد از ده دقیقه شش تا گل زده بودم.

سرم را فاتحانه بلند کردم و با ل*بخندی حق به جانب برای سامان به سمت میز فوتبال اشاره کردم دهن باز مانده اش را بست و پرسید:

- درباره تیم ضعیف چی میگفتی؟

ل*بخند گشادی تحویلش دادم و گفتم:

- هیچ وقت دختری که دوران بچگی تو کوچشون دختری نبوده و با پسرا بزرگ شده رو ضعیف ندون. دیگه سر چی دوسداری شرط ببندی؟ تیله بازی، کارت بازی، رابط، چی دوسداری عزیزم؟

ماهان پس گردنی محکمی نثار سامان کرد و گفت:

-میدونستم باید با خانم مهندس هم تیم میشدم تو نداشتی

سامان جر زد:

-قبول نیست تیم شما خیلی قویه بیایید یار عوضی.

ترانه گارد گرفت و اعتراض کرد:

- کجا قویه؟ شما دوتا قوی دارید ما یه دونه خیلی قوی. کاملاً هم عادلانه ست. بازی تون رو بکنید انقدر هم مثل بچگیات جرنزن سامان.

توپ را دوباره وسط انداختم و زیرش ضربه زدم سامان مهره اش را جلوی توپ انداخت و از زیر دستم کشیدش اما وقتی توپ را جلو فرستاد گرفتمش و برای ترانه پاس دادم و ترانه خیلی شیک و مجلسی توپ را زیر دست مهره سامان انداخت و اولین گل را خوردیم.

سامان ذوق زده از یک قدم پیش به سوی اعترافی که برداشته بود دور میزد دویید و در حالی که ل*به های پیرهن مهر دارش را نصفه بالا گرفته بود مدام جیغ میکشید:

- گل گل گل گل گل

به بهشتم برگرد
بعد از یک دقیقه بالاخره آرام گرفت و سر جایش ایستاد و متوجه شد نه تنها ما که میزهای بغلی هم متعجب و خندان
به او خیره ماندند.

بیخیال توپ را وسط انداخت و گفت:

-چیه؟ خوشگل ندیدین؟ بازیتون رو کنید دیگه.

سری از تاسف تکان دادم و بازی دوباره شروع شد هربار که توپ دست من می افتاد ماهان و سامان با یک حرکت
توپ را پس می گرفتند و ترانه هم که بیشتر حکم تماشاچی و حتی گاهی اوقات نفوذی تیم حریف را داشت از بس یا
توپ را لو میداد یا اجازه عبود میداد.

یک تنه با دو حرفه ای می جنگیدم تا مبادا گلی بزنند و مرا یک قدم از هدفم دور کنند. میدانستم اکنون دیگر حمله
فایده ای ندارد و تنها صلاح دفاع از همان گلهایی بود که تا در شوک بودند و اوانس میدادند زده بودم.

توپ را از دست ماهان کشیدم و جلو فرستادم اما وسط راه ترانه ناغافل دسته را چرخاند و باعث شد توپ برگردد و
در گل خودمان بنشیند و جال*ب تر از آن اینکه چون فکر کرده بود واقعا گل کاشته که به خودمان گل زده در
خلاف جهت سامان دور میزد و پاید و پا به پای اون کلمه گل را فریاد کشید. من و ماهان متاسف به این دو دختر عمه
پسردایی دیوانه نگاه میکردیم و بابت انتخاب اشتباهمان افسوس خوردیم.

سامان ایستاد و دست به کمر و حق به جانب خطاب به ترانه پرسید:

-ایکیو از اینکه گل خوردین خوشحالی؟

ترانه حق به جانب تر گفت:

-نخیرم گل زدم.

مایوس گفتم:

-اره زدی به خودمون.

چشمانش را گرد کرد و متعجب نگاه کرد و من آنجا تازه فهمیدم کلمه "خدایا با کیا شدیم هفتاد میلیون" چه
مضمون شکیل و شیوایی دارد.

به بهشتم برگرد

ماهان دوباره توپ را انداخت و بازی شروع شد. از فن بچگیهایم که فرزاد یادم داده بود استفاده کردم و چنان دسته های خودم و ترانه را محکم و قوی تاباندم که باز پسرها در شوک رفتند و بالاخره توانستم گل هفتم را بزنم و بازی تموم شد.

اینبار من خوشحال دور میز میدویدم و قهرمانی یک تنه ام را جشن میگرفتم و انقدر سر و صدا کردم که نغمه و نوید و تابان هم بر سر میز کشاندم. نعمه کنجکاو پرسید:

-چقدر سروصدا میکنید دلمون آب شد. چیکار میکنین مگه؟

برای ماهان و سامان ابرو بالا انداختم و گفتم:

-به موقع اومدین بیاین که دوتا عاشق میخوان به عشقشون اعتراف کنن.

هر سه تازه وارد هم زمان گفتند:

- اووووووووووو

هرسه به سمت مان آمدند و تابان پرسید:

-داستان چیه؟

ترانه توضیح داد:

- شرط بندی کردیم بازنده باید به عشقش اعتراف کنه.

ماهان درمانده گفت:

-اقا بیخیال شید دیگه شما که همه میدونید عشق ما دوتا کیا هستن.

ترانه همزمان با نوچ کشیده اش ابروهایش را بالا انداخت.

سامان پس گردنی ای حواله ماهان کرد و نق زد:

-همش تقص

به بهشتم برگرد
یر زن توه ها با این شرطاش.

ترانه سریع از خودش دفاع کرد:

- نه که توم سریع طرفداری نکردی.

اینبار ماهان پس گردنی‌ای به سامان زد:

-همش تقصیر تو با این دایره شناخت از خانم مهندس. خو زودتر بگو میبازیم شرط شام میداشتیم. ای بابا.

دست به سینه به میز فوتبال تکیه زدم و گفتم:

- خیال نمیکردین ببیازین نه؟

ترانه با نگاه پر شیطنتش زل زد به ماهان و با شیطنت و لوندی گفت:

-بگو عشقم میشنوم. بگو چندتا دوسم داری عمو ببینه.

ماهان کلافه دستی به گردنش کشید و به جمع نگاه کرد و وقتی ل*بخند پر معنا و منتثرر جنع را دید فهمید که راه فراری نیست یکباره سرخم کرد و ل*بش را روی ل*بهای ترانه گذاشت و غافلگیرش کرد. همه‌مان سرخوش هو کشیدیم و سامان سوت بل*بلی زد.

سالن بلیارد ال مانند بود و میزهای فوتبال دستی گوشه ای چیده بودن که به میزهای بلیارد دید نداشت و از انجایی هم که به قول تابان فوتبال دستی بازی بیکلاسی بود به جز ما و دو پسر مدرسه ای سر میز دیگر کسی نبود که شاهد این صحنه باشد و ال*بته بوسه ماهان انقدر کوتاه بود که خود ماهم به زور دیدیم.

ل*بهایشان که از هم جدا شد همه به افتخار عشقشان دست زدیم.

ماهان بیچاره که سرخ شده بود دستی در موهاش کشید و گفت:

-تورو خدا ببینید ادم مجبور به چکارا که نمیکنید

ترانه نامزدش را بغل کرد و ذوق زده گفت:

-الهی شوهرم خجالت کشیده

به بهشتم برگرد
نغمه با اشاره محسوسی به سامان گفت:

-نفر بعد لطفا.

سامان خودش را به کوچه علی چپ رساند و گفت:

- میز بیلاردتون کدوم بود پیام سوسکتون کنم؟

ماهان طعنه زد:

-تو اول این سوسکایی که اینجا کشتی رو جمع کن.

خنده ام گرفت ماهان هم آنقدرها که من فکر میکردم ساکت و خجالتی نبوده‌ها.

سامان کلافه دستی در موهایش کشید و ملتمس گفت:

-نمیشه حالا بیخیال بشید به یه شام رضایت بدید؟

منو ترانه همزمان با هم نج گفتیم و سامان دست از تقلا نکشید:

-شام امشب و ناهار فردا چی؟

اینبار فقط ترانه نج گفت.

-یه هفته شام

همه به اتفاق سرشان را به نشانه جواب منفی تکان دادند از این همه هماهنگی خنده ام گرفت.

سامان آخرین تیرش را هم به امید هدف پرتاب کرد:

-یه هفته شام و ناهار

دلم گرفت از اینکه سامان فقط برای اینکه جلوی من به عشقش اعتراف نکند زیر بار هر نوع شرطی میرفت. یعنی

انقدر دوست داشتن من خجالت آور بود!

نوید کلافه گفت:

به بهشتم برگرد

– آه چقدر چونه میزنی. خوبه پسر شر اکیپمون تویی. این خجالتی سر در گریبون بوسید تموم شد رفت توم ببوس صلواتشو بفرستیم دیگه.

سرم را پایین انداختم و ل*بم را گزیدم تا بغضم رخ نمایی نکند و در حالی که برای فرار از آن همه تحقیر در جمع، سمت میزهای بلیارد میرفتم گفتم:

– بسه دیگه بریم بلیارد ببینم بازی با کلاسا چجوریه

سعی کردم صدایم نلرزد، سعی کردم طبیعی باشم، سعی کردم ضعیف جلوه نکنم، اما فقط سعی کردم. نشد و نه تنها بغضم که حتی قطره اشک خانه کرده گوشه چشمم را هم همه دیدند.

هنوز قدم دوم به سوم نرسیده بود که سامان دستم را گرفت و کشید و من بی اراده به سمتش کشیده شدم دستش را پشت کمرم انداخت و قبل از اینکه بخاطر یکهوایی بودن حرکتش نقش زمین شوم روی هوا مرا گرفت و خودش هم خم شد و ل*بش روی ل*بم نشست.

دلم لرزید و ایستاد، برای همیشه ایستاد و حس کردم اینجا دیگر ته دنیاست، ته خوشبختی.

حتی اگر کسی دست زد حتی اگر کسی هو کشید حتی اگر کسی چیزی گفت من نشنیدم. من در این دنیا نبودم من روی ابرها بودم.

بالاخره زمان جریان پیدا کرد. بعد از قرن ها ل*بهایش از ل*بهایم و تنش از تنم جدا شد اما دستش هنوز روی کمرم بود با دست مرا هم همراه خودش بالا کشید و در چشمهایم خیره شد و اهسته گفت:

– معلومه که خیلی دوست دارم هیچ وقت به این شک نکن.

نغمه کل میکشید نوید سوت میزد و بقیه دست میزدند از خجالت صورتم را در سینه سامان پنهان کردم سامان هم از خدا خواسته دستش را دورم حلقه کرد و مابین خنده های سرخوشش مثلاً به دوستانش تشر رفت:

– اذیت نکنید خانمم رو خجالت میکشه.

همه با هم یک صدا "هووووو" کشیدند. ترانه با سرخوشی طعنه زد:

– بیا بیرون سامیا تا اون سمت پیرهنش هم رژی نکردی.

به بهشتم برگرد

تازه یادم افتاد و واکنشم به این یادآوری فاصله گرفتن یکهوایی از سامان بود اما سامان دست بردار نبود و هنوز دستش را حلقه بدن من نگه داشته بود. واکنشی که خنده همه را درآورد. اولین نفر ترانه برای تبریک گفتن جلو آمد و گونه‌ام را بوسید و گفت:

– میدونم هیشکی جز تو لیاقت این همه عشق توی چشمای پسردایی من رو نداره.

برعکس مادرش خیلی خوش برخورد و مهربان بود. تازه یاد مادرش افتادم و ل*بخندم بابت اینکه کارم با این فامیل و خانواده ممکن است سخت باشه کمرنگ شد اما همچین روز و لحظه ای هر اتفاق بدی هم می‌افتاد این ل*بخند از ل*بم نمیرفت.

نغمه گفت:

– خب حالا که این دوتا عاشق رو زورکی بهم رسوندیم بریم بیلیارد شوهر من طفلی انقدر پول کرایه میز نداده اینجا وایسید با هم تعارف و تبریک تیکه پاره کنید.

خواستم هم قدم با ترانه به سمت میز بیلیارد بروم که دست سامان که کمرم را دور زده بود و روی پهلویم نشسته بود دور تنم محکم تر شد و مرا سر جایم نگه داشت. به دور شدن بچه ها نگاهی گذرا انداختم و به سمت سامان برگشتم و متعجب پرسیدم:

– همراهشون نریم؟

ابروی سامان منظور دار بالا پرید و طعنه زد:

– کجا بریم بهتر از اینجا؟

از لحن پر منظورش خنده ام گرفت و کامل به سمتش برگشتم و مثل خودش کنایه زدم:

– از اینجا بهتر که جا زیاد هست.

ل*بخندش عمق گرفت و با نگاهی به میز فوتبال دستی گفت:

– از امروز به بعد هیچ جا برای من بهتر از این سالن و این میز نیست. نگاه ستاره بارون تورو مدیون اینجام. اصلا به نظرم این میز جادویییه چون طلسم من اینجا شکسته شد.

به بهشتم برگرد

خواستم حرفی بزنم اما دهانم در برابر این حجم از دوست داشتنی که یکبارا به سمتم سرازیر میشد بسته بود. نغمه مرا از سردرگمی نجات داد به دنبال امد و دست مرا گرفت و سمت میز بیلارد کشید و در حالی که خودش را به نفهمیدن میزد، گفت:

-سامیا یعنی بازی منو ببینی باورت نمیشه تازه کار باشم یکجوری حرفه ای به توپ ضربه میزنم صدبار میخوره در و دیوار اخرش میره تو سوراخ

به میز بیلارد رسیده بودیم، برگشتم تا ببینم سامان هم به ما ملحق شده که صدای نوید شنیدم که حرف همسرش را تصحیح میکرد:

-عزیزم تو بیشتر از اینکه بازیت خوب باشه شانست خوبه. حالا بگذریم خوش شانسیت از داشتن شوهر خوشگل و خوشتیپی مثل من کاملا پیداست ولی توپ رو که میزنی انقدر میخوره به در و دیوار تو راه همه توپهای حریف رو هم پاکت میکنه سر راه برای اینکه دلت نشکنه خودشم پاکت میشه.

تابان به دفاع از نغمه گفت:

- نغمه جونم جای رقابت، رفاقت میکنه

-بجای سرکوب استعدادهای من بریم یه شرطی بزنیم

ماهان سریع گارد گرفت و پر التماس گفت:

-نه تورو خدا، شرطی دیگه نه.

سامان با نیش باز گفت:

-چرا؟ خوش گذشت که.

همه خندیدن و من سرخ تر شدم ترانه روی کاناپه کنار میز بیلارد ولو شد و خسته گفت:

- من که واسه فوتبال دستی خیلی تلاش کردم خسته شدم رو من حساب نکنید.

ماهان خیلی نمایشی بالای سر نامزدش ایستاد و شانه هایش را ماساژ داد و خطاب به تابان تشر زد :

-مگه نمیبینی خانمم کل بار بازی رو دوشش بوده آقای گل شده، خسته ست! برو بادبزن بیار.

به بهشتم برگرد

همه خندیدیم تابان که از شدت خنده روی میز افتاده بود و توپ قرمز را روی میز میکوبید اما ترانه قهر کرد و ماهان مجبور شد منت کشی را به صورت حرفه ای شروع کند.

بخاطر اینکه حواس بقیه را از صحبت خصوصی آن دو نفر پرت کنم تا راحت تر باشند گفتم:

-من بیلارد بلد نیستم منم میشینم.

سامان سریع گفت:

-خانم بازی نکنه منم نیستم

تابان با ارنج محکم به پهلوی ماهان کوبید و گفت:

-ببین یادگیر دو دقیقه نیست خانمش شده چه حمایتی میکنه.

ترانه از آن ور پس گردنی ای نثارش کرد و همه مان به قیافه درمانده ماهان خندیدیم نغمه رو به سامان گفت:

-حالا همیشه توم مثل آقای ما دوسوته خانمت رو آموزش بدی و استعدادیابی کنی ما بازیمون رو شروع کنیم! بابا واسه کرایه این میز اقامون کلی پول داده. یه فکری بکنید تا مجبور نشدم برای جلوگیری از هدر رفتن پول شوهرم میز رو ببرم خونه جای میز ناهار خوری بزارم.

سامان سمت من برگشت و گفت:

-دوسداری یادت بدم عزیزم؟

دلم قنچ رفت و بیخود و بی جهت ل*بخندم کش آمد. قرار بود از این به بعد همیشه عزیزمش باشم!

قرار بر این شد که اول سامان به من بازی را یاد دهد و نوید هم مجددا همسرش را درباره قوانین توجیح کند و ماهان و تابان هم که آموزش لازم نداشتند و خودشان حرفه ای بودند بنابراین ماهان از فرصت استفاده کرد تا دل نامزدش را به دست آورد.

سامان چوب را دستم داد

به بهشتم برگرد

قی ماند تا برنده شوند، ژست گرفت و در حالی که به بازوی سامان میکوبید گفت:

-یاد بگیر اینجوری ژست میگیرن.

ماهان برای پاکت کردن توپ مشکی چوب را از تابان گرفت

همه سکوت کردند و ماهان روی توپ تمرکز کرد پشت سرش رفتم تا زاویه برخورد توپ و احتمال پاکت شدنش را از نظر مهندسی بررسی کنم که ناگهان برخورد شی نوک تیزی را زیر چونه ام حس کردم و در یک لحظه فکم چفت شد و کل صورتم به سوزش افتاد. تنها توانستم اخی بگم و با زانو روی زمین نشستم و صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم تا دردش را تسکین دهم. صدای داد سامان گوشم را پر کرد:

-حواست کجاست احمق زدی تو صورتش.

ماهان هن با صدای نگرانی گفت:

-باور کن اصلا ندیدم که پشت سرمه.

گرمی دستی روی دستم نشست و بلافاصله صدای سامان در گوشم پیچید:

- سامیا جان دستت رو بردار ببینم چی شدی.

حتما همه دورم جمع شده بودند که صدای نغمه هم از کنار گوشم شنیدم:

-سامان نکن لابد درد داره اذیتش میکنی

سامان باز حرصش را سر ماهان خالی کرد:

-کوری مگه که ندیدیش.

از ببخشید مظلوم ماهان ناراحت شدم و از همان زیر دستم نالیدم:

-تقصیر خودم بود چکار این بنده خدا داری.

اینبار تیر فریاد سامان به خودم اصابت کرد.

-بردار این دستت رو ببینم چه بلایی سرت اومده دیگه آه.

به بهشتم برگرد

دستم را شل کردم و سامان هر دو دستم را با یک دستش گرفت و پایین کشید و با دست ازادش چانه ام را گرفت و صورتم را بررسی کرد با لمس چانه ام از شدت درد اشک در چشمانم جمع شد و ل*بم را گزیدم که جیغ نکشم. لحن سامان مهربان شد و گفت:

-قربون اون اشکات برم. کجات درد میکنه که اینطور بغض کردی عشقم؟

در کسری از ثانیه هم خودم خشک شدم هم چشمه اشکم. چه گفته بود؟ به من گفت عشقم؟ گفت قربونت برم؟

ترانه سامان را کناری هل داد و در حالی که خودش رو به رویم به جای سامان مینشست پرسید:

-ببینمت سامیا جان. کجات خورد؟ کجات درده؟

خیره نگاهش کردم. درد؟ درد دیگر چیست؟ اهان راستی درد میکرد. اما دیگر دردی نیست. اکنون دوباره در قل*بم عروسی برپا شده بود و مغزم هم به این عروسی دعوت بود و در حال رقصین و پایکوبی نمیتوانست پیام درد را برای سلول های عصبی ام ارسال کند. به زحمت اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چیزیم نیست یه کوچولو تیر کشید خوب شد. بریم بقیه بازی.

همه خندیدند و نغمه گفت:

-ای خواهر کجای کاری؟ بازی تموم شد توپ سیاه هم گل شد. یه شام هم پیاده شدیم تازه یادت افتاده بپرسی تایتانیک قایق بود یا کشتی؟

و شروع به توضیح کرد:

- با اولین ضربه به توپ سفید توپای رنگی رو میشکونیم اگر اولین ضربه به تک شار خورد باید تا آخر تک شار پاکت کنیم یا برعکس اگه به دو شار خورد ما دوشار میشیم.

این ها را با صدای بلند توضیح داد و یکباره صدایش را پایین آورد و طوری که فقط خودم بشنوم پرسید:

- توم منو دوسداری؟

به بهشتم برگرد

از این سوال یکپهویی‌اش هنگ کردم و خیره نگاش کردم سوالش را تکرار کرد:

– منو دوسداری سامیا؟

ل*بخند زدم اما جوابی ندادم من کل سه سال و نیم دوران دانشجویی‌مان و این شش ماه همکار بودنمان را منتظر این اعتراف بودم و حالا بعد از چهار سال انتظار قرار نبود به همین راحتی به او اعتراف کنم بیشتر از جانم دوستش دارم و خلاصش کنم. بنابراین خودم را به آن راه زدم و گفتم:

–قوانین بازی رو بلدم مثل همون بازی کامپیوتری‌شه مشکلی ندارم. طرز چوب گرفتن و زاویه دست و این چیزاشو نمیدونم.

سامان اخمی کرد و طوری نزدیکم شد که ترسیدم و تا جایی که میز جلویم را نگرفته بود عقب رفتم مقابلم ایستاد و خیلی جدی پرسید:

– میخوای با احساساتم بازی کنی؟

ل*ب گزیدم و ناراحت شدم چه فکری درباره من کرده بود که این سوال را میپرسیدی؟ با یک دست به عقب حلش دادم و به سمت میز برگشتم و سعی کردم بدون توجه به سامان خودم طریقه‌ی چوب دست گرفتن را با توجه به چیزی که در بازی کامپیوتری یادم بود یاد بگیرم. پشت سرم ایستاد و کنار گوشم زمزمه کرد:

–من باید ناراحت بشم و قهر کنم نه تو.

تمام ناراحتی و خشمم را در صورتم ریختم و به سمتش برگشتم جا خورد. انتظارش را داشتم. در خوابگاه هم که بودم از خیلی‌ها شنیده بودم که وقتی عصبی میشوم چشمانم به مخاطب حس ترس و وحشت را القا می‌کند. خیلی جدی گفتم:

–قهر کن.

ناباور اسمم را زیر ل*ب گفتم، محکمتر گفتم:

–قهر کن دیگه.

صدایش مبهوت و بلاتکلیف بود:

به بهشتم برگرد

- من فقط...

صدای نغمه حرفش را قطع کرد:

- میذاشتی دو دقیقه بگذره بعد ناراحتش میکردی. ولش کن سامیا جون مردا همشون همینن.

نوید سرفه مصلحتی‌ای کرد و نغمه سریع جمله اش را اصلاح کرد:

-اما خب بعضیاشون استثنایی هستن. بیا پیش خودم ول کن این گند اخلاق رو. بیا گروه خودمون من و تو و نوید

تابان میره با اون بی لیاقت. مگر اینکه دوریت تورو به خودش بیاره

نوید خندید و گفت:

- چه دوری خانمم؟ اون سر میزه ها.

خندیدم و چیزی نگفتم بعد از اینکه نوید طریقه چوب دست گرفتن و ضربه زدن را یادم داد بازی شروع شد.

اولین ضربه را نوید زد و دو تا تک شار پاکت شد اما دومین ضربه پیتوک کرد و نوبت دست آن گروه افتاد.

سامان چوبش را گچ زد و ژست گرفت و با یک ضربه دو توپ را به پاکت فرستاد یکی توپ خودش و یکی هم توپ

پیتوک را. تابان پس گردنی نثارش کرد و گفت:

- اخی تو که بلد نیستی بیخود ژست میگیری.

سامان خنده ریزی رفت و در حالی که زیرچشمی یه من نگاه میکرد گفت:

-تو هنوز بچه ای نمیفهمی خواستم با ژستم دل خانمم رو ببرم آشتی کنه.

همه خندیدند و تابان پشت چشمی نازک کرد که اصلا به دلم ننشست. برای ضربه گروه ما اینبار من چوب را

برداشتم توپ سفید را روی یکی از تک شارهای نزدیک پاکت تنظیم کردم و با یک ضربه اهسته توپ لیز خورد و

بین راهش یکی دیگر از تک شارها را به ل*به میز رساند و پاکت شد و در کمال تعجب تک شار ل*به میز هم انقدر

همان ل*به قل خورد که در پاکت افتاد نغمه با اشتیاق گفت:

-اوه سامیا تو که استعدادت از منم بیشتره با یه ضربه دوتا توپ رو گل کردی.

به بهشتم برگرد
نوید با خنده برای نغمه توضیح داد:

- عزیزم تو بیلارد توپها گل نمیشن پاکت میشن یعنی میرن تو پاکتهای گوشه میز.

ماهان به طعنه گفت :

- خانم مهندس هنوز نوبت شماست. توپ بعدیم گل کنید.

دوباره همه خندیدند و نغمه محکم به بازوی ماهان کوبید و نق زد:

- بی ادب خودت رو مسخره کن

خنده ام گرفت و چوب را دست نغمه دادم تا فرصت گل زدن را پیدا کند. چوب را گرفت و خیلی شیک و مجلسی با یک ضربه چهار توپ پاکت کرد یکی از توپهای خودمان و سه تا از تیم مقابل.

سامان ذوق زده بخاطر این توپهای پاکت شده بی زحمت، به تقلید از بازی فوتبال دستی در حالی که ل*به پیرهنش را با دو انگشتش کمی بالاگرفته بود دور میز دوید و مدام فریاد شادی گل گل گل سر داد و در همین حین برای نغمه زبان درازی کرد که باعث شد نغمه هم دنبالش دور میز بدود تا کتک مفثلی مهمانش کند.

از اینکه هنوز هم مثل قدیم برای جل*ب توجه من شیطنت میکرد ل*بخند زدم. زمان دانشجویی هم همین بود. همه استادها را به صدا درآورده بود تا فقط بتواند سرکلاس توجه مرا جل*ب کند و ال*بته این را وقتی متوجه شدم که بعد از یک جلسه غیبت فاطمه برایم توضیح داد سر که سر کلاسی که من نباشم این شیطان مجسم به فرشته سکوت مبدل میشود.

سرجایش ایستاد و حین اینکه اجازه داد نغمه مشت کوچکش را روی بازویش بکوبد نفس زنان به من نگاه کرد
ل*بخندی زدم یعنی آشتی هستم و دیگر چیزی نگفتم

بخاطر پیتوک نغمه نوبت ضربه آنها بود و تابان در یک نوبت همه توپهای باقی مانده شان را پاکت کرد و فقط یک توپ مشکلی با

در حال رد کردن گزارش شیفت بودم که پیچ شدم:

- خانم مهندس رادین به اتاق کنترل.

به بهشتم برگرد

یوف کلافه ای کشیدم. آخر بدشانسی بود که نیم ساعت مانده به پایان شیفت مشکلی پیش بیاید که لازم به حضور من باشد.

کلافه بلند شدم و خودم را به اتاق کنترل رساندم نوید و مسئول کنترل هم آنجا بودند. نگاهی بین آن دو رد و بدل کردم و بعد از سلامی سرسری پرسیدم:

-چی شده؟ مشکل چیه؟

اقای نیک زاد جوابم را داد:

-مبدل حرارتی کار نمیکنه.

اخم هایم در هم رفت. آخر الان وقت خراب شدن مبدل حرارتی بود؟ مبدل حرارتی فقط یک روز وقت نیاز داشت تا بررسی شود که مشککش از کجاست. کلافه و بی حوصله و کسل از کم خوابی دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- ناظر فنی رو پیچ کنید. اقای نیک زاد شما هم مهندسی معکوس کنید ببینید مشکل خط گرمش کجاست؟ اقای سینا پور ممکنه لطفا شمام لوله سردش رو مهندسی معکوس کنید سریع تر پیش بریم.

هر دو مشغول شدند و من هم بی حوصله به سیستم کنترل مبدل خیره شدم که سامان هم رسید و بلافاصله پر انرژی گفت:

- سلام چی شده؟

این پر انرژی بودنش حرصم داد اگر بخاطر اصرار های دیشب سامان برای بیشتر ماندن نبود من اکنون دچار کم خوابی نبودم، خیلی خلاصه گفتم:

- مبدل حرارتی کار نمیکنه فقط خنکه.

-ا؟ دیدم بدنه اش یخ بسته ها گفتم شاید دوباره درجش رو بالا بردین.

امد و بالای سر من به صندلی ام تکیه داد و در حالی که نگاهش خیره سیستم کنترل مبدل بود کنار گوشم اهسته به نحوی که کسی نشنود زمزمه کرد:

- خیلی دلم برات تنگ شده بودا.

به بهشتم برگرد

همانطور که سرم به کارم بود و تک تک اجزای مبدل را بررسی می‌کردم گفتم:

-دیشب همو دیدیم که.

-چکار کنم کار دله دیگه یه ثانیه نباشی تنگ میشه. تو چی؟ دلت تنگ نشده بود؟

با اینکه خنده ام گرفته بود و از این توجهات گاه و بی گاه که از دیروز چند برابر شده بود سر ذوق آمده بودم ولی میدانستم اگر وا بدهم دیگر مدام اوضاع همین بود و مسائل کاری و شخصی قاطی میشد بنابراین به زور اخم کردم و مثل خودش اهسته گفتم:

- مهندس آبان اینجا محیط کاریه.

دوباره کنار گوشم زمزمه کرد:

- خب اشکالاش چیه ادم سر کار هم دلش برای عشقش تنگ شه

میدانستم سر به سرمیگذارد از صدای پر از خنده اش پیدا بود اما کم نیاوردم و تشر زدم:

-مهندس!

ادای بچه ها را درآورد و مثل دلسا ل*ب برچید و گفت:

- شاید تو دوسم‌نداری که دلت برای من تنگ نمیشه.

صندلی را چرخاندم و به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. نوید همانطور که سرش را در سیستم مقابلش فرو کرده بود گفت:

- بیخود زور زن خانم مهندس حریفش نمیشی. تا دیروز التماسش میکردیم بیاد بگه. حالا از امروز باید التماسش کنیم تورو خدا هر جایی نگو.

برگشتم و متعجب به نوید نگاه کردم. یعنی همه حرف‌هدیمان را شنیده بود؟ خجالت کشیدم. ای وای نکند مهندس نیک خواه هم شنیده باشد؟

همان لحظه مهندس نیک خواه که حتی نمیدانستم کی بلند شده بود و بالای سر سیستم های مادر رفته بود از همان کنار دستگاه مادر گفت:

به بهشتم برگرد

-پیداش کردم خانم رادین. کوره ها خاموشه.

برگشتم سمت سامان و عصبی از این بی نظمی و بی احتیاطی که ممکن بود دستگاه به این گرانی را منفجر کند
گفتم:

-بیسیم کن مسئول کوره بیاد.

سامان چشمکی زد و به آرامی گفت:

- عصبی میشی جذاب میشی

دیگر نتوانستم مقاومت کنم و خندیدم و سامان خوشحال از خنداندن من در آن وضعیت بیسیم‌اش را درآورد و آقای
لاری را احضار کرد:

مرد جوانی به دو دقیقه نکشیده خودش را رساند. بلند شدم و تقریباً داد زدم:

-چرا کوره خاموشه؟

پسر بیچاره از صدای فریادم ترسید و محتاط گفت:

- داره سرویس میشه خانم.

اینبار واقعا داد زدم:

- هر دو تا رو هم زمان سرویس میکنن؟ مگه یادتون ندادن دو تا کوره واسه اینه که یکیش سرویس شه یکیش تو کار
باشه؟ اینم من باید یادتون بدم؟

طفلک کم مانده بود همانجا بنشیند و بنای گریه را سر دهد. نگاه درمانده ای به مردهای حاضر در اتاق انداخت بلکه
از آنها کسب تکلیف کند، سامان و نوید و نیک خواه هم با تعجب به این روی عصبی من که ندیده بودند نگاه میکردند
اما دست خودم نبود هر زمان کم خواب میشدم اعصابم بهم میریخت و کسی جلودارم نبود. لاری با التماس گفت:

-خانم به خدا من سوییچ زدم که جا به جا شن اما کوره روشن نشد

-کوره روشن نشد نباید گزارش بدی؟ الان مبدل میترکوندی میتونستی خسارتش رو جبران کنی؟

به بهشتم برگرد

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت صدایم را پایین آوردم و با همان دز عصبانیت تک به تک دستور دادم:

- شما میری دفتر مهندس صالحی خودتو معرفی میکنی. آقای آبان شما میری سرکوره ببینی چرا سویچ نخورده. آقای نیک خواه شما هم کوره رو خاموش کن. آقای سینا پور...

نوید قبل از اینکه چیزی بگویم هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و مظلوم نالید:

- به خدا من یه مدیر حفاری بدبختم. باور بفرمایید بنده بی تقصیرم خانم مهندس.

خنده ام گرفت چقدر ترسناک شده بودم که این بدبخت هم ترسانده بودم

خنده ام را که دیدند ج

و باز هم آرام شد و همه سراغ کاری که به انها محول شده بود رفتند.

با سامان و مهندس بخش تعمیرات درگیر سیم دکمه سویچی بودیم که قطع شده بود و یک واحد کامل رو خوابانده بود که ماهان از راه رسید.

- سلام شما چرا هنوز اینجااین؟

سامان که از سر و کله زدن بر سر یک سیم ناقابل کلافه شده بود عصبی گفت:

- واسه یه تیکه سیم ده نفر ادم علاف شدن. نگاه نگاه یه سیم نیم وجبی دو ساعته هممون رو معطل خودش کرده! ماهان متعجب گفت:

- شیففتون یک ساعته تموم شده ولش کنید خودم رسیدگی میکنم. شما برید تا دلسا عمه رو دیوونه نکرده.

سامان با شنیدن این حرف کلافه تر شد و نق زد:

-مگه گذاشتیش پیش عمه؟

-اره خب نغمه و ترانه میخواستن برن ارایشگاه مجبور شدم.

به بهشتم برگرد

-وای خدا! بدو سامیا که الان عمه با منت گذاشتنش بیچاره ام میکنه.

با نهایت سرعت مشکل را برای ماهان تعریف کردم و دنبال سامان که نمیدانستم این همه عجله اش برای چیست دویدم.

سمت رختکن مردانه رفت و دم در ایستاد تا به او برسم و مختصر گفت:

- تا ل*باسمو عوض میکنم برو کیف و وسایلتو بیار بریم. فقط عجله کن که زودتر برسیم.

رفت داخل و محلت نداد پیرسم این همه عجله برای چی! به سمت دفترم رفتم و وسایلم را برداشتم و برگشتم که وسط راه سامان را دیدم نگاهی به من کرد و پرسید:

- آماده ای بریم؟

بالاخره سوالم را مطرح کردم:

-چرا انقدر عجله داری اخه؟ مگه عمه نمیتونه از دلسا مراقبت کنه؟ دوتا دختر به چه خوبی بزرگ کرده ترست واسه چیه اخه؟

کلافه سری تکان داد و گفت:

- تو فامیلای منو نمیشناسی همشون یکساله بسیج شدن تا منو دق مرگ کنن.

-چرا اخه؟

-بعد از فوت اناهیتا باهام چپ افتادن.

ابروهایم از تعجب بالا رفت به جای اینکه متوجه منظورش بشوم بیشتر گیج شده بودم.

خندید و گفت:

-تو چرا همه حالات جذابه؟

ازش فاصله گرفتم و در حالی که اطراف را از نظر میگذراندم مبدا کسی دیده باشد گفتم:

- نکن دیوانه کنار منگیت هستیم یکی میبینه شر میشه.

به بهشتم برگرد

- کی میخواد ببینه یک ساعت پیش شیفت تموم شده همه رفتن.

وارد اتاقک حراست شدیم و کارت کشیدیم و بعد از خداحافظی با نگهبان خارج شدیم سامان گفت:

-بریم دنبال دلسا ببریمش خرید؟ همه ل*باساش به تنش کوچیک شده. در ضمن شما یه پیرهن سفید به من بدهکاریا.

چشمکی زد و ادامه داد:

-یادت که نرفته قبلی رو رژی کردی.

حرصی مشتی به بازویش زدم و گفتم:

- گمشو تقصیر خودته میخواستی یهو بغلم نکنی.

صدای اشنایی از پشت سرم بدنم را لرزاند و در جا خشکم کرد:

-انگار خیانت تو خون مون.

به زحمت برگشتم و به امید و پسر بچه دوساله ای که بغلش بود ناباور نگاه کردم. باورم نمیشد، شبیه به من بود یک کپی برابر اصل از بچگی های من در ورژن پسرانه.

ذهنم توانایی پردازش نداشت. خودش بود؟ پسر من هم اگر زنده بود همین سن و سال را داشت اما به من گفته بودند که او مرده به دنیا آمده اما پس این پسر...

یعنی پسر امید و آن زن وقیح بود؟ پس چرا با من مونمیزد!

امید نگاهم را به پسر بچه ای که در آغوش گرفته بود شکار کرد و با بدجنسی گفت:

- نمیشناسیش نه!

نگاه ماتم را دید و خودش جواب خودش را داد:

- معلومه که نمیشناسیش، من چه ساده ام، معلومه که مادرت و برادرت بهت حرفی نزدن، مادرت بهت نگفته بود درست میگم؟ نگفته بود پسرت زنده ست؟

به بهشتم برگرد

تیر خلاص را درست جایی وسط قل*بم حس کردم، سوراخ شد و خون فواره زد و جان از بدنم رخت بربست و با زانو روی زمین فرود آمدم. سامان نگران به سمتم آمد و دستش دور تنم نشست و کمک کرد که باز هم سر پا شوم اما نمیشد، من زخمی بودم، زخمی اعتماد به عزیزترین هایم. مادرم به من دروغ گفته بود؟ تمام مدت پسر من زنده بود و من نمیدانستم؟

امید بی توجه به حال من بی رحمانه ادامه داد:

- چرا خودم به این فکر نکرده بودم؟ معلومه که خبر نداشتی، اگر میدونستی که پاشنه در خونه ام رو برای یه ثانیه دیدن پسر عزیزت که واسش دیوونه شده بودی درمی آوردی

ادای فکر کردن درآورد و بعد به قصد تحقیرم گفت:

- شاید هم مجبور میشدی به دست و پای من و مادرم بیفتی.

و بعد خودش به حرف مسخره خودش قاه قاه خندید. وقتی حال مرا نامزون دید بالاخره رضایت داد و دست از تمسخر من برداشت و در حالی که پسر من را به سمت من گرفت گفت:

- تو چه مادری هستی؟ نمیخوای پسرت رو بعد از دو سال بغل کنی؟

اشک گوشه پلکم نشست و همین حرف کافی بود تا به سمتش بال درآوردم از بغل امید بیرون کشیدمش و به خودم فشردمش، بوی شیر و شکلات میداد بوی زندگی میداد بوی عشق میداد

بین اشک و گریه ام سر و صورتش را میبوسیدم و قربان صدقه اش میرفتم. طفل معصوم از ترس گریه میکرد و دست و پا میزد.

امید نیم نگاهی به من و سپس به سامان که پشت سد من ایستاده بود و با خشم خیره امید بود انداخت و طعنه زد:

- دیرتون نشه واسه خرید. پیرهن خریدی یه رژ هم بخر واسه سری بعد.

حالت هیستریک دوران بیماری ام برگشت با تنی لرزان، نگاه عصبی ام را به او دوختم و آب دهانم را سمتش پرت کردم و گفتم:

-تف به ذات و غیرت بیاد. بفهم چی میگی.

به بهشتم برگرد
شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:

- مگه دروغ میگم؟ یعنی میخوای بگی با این یارو رو هم نریختی؟

صدای عصبی سامان باعث شد به سمتش برگردم و چشم‌های سرخ شده اش را ببینم:

- بفهم چی از دهن کثیفت درمیاد یارو

- دو کلوم هم از (...) زنم.

سامان "عوضی" را فریاد کشید و به سمت امید حمله کرد از ترس اینکه پسرمد در این میان آسیبی نبیند. خودم و پسرمد را با هم عقب کشیدم و همانطور که سنگر پسرمد که در آغوشم از ترس زجه میزد شده بودم جیغ میکشیدم و کمک میخواستیم.

نگهبان‌های حراست سریع خودشان را رساندند و سعی کردند سامان که امید را زمین زده بود و به او لگد میزد را از هم جدا کنند.

یکی از نگهبان‌ها سامان را عقب کشید و آن یکی کمک کرد امید بلند شود. امید خون بینی‌اش را پاک کرد و در حالی که دهان پر از خونش را تخلیه میکرد خطاب به من گفت:

- از من بخاطر اینکه شرعی و قانونی زن گرفته بودم طلاق گرفتی و خودت معلوم نیست با چند تا مرد بودی.

سامان دوباره به سمتش هجوم برد و مشت‌های حواله چانه‌اش کرد که جوابش لگدی به شکمش بود اما انقدر عصبی بود که درد را حس نکرد و در حالی که دست امید را گرفته بود و می‌پیچاند عربده کشید:

- یه کلمه دیگه از اون دهن نجست در بیاد خونت رو میریزم.

امید هیستریک خندید و گفت:

-چیه؟ میترسی جلو همکارات لو بره چقدر...

با ضربه زانوی سامان به کمرش حرفش نصفه ماند و از درد خم شد و داد زد:

- عوضی تو با زن من رو هم ریختی انقدر پرویی که جا اینکه هفت تا سوراخ موش قایم شی کتک کاری هم میکنی؟

به بهشتم برگرد

جیغ کشیدم:

-من زن تو نیستم اشغال.

سامان روی زمین هلش داد و بالای سرش ایستاد و داد زد:

- لیاقتش رو نداشتی ازت طلاق گرفت. حالا چون منه، زندگی منه. حرفی داری به من بزن. یه بار دیگه دور و برش ببینمت کشتمت

امید در حالی که خودش را جمع و جور میکرد تا بلند شود پوزخندی زد و گفت:

- ارزونی خودت من تفش کردم تو قورتش بده نوش جونت.

سامان گارد حمله را گرفت اما قبل از اینکه فرصت تکان خوردن داشته باشد، جیغ کشیدم:

- ولش کن. تورو خدا ولش کن. ولش کن.

سامان متوجه من شد که حال خوبی ندارم به سمتم آمد و همانطور که پسر مرا بغل داشت مرا در بغلش گرفت تا آرامم کند. از گوشه چشم پوزخند مسخره‌ای امید را دیدم اما چشمانم را بستم که نبینم فقط میخواستم آرام شوم فقط میخواستم یادم برود که به ابرویم چوب حراج خورده. با خودم تکرار کردم، من خوشبختم پسر من زنده ست و من خوشبخت ترین مادر دنیا هستم.

سامان کنار گوشم زمزمه کرد:

- اروم عشقم اروم. کاریش ندارم. اروم باش عزیزم پیشتم. کسی نمیتونا اذیت کنه

تو بغلش حق زدم:

-مادرم

به من دروغ گفت. گفت پسر من مرده، حاضر شد دخترش رو کنج تیمارستان ببینه ولی بهش نگه پسرش زنده ست. اون احمق رو ولش کن دشمن اصلی زندگی من مادرمه.

به بهشتم برگرد

-کاریش ندارم بخدا تو فقط غصه نخور قربونت برم.

امید با صدایش از پشت پلکهای بسته ام به رخم کشید که هنوز هم در زندگی من هست:

-سگ کی باشی کاری با من داشته باشی.

چشم باز کردم و سرش داد زدم:

-گورتو گم کن. چرا نمیری؟ چی از جونم میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

پوزخندی زد و گفت:

-گفتم که خیلی وقت پیش تفت کردم. تفاله، اخه چی داری که کاریت داشته باشم خیلی وقت پیش بالا اوردمت.

سامان خواست به سمتش یورش ببرد که دستش را چنگ زدم و کشیدم لرزش دستانم را که حس کرد سماجت نکرد

و کنارم ماند و با چشم و ابر برای امید خط و نشان کشید. امید ساک دستی کوچیکی به سمتم پرت کرد و گفت:

-الانم که میبین دور و بر تحفه ای مثل تو پیدام شده اومدم توله ات رو بندازم جلوت مثل خودت (...) بارش بیاری.

اینبار حتی فشار دست من هم افاقه نکرد و سامان پرید و یقه اش را در چنگش گرفت و گفت:

-جرات داری بازم بگو.

امید پوزخندی نثارش کرد و بدون اینکه به من نگاهی بی اندازد همانطور خیره به سامان گفت:

-مدارک و ل*باساش تو ساکه کارای حضانتشم دادم وکیل درست کنه تموم شد خودش بهت زنگ میزنه تا واسه

همیشه از شر جفتتون خلاص شم. راستی اسمشم به انتخاب مادرم آرسام گذاشتم. آخرشم قسمت بود یه یادگاری

بزرگ از مادرم داشته باشی.

یقه اش را از چنگ سامان دراورد و طعنه زد:

- بغل شازده خوش بگذره.

این رمان بصورت فروشی میباشد و میتوانید نسخه کامل این رمان رو از سایت رمانکده یا از فروشگاه ما تهیه
بفرمائید

ادرس :

www.shop.romankade.com/product/رمان-به-بهشتم-برگرد/

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com